





TO

HER MOST GRACIOUS MAJESTY,

VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE GLORIOUS DEEDS OF THE BRITISH ARMY  
IN AFFGHAN, AND PARTICULARLY DURING  
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND  
EVER MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HIS MAJESTY'S

MOST OBEYANT, MOST RESPECTFUL, AND MOST FAITHFUL SUBJECT,  
AND SERVANT,

MULLA RUSTOM PUN KAIKOBAD

PRINTED BY S. S. S. PUNJAB, FOR THE AUTHOR.





149.

## PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullā Fīruz, bin Kāwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the *Shah-Nāmah* than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the ancient monarchs of Irān. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puna by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-



fishing a work from the composition of which the Author  
 promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir  
 performs a sacred duty; and he cannot but hope that the  
 gentlemen of India and of Europe, who are distinguished  
 for their munificence and the liberal encouragement of abili-  
 ties and learning, in whatever manner displayed, will give  
 him every credit for rescuing a Poem, deserving of a bet-  
 ter fate, from that oblivion to which it must otherwise have  
 been consigned. To the Bombay Government, and its sever-  
 al Honorable Members, and to the other European and Na-  
 tive gentlemen who have favoured him with their subscrip-  
 tion, he returns his best thanks. He also expresses his  
 warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the  
 Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wadhen, Esq. for their  
 valuable advice, and able assistance in the editing of the  
 work.

Bombay, August, 1837.

#### NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بسم خداوند بخشنده و مهربان

ستایش و سپاس مجدد و قیاس مالک الملکی را عرض است که اقطاعات  
مالک فیج السالک را بر یور عدالت و انصاف پر است و بنا برین  
و درود نامحدود و دشمنش ای زار و است که قامت قابلیت خسر و آن  
جهان را بجهت های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که  
در بارگاه جلالت سلطین نامدار کین بنده و بی مانند ی که در ایام تقصیر  
رضیعتش خواقین تاجدار سرافکنده تعالی شانه و قبل آلاء و تسلیات  
فراوان و تحیات پیکران بر شهریار کشور دین و شمسوار بر سر مستنقین  
پیشوای دین مبین همی مازویستی بفرمان ایزد مهربان و در نهایت  
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیده درگاه ملک متنان شست  
زرتشت اسفتمان انوشه روان باد من بد و الا یکا دالی یوم الله  
اما بعد چون در ۱۸۰۰ عیسوی مطابق ۱۲۴۰ هجری مطابق  
۱۱۶۰ هجری که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید استیجاب  
سرکار معدلت آیین از بل جونا تنه دکن گور زرتشت به ششم دارالحکومه

بند و موم و سببی متکفل نظام مدام جمیع خاص و عام میسر و مند بوده  
تجلیل مراتب فیض راغب و ظهور اختراعات بدیع را طالب و گستر  
اوقات ایستاده نهاد در مجالست مصاحبت خردمندان کامل عیار  
و صنایع متوقف در باب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خردین  
زامن دامن پوشش یابی فواید فراخ چسبی تا آنکه ملا فیض و زین ملا کاوی  
در دشتی ایستاد و طالع بدو کا گردیده با ستارگان فیض خضر  
متکفل بنده متعالی یافته حکامه مقال و صحبت عالیه و چو است حضا  
مجلس هر یک بقدر انش خود لای اخبار و آثا و جو امیر و امیر  
سخنان آید که از سر گرفته و کنار و گنجینه شینه خود مخوف و نه در طبق  
اختلاف مساوی آن مجلس نند تیزین نمودند نظر بر این که ملا فیض و زین  
اصح و المی مشککین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق  
ناظر خواهد بود و از این روایتین در صون علوم بدایع و معانی و معانی  
و قوانین و سایر راهم سعی علم و اکتفا و دیگران دیدن و آفرین بسیار  
موده فرموده و جمیع کتب ته ارجح ساطین سلف را دیده و سنجیده  
ام مناسب کلام حکیم ابو الفاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخن و نظم  
سسته بی روی او سیچک از محاللات مورخین شاه و مکرده الم الحق  
فردوسی و نظم آن کتاب غایت بلاغت و بکار برده و داد و خنودری  
داده و بنای آید بصورت را باید ادا و کار با بکار بسیار با سهل و چو چنان  
نموده که الی ناخایه اعدیل آن را هیچ ناظم و اشعور کاملی برشته نظم  
نمیشد و مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه بنا کردم از نظم  
کاخی بلند که از باد و باران نیاید گزند و بهمین واسطه است که

ابدال آباد نام همیشه در صفحه روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر  
اکنون که ساحت ملک هندوستان بمن انوار معدلت اولیای دولت  
سلطان انگلستان رشک باغ جهان گردیده وصیت رعیت پروری  
و ملک گیری ایشان گوش زد خاص و عام نزدیک و دور است و انت  
سخنوری چون آن نادره زمان و یگانه دوران بهم رسیدی که کیفیت ورز  
ضاجان دیشوکت و شان انگریزان بملکت هندوستان و سخن نمودن  
آسمان را و سایر وقایعی که در آن اثنا رخ گشته متوجه بنام  
بهاییون پادشاه جمجاه فلک خروگاه ستاره سپاه اعظم حضرت قدر قدرت  
قضا سطوت جمشید رقت دار ادرایت سکندر حشمت سلطان  
الاسلامین و منظر الخواصین کینک جارج دی تهر و عله الله تعالی ملکه الی  
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسک نظم کشیدی تا خورشید دولت  
انگریزی بر تو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا الله تعالی  
ادوار زمان در صفحه جهان بماند ی زیرا که ارباب خرد راست  
نام نیکو گر بماند ز ادب به کز و ماند سراسر ای زرنگار  
همگی حصار مجلس سیر بحیب تفکر فرو برده پس از اندیشه های  
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوه احدی بعرضه  
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و در بین معدت  
آئین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بحدک امتحان سنجیده  
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و با بنجام ساند  
این یک نامی در دو دمان می همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت که  
غواصان بکار دانش و فرهنگ را لالی شاهوار سخن طرازی بدین شایه

سزاوار اور ننگ شهنشاه جهان بچنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام  
ننگ در آید و زانج سیه چرده تیره روزگار باطلی زمرده فام شیرین  
گشتار کی تواند هم آنگشت شود بسا باشد که بد ف توخج و تغییر تیر  
و خدنگ گردد و چنانچه کلام خواجہ شمس الدین محمد الحافظ اشیرازی علیه  
الرحمه مؤول باین مطلب تواند شد نه هر که چهره برافروخت لبر می اند  
نه هر که آینه سازد سکن داری داند نه هر که طرف کله کی نهاد و نشد شست  
کلاه داری و آیین سروری داند لیکن از آنجائی که گفت اند  
مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هر آسان نشود  
هر گاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجزای این ماجر است  
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله که ی این هم استم را بچوگان  
افکار را بکار صایب باز رسیدن خصاست و سخن بلرانی رایید و نقاب  
غفار پرده شاهده عاگشاید از اظهار این مراتب نوابسته مطالب  
گورنر بسا در چون گل بشکفت و بابت داشت تمام و شیرینی کلام  
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مر تو را در پیشگاه  
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم شان ایشان حاصل شود و  
پس کئی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ور  
صاحبان انگلیسیه بمحکمت هندوستان بعنوان تجارت و بان اتفا  
نکرده بتداپر صایب رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از ان تجاوز کرده  
نشتن بریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیر و رعنا  
و شروع در نظم آن مامور فرموده وی نیز حسب العسر مان سکار  
گورنر صاحب اوقات شبان روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعدا و احاطه  
 از بسیاری غم و در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورد و جمیع وقایع  
 مرقومه را بملکت نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا  
 نصاب صدر محفل عز و تمکین گور زلفستین بها درو جناب الاظم  
 الاکرم الاحشم گور زلفزل سیدان مالکیم بهادردام اجل الله  
 بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظمت الیهما  
 مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شجر با دست ملایع متین و حصون  
 حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زلف معظمت الیهما وقوع یافته  
 تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و با انتقال دولت پیشوا که  
 در ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختم و سه کتابی از آنرا که تقریباً  
 چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بپنج مجلد مرسوم  
 و بجای نام نه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت تبصیر و ارج  
 هر ذیخااتی پیوسته در کین نشسته و نظم رشته حیات نظم هم  
 بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۸۳۳  
 عیسوی مطابق ۱۲۴۲ هجری مصادق شد و از دیر و جردی گرگ اجل  
 آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الماخران  
 سوخت و اندوه بر روی کنعانیاں کسان و یارانش گشود آری  
 هر آنکه ز ادبناچار بایش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان  
 و نظر بانیکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گسری در اطراف  
 و الکفاف عالم گوش ز دارا کین دول و خردمندان صافی ضمیه  
 کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باب تفتار

و کنایات و مجملی تشبیهات و تشویهات و محسن بتوضیح و تلخیص و نیز  
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطباب و مبرا از تطویل و اضطراب  
سمت ترصیح و تحریر پذیرفته طبایع اغلب اکثر بر آن مفسطوری که چنین  
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن این پاتش متع وافی بود چنانچه  
فرامین و مراسلات ارشاد برادرگان و فضلاء و بلغای ایران و نواب  
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب عاجزنامه بتواتر رسیده ولیکن  
چون نسخه مزبوره مسخر در فرد بود این بنده رب عباد درستم این ملا  
کیقتباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب  
مناسب نظر مرسوم می باشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ  
سنگ که از مخترعات صاحبان و الاثان فرنگست مطبوع سازد  
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد بدین واسطه خود را در  
پیشگاه حضور باهر التور پرستاران سرادق خدایت و عفت و مهران  
حرم طهارت و عصمت شهریار سیاره خدمت کامکار و پادشاه استاز  
حشمت گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفی که سایه  
پیراهن خویش نادیده مگر سیج بردامن خویش هو است سلطان  
الاعمال الاعظم الاشتم و النخاقان الباذل الاکرم الاختم ملک الملوک  
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کونین و مکتوب را لازال ملکها  
محفوف بالنصر و الاقبال مورد عنایات پهنایات گرداند لهذا کتاب  
مزبور را بخط میرزا احمد علی محمدر شیرازی که سرعت قلش در تحریر چاپ  
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم  
فرزشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش است کتاب و صنعت چاپ



ریخ را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام پند  
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بگفت آورده جمیع وقایع  
مرقومه را بسبک نظم کشیده در مجمع حضور با هر النور خباب والا  
نصاب صدر محفل غر و تمکین گور زلفستین بهادر و خباب الاظم  
الاکرم الاشم گور زلفستین سلطان مالکیم بهادر و دام اجلالهما  
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر بنایان معظمت الیهما  
مملکت گیری و لشکر کشی و فتوحات شهر با دستلایع متین و حصون  
حصین و دیگر که در زمان حکومت گور زلفستین الیهما وقوع یافته  
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و با تعال دولت پیشوا که  
در ۱۸۸۸ عیسوی واقع شد مختم و سه کتابی از آنرا که تقریباً  
چهل هزار بیت میشود بجهت سهولت حمل و نقل بته مجلد مرسوم  
و بجای ج نامہ موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهت سید رواج  
هر ذیحیاتی پیوسته در کین نشسته و نظم رشته ثجیات نظم هم  
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در ۱۳۸۱  
عیسوی مطابق ۱۲۴۲ هجری مصادق شکار یزدجردی گرگ اجل  
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاخرین  
سوک و اندوه بر روی کنعانیاں کسان و یارانش گشود آری  
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیہا فان  
و نظر بانیکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف  
و اکناف عالم گوش زدارا کین دول و خردمندان مسافری ضمیمه  
کامل مکتب شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محفل باب است

و کنایات و تمجیلات و تشبیهات و تشویهات محسن بتوضیح و تلمیح و تزیین  
بتوشیح و ترشیح معرا از تعقید و اطباب و مبراز از تطویل و اضطراب  
سمت ترصیح و تحریر پذیرفته طبع اغلب و اکثر بر آن مفعولور که چنین  
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن این پاتش تمتع وافی بر دنیا پنجه  
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و ضحا و بلغای ایران و نواب  
و امرای هندوستان بجهت طلب کتاب جاجبنا مرتبوا تر رسیده و لیکن  
چون نسخه مزبوره منسخر در فرد بود این بنده رب عباد رستم این ملا  
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب  
مناسب نامسم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچاپ  
سنگ که از مخترعات صاحبان و الاثان فرنگست مطبوع سازد  
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب دست دهد و بدین واسطه خود را در  
پیشگاه حضور بابر التور پرستاران سرادق خدایت و عفت و محرم  
حرم طهارت و عصمت شهریار سیاره خدمت کامکار و پادشاه ستار  
تشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه  
پراهن خویش نادیده مگر سیج بردامن خویش هو است سلطان  
الاعادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الاحشم ملک الملک  
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین و یکتو ریا لا زال ملکها  
مخوف فابالنصر و الاقبال مورد عنایات پعیات گردانده اند کتاب  
مزبور را بخط میرزا احمد علی محرم شیرازی که شریعتش در تحریر چاپ  
قرن طبع ماه خادری را که اسرع کواکب ثواب است در منزل مقدم  
فروشی بقطعی خوش و وضعی و لکشر است کتاب و بصفت چاپ

در آورده امید که پسند فاطره الافطرتان اولوالالباب گردد و  
چنانکه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از دست و غلبه و غلبه آید  
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را صغره دارند  
مت باخیر

بتاریخ ۱۸۳۶ عیسوی مطابق  
۱۲۵۳ هجری صادق سنه ۱۲۰۶  
یردجردی در مطبعه زبده الاکابر المسیحیه  
مستر یگارد پریرا بمقدونیه مستر  
فرانسیس دی راس چاپ شد



## بنام ایزد بخشنده بخشایشگر مهربان و تسکینگر

نخست در آغاز و در ابتدا	بود پیکان نام پاک خدا
کشایند بستانم اوست	بود بسته انگونه در دام اوست
دری کش کشایش نباشد پدید	ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او	شود شاد جاغم مرا ز جام او
نخست ز نامش شود نام من	پیشگی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داور ی	نیاید بجز او ز کس یاور ی
از و رهبری جویم اندر سخن	کز آغاز گفتار آرم بهین
بنام خداوند آیین و مهر	زدانش سخن را افزود زنده مهر
ز تاب خرد داده نور سخن	زبان کرده گویا ز نور سخن
خداوند داد و خداوند راک	پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود	کسی نیست جز او سزای بهود
ز حد کمالش کس آگاه نیست	بگفتش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیری برون  
پرستش نرایان با آب و جاه  
خدائی کش انجام و آغازت  
شب و روز از پر تو ش ماه مهر  
ضیاء و زرا از رخ هور داد  
ازین دو درفشده آبناک  
ز اختر بر افروخت روشن چراغ  
چو امرش جهان خواست گردن پدید  
نمود بچندین نمودار وجود  
چو کجی بد از چشم نا پدید  
همی خواست خود را کند آشکار  
بهار دوروزه کل آرد بیا  
ولی از یکی چون بغیر از یکی  
ز قدرت شناسنده نیک و بد  
پدید آوردید انکه از کرم  
مرا این آفریش بدان سر سر  
بدین ده خرد نه فلک شد بپای  
چو زین باشد کار پر دخته  
ز پیوند و آمیزش آخشان  
یکی کان و روئیدنی شد در  
مرا این هر سه را از رسا لطف وجود

نیب رد کسی دم زدا ز چند و چون  
بدرگاه او کمتر از خاک راه  
بشاهی درشش یار و انبارت  
فروزند قنیل این نه سپهر  
شبان سیه رازمه نور داد  
درخشنده شد کوته سیر خاک  
فلک را چو از کل گستان باغ  
دو کجی یک گفت کن آفرید  
ز شام عدم صبحگاه وجود  
نمان بودن خود نه خورید  
که از کل نماند نمان نوبهار  
چه سان کل نیار همیشه بهار  
نیاید درین سچگون فی شکی  
که فرزانه خواند نخستین خرد  
زدا ز سیر آفریش قسم  
خرد بوده در میانجی گری  
وزان پس باخشیج شد دستا  
موالید را کار شد ساخته  
رهنم زنده شد آشکار از نمان  
سیم از رهنم زنده شد جان  
روانی فرا خور بخش نمود

چو کان داد پرو ن زدل سیر  
 کمان را از و ارجبندی فرود  
 اگر آئند است بی آب اگر  
 برویشدنی از ره اختصاص  
 ز تخم شیرینی و نوش و زهر  
 عجب نیست پدایش جانور  
 اگر پیشه ناتوانست و پس  
 اگر شیر شتر زه است و مورزار  
 تفاوت رعفت ندارد مکس  
 روان زین به پایه چو شد بر فرا  
 ازان روح آمد بشه به دور  
 عجب گشت معجونی از خوب و شر  
 عجب نوحه بوالعجب شد پدید  
 بر تبت ز چرخ و فلک برگشت  
 بنیک و بد آگاه گشت از قیاس  
 ز بس دانش و رای و بس فیتی  
 ز تپ پر شد صرف بس مایه با  
 یکی شد خداوند و پیغمبر و کنج  
 یکی پای کش کرد و نهشته خوش  
 بود اینهمه کرده کرد کار  
 از وی توان ذکر کرد سلیته  
 بگیتی برافروزد زان رپ و فر  
 همان را از و سر طلبندی فرود  
 شب و روز میجویدش در بدر  
 بهر یک بخشید به کون خواص  
 برویشدنی در توان یافت بهر  
 بهر یک جدا داده پیر و هنر  
 بود هر یکی بهر کاری دلیل  
 بود هر یکی را به وری مدار  
 ز غما اگر چند نامست و بس  
 بگمیل و تقصیل شد سر و ساز  
 کرد و گاه خیر آید و گاه شر  
 سرشته در و جز و نار و بهشت  
 که شد بند های جهان را کلید  
 بعزت ز ملک و ملک در گذشت  
 بسی کوه بنهاد تازه اساس  
 شد نشد و دو دام گیر ری  
 که آمد هفده بے پایه با  
 یکی در ره بندگی برده رنج  
 ستاده یکی دست کرده بخش  
 که یار و جز و ایخنین کرد کار  
 نذار و چو آیات او غلیته

محو صفاتش بود بس عمیق      شود همه که در وی نقتد غریق  
شناور بود کرجه باز و رنج      ازین ظرف دریا نیابد گنج  
ازین بکران بحره کرم کران      زخم دست در ذیل پشمیران

### فی لغت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک	فرشته ولی است بریده ز خاک
ز کیتی و از بندش آزادگان	ره میسنوی کرده آمار دکان
ز حق خلق را خوانده سوی پس	ز دوزخ بفر دوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب	ز ایزد بنیده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد	نموده همه راه دین و سداد
ز بد خوشتن جمله بوده بری	ز بد امتان را نمود عیاری
بفرز انکی مالک ملک روح	پی پروان بوده چون فلک فوج
ز کرداب و طوفان جسم و کناه	بجودتی جنت نماینده راه
بهم علم عطا شده سر فراز	ز کسب ز تعلیم کس بی نیاز
مشرق تبریف پیغام و جی	رسانیده جبرایشان امر و
سرانرا از چون خاک افتادگان	سرو جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا	بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند	بنوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق میخند	همه مظهر معجزات جلند
ملک و شش بجوی و نشر استا	مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس آماره را کرده خوار	تقی از خود و پر ز پروردگار
بتفصیه لبهای عصبان سحاب	پی رجم البیس نجم شهاب



میا کل نگون کرده اندر گنشت	بر انداخته رسم و آیین زشت
بفرمان و نیکو گفت بر ترغدی	سوی مقصد صدق و حق ره نمای
همه ره نموده بسوی خدا	چو شد که بگفتار بوده جدا
زیزدان سخن را کز ارشکرن	همه همسران را بره رهبران
پیران نامه گام بدیشان فرو	نباشد دران جز خردارادود
کسی را که چشم خرد باز گشت	روان و دلش محرم را گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید	ز بهر یک توان سوی آید رسید
یکی را ام گوید دگر که آله	بمقصد بود هر دو را روی
جدانیت مفهوم کر بنگری	بخوانی اگر گاژ کر تنگری
خدایت مونا و مونا خدا	معنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان میزد	نگرد و ز درگاه یزدان مرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین	نه پذیر وانش بهشت برین
روان سراپنده بر مباد	شکفته زنجیر دشان چرباد
خور و مده نور تا بر زمین	بر ایشان درود از درود آفرین
مد جویم از روح آنسروان	بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محمد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه  
وارث ملک سلیمان باعث امن و آمان و نیکویش تخت و تاج کهنک جابج نمیکند

سر سرور شهریاران دهر	زایز دهر همه کام دل دیده بهر
جاندار باد و با فشره ای	بن سازد بد و تاج و تخت می
ز انجمن چو خورشید بر آسمان	بر زک و سرافراز اندر رشتان

فلک آستان شاه نورشید  
 ز تختش کین پایمستم سپهر  
 نثارش بهر شام و هر بجاک  
 سرسروان زیر پان اوت  
 بجای و ارث تاج و تخت و کین  
 بسنار ز رحمت کند کی نظر  
 بجاک ارقه عکس آن آفتاب  
 اگر باد مهرش وزد بر عیسر  
 و گرفت قهرش بخت بد ز جای  
 گذشته ز شاهان پیشین بداد  
 گرفته سراسر بر دی زمین  
 بیدان که کین چو بند و کمر  
 چو کیرد بخت تیغ کشور کشتی  
 ز پیش عدو که چه باشد لیسر  
 بر زرم و به پیکار و کین خواستن  
 بغیر سوار جهان پور زال  
 بر دی و کردی چو افند یا  
 که ابر ز کرد و هم آنکای  
 بهامون و دریای پلنگ و ننگ  
 بیدان سوار است و در بزم  
 کین گشته آیین کین روی

بخت درش بسته جو زاکر  
 کین چاکر بخت او ماه و مهر  
 نموده زروسیم خود مهر و ماه  
 زنده تا بای بهر مان اوت  
 که مهر چون آب و آتش بکین  
 شود در دم آتشک خارا کند  
 شود خاک تیره به از زتاب  
 شود چون ارم بل از آن دین  
 جهان را نه سر جا بماند پای  
 بدورش ز کسری نیارند یاد  
 کین پیکارش بود شاهین  
 ستاند ز نورشید زین سپر  
 سرباد ساران نهد زیر پای  
 کز دچور و باه از شرزه شیر  
 باین صف شکر آراستن  
 بنود و نباشد کس او را همال  
 تا بدرخ از زرم و از کارزار  
 شود پیکارش موم در چنگ اوی  
 زنجش کز زندهن کام جنگ  
 براد هم چو بهرام و برگاه ماه  
 ز سر از وجودش گرفته نوبی

بگش کسی گاه شادی و سوز  
 سکنزد بدان رای و فرزانی  
 اگر زنده بودی در این روزگار  
 سران جلد جویند از وی پناه  
 جهان پیش چشمش ندارد وجود  
 آباد و ویران و بختک و تر  
 بود خاتم نام حاتم ز جود  
 بخشد قاتل اگر کسیم و زر  
 اگر معنی بودی در ایام او  
 نذار و چنین شاه دوران پاد  
 سرش از بزرگی با وج سپهر  
 بدانسان ز کیتی ستم کرده دو  
 ز نیش دو دشمن کمر دیده رام  
 چنان کشته آید به پشته دلیر  
 ملوک بساط از آدم پلنگ  
 بریده دم کرک از کوفتند  
 باندازه هر کس چنان رهبرای  
 باین جمشید فرخ سرشت  
 مردم هر بس مهر بانی و نسر  
 ز بدای کیتی بکشد از سنن  
 بیاکنده دهر از نشاط و سرور  
 نیارد بدل گاه بهرام کور  
 بدان دست و بازوی مردانگی  
 پرستش نمودی و را بنده وار  
 سلیمان سنگام خود جابج شاه  
 بگیرد بستیغ و خشد بکود  
 ز ابر نخایش رسیده اثر  
 ز قاتل وجودش نمانده وجود  
 بخرد و بختد شهنش کمر  
 بنزدی بختیش بخت نام او  
 بخت و برای و بدین و بداد  
 دلی بر زمین با خلائق زمر  
 که نارد ستم کرد پسلی بهور  
 بود باز هم آشتیان با هم نام  
 که خوابد بارام پسوی شیر  
 همه پی خویشتن کرده رنگت  
 رمد از رسته تانده پسند گزند  
 که نبود در آن راه چون و جرای  
 قحطان را پارسه پنهان شبت  
 چو سیم رخ بر زال کسره پر  
 کشایند غفده کار خلق  
 بر اکنده از قفسه آیین زور

ز دلها سبک کرده باز زمان  
 نشیند چو در مجلس رود و می  
 ز چرخ سیم بهر را مشکری  
 ز تار رباب و ز آهنگ بم  
 نیک صفت مطرب خوش ادا  
 بر آن خسرو خوشروانی سرود  
 در آن بزم ساقی عذرا فریب  
 می خسروی در ایام بلور  
 بدوران کننده چو دور فلک  
 از آن ساقی و می رخ شهباز  
 صراحی تحسین سر کرده زیر  
 از این می که خوردی تور انوشیروان  
 بدار حبهان باد بر کام تو  
 شای جهاندار از سر به بن  
 همسان به که راه دعا بسیم  
 خدا یا تو این داد گستر درخت  
 بآب بقادر خسترم مدام  
 بدان سایه ره جوید انگو بهبه  
 کسی کز بن و چرخ او نیست شاد

### وصف الحال نهم

ز زادن چو ده سال بر دهم  
 بایران مرا بردن دستخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان  
 دوشش سال بودم در آن سرزمین  
 زمینش سر اسیر بود کان علم  
 بسی دیدم از ویرکان خسرو  
 دل بدم کی همیچو دریا ز در  
 زهر کونده دانش همه مایه و  
 سپرده بدیشان خجسته سر و ش  
 در آن مدت بخت و ساز بود  
 پدر کو بجز نیکنامی نبوده  
 بخدمت کمر بسته با صد ادب  
 بتحصیل دانش فرودم شغف  
 خور و خواب بر خوشتن کرده آ  
 بجد و بجد موم تن سوختم  
 بفرهت استاد بارای و داد  
 پرورده اعظم مردم دماغ  
 بقدر فراخور شدم بهره ور  
 چو آدم از ان عدن کردم گذار  
 بایران بدم یافته پرورش  
 دگر کونده رسم و دگر کونه رای  
 ز کرده ابا خود شدم در سینه  
 غریب او فادام بجهت و دیار  
 ز پر خار چنگل نوی بوستان  
 که با و ایران بوم و بر آن سرین  
 سرشتش خدا کوئی از جان علم  
 که گفتی روانشان خرد پرورد  
 تنی از خس جھیل و از علم پر  
 بسیرت فرشته بصورت بشر  
 کلید در دانش و رای و جوش  
 که چشمم بیدارشان باز بود  
 بدانام را در دبستان سپرد  
 نیا سودم اندر طلب روز و شب  
 نهادم ز سر کودی یکطرف  
 دل و جان سپردم بآموزگار  
 هفتیل روان را بر افروختم  
 ز کجی فسر یورشدم در نهاد  
 منشش پروریدم بدو و چراغ  
 ز ایران بهندم کشید آسجور  
 بجزر آدم من از اختیار  
 بدیدم دگر کونده راه و روش  
 دگر کونده مردم دگر کونه جای  
 نه دست اقامت نه پای کریز  
 نه پشت توقف نه روی فرار

ز بهر رهایی شدم چاره جو  
 چو کاوس دبند مازندران  
 وطن را بجان عدل بردم بدل  
 درم شد ز غم روی خندان من  
 به چپا رکی دل نهادم به بند  
 مرا لاله سان داغ شد جلوتن  
 نیک نکته دان و نیک هم زبان  
 ز فریاد و دانش همه خبر  
 دلم بر سخن کس خریدار نی  
 سخن گر چه باشد برابر بجان  
 چو میدان نباشد کسب سوا  
 بکمان اندرون مت هر کون کهر  
 سخن کوهر است و ضمیر چو کمان  
 دلم گر چه هست بهم دریا بچویش  
 ز لیحا صفت با غم جان خویش  
 نشستم به یوار غم کرده روی  
 در این شش جهت بعد بس انتظا  
 ز من بشنود در پنهان من  
 ز غم شاد سازد ز لیحا دل  
 بفریاد کمر در خمدیدار من  
 بوسل تمنی کند سر از

نیامد بکف کوهر آرزوی  
 بهند او فتادم بند کران  
 نداشتش دوزخ و گسل  
 بگر خوار شد شادمان جان من  
 بگرکت آشتی تن بدادم به بند  
 ز شام غریبان تر شد وطن  
 که با اودی لب کشادن توان  
 سراز پاندانسته سنگ از گهر  
 متاع سخن گرم بازار سی  
 چو نبود سخن جو بهمان نهان  
 چگونه بردگوی و چو گان بکار  
 ولی بی برآزنده ناید بدر  
 بکمان بی پره منده ماند نهان  
 بماندم چو در حوت یونس خموش  
 بزافوی احزان سر جان ریش  
 که شاید که بایوسف آرزوی  
 دو دیده شود چار و کرد دو چار  
 بفرقه زبان سخن دان من  
 کند فارغ از دست غوغای دل  
 کند گرم افشوده بازار من  
 زاغ از بخت مراد صد راز

سبب تالیف این نامه شریف و تصنیف این مجمله عظیم

غمرده مرا بخت بیدار گشت  
رستی و از شکوه شیار گشت  
بقانون سپداری آمد فراز  
ز بغض و کی چشم پرداخت باز  
باب خرد چشم منبش گشت  
بمن انجان شد که بود انجاست  
پیش آمد مبادلی پر ز مهر  
کناده زبان و چو یوسف بچهر  
بقامت چو آزاده سرو بهشت  
که در کاشمر زده بهشت شکست  
چو جان خردمند گشاده تلخ  
بر در گرفت زمانی قسری  
چو ز کس من دیده بهموده باز  
چنین گفت کای یار و یرسم رو  
پیشش زبان به چو سوسن باز  
چرائی زبان بسته و سوگوار  
نوشته چو پروانه خود را مسوز  
بد و کهنم ای بخت بیدار گشت  
چرائی زبان بسته و سوگوار  
مرا تیره از خواب تور و زکار  
مرادیده سپدار و تو در منام  
چو غنچه زبان بسته و تنگدل  
از آنم که کس نیست در این دیار  
چو بشنید از مهر پانچ نمود  
بگفتا در این کشور و بوم دیر  
کسی نیست جز شاه آزادگان  
بمیزان دانش بر زنی رای  
همیوار و سپدار و فرخنده فر  
زمنش چنان که بهیسل من  
بمیزان دانش بر زنی رای  
همیوار و سپدار و فرخنده فر  
زمنش چنان که بهیسل من

نمیرش عیان دیده چون جام جم  
 بفرینگت اندر میان فرنگت  
 کور ز بهادر که چون او کمر  
 سرافراز دنگن که از بخس دی  
 تو تسل بدو جوی و برالجب  
 برو عرضه کن جوهر کار خویش  
 ولی سیف باید بجا مصاف  
 نموداردانش چه داری بسر  
 چو این رازم از بخت آمد بکوش  
 درختی بختم که در روزگار  
 نباشد برو مرغ آفسر سوده بال  
 نکشته گهی کس به پرانش  
 نوا این درختی همی خواستم  
 شب و روز بدم در اندیشه سر  
 کزینسان درختی که جوئی سینم  
 درختی بسیار اچو خرم بهسا  
 بهندوستان آنچه آمد بسر  
 دران میوه نغمه آراز خرد  
 ازینسان درختی پیاور کلفت  
 جو زین گونه آمد بکوشم خطاب  
 یکی نامه کردم بدان پیشگاه  
 نهان جهان را ابی پیش و کم  
 از د کس کرا تر نیاید بسکت  
 بکوهر شناسی نبسته دگر  
 ز کجی بستت راه بدی  
 کز و هر چه جوی بسیار بجا  
 که جز او نه بینی خریدار خویش  
 ز مردان نه پیوده لاف و کراف  
 بشاخی بزن دست کار دشر  
 نمودم چو در جای درگوشن هوش  
 بباغی نیاورده دهستان بار  
 ندیده ز چنگال مرغان زوال  
 نیا لوده از دست کس دامنش  
 به پر استن دل یار استم  
 سر و شمشیر کرد ناگه گذر  
 در اندیشه خیره چه پوئی بهی  
 ز انگریز و کارش بد بهرک بار  
 مراد را پان کن دران سر بسر  
 که هر کس بدان برخورد برخورد  
 کزان هم مژایدت مسم شرف  
 بمن کشت از چار سو فتح باب  
 که بنمود بخت نایمده راه



میسوده بعیضه که بحضور پر نور نواست طب قدسی القاب برگزیده  
 داور آسمان و زمین زنده و محنت احکام و نعمت آباد مآد و طین امین  
 الملک مزار الله و له جو ناثن و لکن به باد غصه خنک و غم در  
 دام اجلاله گذرانده شده

بود به کجا مخزن از امیه	مران را بود نام ایزد کلیه
خرد بخش و دانای هر کونه راز	طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدایش که از قدرت بیروال	بصلصال جان داد و عمل و کمال
پدید آوردید آدم ازشت گل	برون آورد که میر از کان گل
کهر چیت نزدیک دانا سخن	نه فرسوده کرد و نکرد کهن
ز هر چرخ کاندز جهان آفرید	اگر آشکار از نهان آفرید
سر حکمه آمد سخنهای لغز	که آید ز اندیشه پاک مغز
فرشته نیارد چرخ کبود	بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فر از سخن کر بُدی دستگاه	ز عرش آن بفرش آمدی از آله
سخن آفرین را نیایش سزاست	سخن را شایسته است سزاست
بیان جهان بی خزان نیست	بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نوتال کهن	بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار	کنون معانی بیاید و ببار
سخن کر نبودی ز پیشینین	ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی کر ابودی اکنون خبر	که نشسته چه دانستی از خبر و شر
ز نظم و ز شرا چه ار استند	بروز و قایع از آن خواستند

بهر لحظه این کشتی در رنگ  
 کنی لطف و مهر و نثار کند  
 یکی را بر آرد برافس از جا  
 یکی را بغرت دهد تاج و تخت  
 سرانجام این همه ناپایدار  
 ز دستی ستاند بدستی دهد  
 چو بیری مدد از پیشداد  
 بر ایشان چو مهرش پاید بر  
 محبت چو با پورسان گرفت  
 سری چون ز ساسانیان شد بر  
 سپس زان بچکنیز و تیموردا  
 بهندوستان نیز دارم پیاد  
 جهان را بآیین همی داشتند  
 ز اسلامیان نیز خدین ملوک  
 کنونکه جبهان را زمان بهیست  
 چو خلد برین کیستی آراسته  
 جهانی را صنایع داد و بخش  
 با آبادی اندر ز کس سپس نه  
 ز مشرق به غرب بر دشت زر  
 چو این فرقه را میل بخشایش  
 نسیم وزر و عرض و ناموس و جان

حوادث پدید آورد رنگ رنگ  
 گهی کین وقت آشکارا کند  
 هم او را ز جا آورد سوی جا  
 هم او را بخواری کند شور و بخت  
 نماند بکس مهر و کین بر تبار  
 ز دستی بگیرد بدستی نه  
 کیان را کلا و کی بر هتاد  
 باشکامیان داد زرین کمر  
 ز اشکانیان ملک آسان گرفت  
 عرب اسپر و آفرینان ز پیاف  
 بیکت ظلمت و دیکری نور داد  
 که بودند رایان فتح نهضت  
 با سلام انجام بکذاشتند  
 سپردند کیتی بر سم و ملوک  
 مسلم با نگر ز فرمان بدست  
 ز هر گونه نفعت و خواسته  
 با من و امان یافتند پرورش  
 بویرانه در دزد و در خیم نه  
 یگانه مافرناده بر  
 دل و جان مردم با سایش  
 نذار دکی ترس از بدگان

ز اقبالشان چشم بدو رباد  
 جز از هندو ایران بروی زمین  
 پس از دولت و عزت و کام تخت  
 گر آمد زمانه برایشان بس  
 برکی و تازی و در فارسی  
 بهر عهد و هر قرن در روزگار  
 بر پنج و یکوشش جگر سوخته  
 فراهم نموده بسی داستان  
 ز بزم و ز رزم و رشادی و غم  
 که تا بهر آینده در روزگار  
 ز هر فرقه در فارسی بیشمار  
 ولیکن ز بد و ظهور و فرنگ  
 فوقات این فتره نامدار  
 اگر چه بلفظ و بگفتار خویش  
 نگفتارشان هر که دارد خبر  
 کسی کو ازین دانش آگاهیت  
 چو در هند و ایران و در ترک و روم  
 در این املک ز انگیزی زبان  
 گر آید فراهم کی و فستری  
 بود فیض آن عام در خاص و عام  
 چو از فضل خود و فضل دادگر  
 شب و روزشان شادی بود  
 بسی پادشاهان با آفرین  
 سوی تخت بردند از تحت رخت  
 بود در توارنج زایشان اثر  
 بدیدم ز آثار نامه بسی  
 فراوان بده مرد آموزگار  
 ز هر دانشی دانش آموخته  
 ز هنگام پیش و گویا باستان  
 به پوسته درش و در لفظ هم  
 مانند زر و زنگشته شمار  
 بود در جهان نامه یادگار  
 بهند اندر از دانش و رای و شنگ  
 نگشته بلفظ دری آشکار  
 توارنج دارند ز اندازه پیش  
 بر او آشکارا بود سر بس  
 بدانشش هیچگون را نیت  
 در پی اظہر و اشهر است از علوم  
 نداند کسی هیچ نام و نشان  
 بگفتار فرسی و لفظ و رسی  
 شود شمرده نزد خلق تمام  
 بهر کیست پراگنده داده بس

پیک دادده دولت پیک علم و پیش  
 کزین جا کیستی بود با نظام  
 پیکت به ادی به سر کر همه  
 یکمیرا به یکمانندی نیاز  
 چو کیستی ز حاجت بماند سیت  
 نیاز از شود نایدید از جهان  
 چو حکمت بدینگونه کرد قمتنا  
 کران هر کس آرد نمودار خویش  
 ز فیض و ز رحمت مر این شده را  
 ز هر گونه دانش که در روزگار  
 بنظم اندرون پیش داده نصیب  
 بطبع سلیم و بفکر درست  
 روم که چو غواص در بحر فکر  
 بر دشمن صغیری ز دشمن صغیر  
 دلی دارم آکنده از لعل و در  
 زرم لیک از طالع و اثر کون  
 فروشنده کالای بجائی برد  
 بکیتی ندیدم خسرید ار کس  
 خداوند آرم و شرم و خرد  
 برفت ز گردون سرفراز تر  
 بدانش ز دانشوران سربلند

پیک دادده صرفت پیک تاج تویش  
 جز این چار کار جهانست خام  
 شبان کی جدا میشدی از ربه  
 بخود کار خود را بیدی چاره ساز  
 چه فرمان پذیری چه فرمان دبی  
 ز نامور و آمر نماند نشان  
 بهر یک جدا داد حکمت خدا  
 نماید بقدر سسر کار خویش  
 بهیچر و تو اضع سسر افکنده را  
 بنزد خردمند آید بکار  
 سخن را تو انم دهم فروز پ  
 متین بگفته آرم نه گفت ارست  
 بر آرم بسی درو لو لوی بکر  
 بر آرم سخن پیچو مواز خمیر  
 چو خشنده ماه و د خشنده خور  
 ز بی صیر فی پیچو خاکم زبون  
 که کالای بمقدار قیمت خسرو  
 بخردن کن آن داورد ادرس  
 خردمند را از خسرو پرورد  
 بهمت زحمتم پر آواز تر  
 بنزدیک شاهان بودا بچند

ز دوده ز دل کبر و عجب و منی	فروده از رونق کپتشی
بهوش و بدانش تبدیروای	خدیو عهد بند کشور کثای
ز امنیتش امن روی زمین	بلک اندرون استوار داین
ز دولت بهر سپنوا داده بهر	بدولت سرافراز و ممت از دهر
بجک بداندیش چیر و دلیر	بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر
کفش را بردا بر نیان سجود	درش معدن فیض و حسان چو
خردمند را نزد آب و جاه	خردمند و بادانش و دستگا
بگرد و بدرگاه او پایه ور	کسی کوزدانش بود مایه ور
خرد کوهرم آن خجسته خصال	اگر خستیم نیک کرد وصال
فشتم بران جان و جانان دل	چو این شرا ارم از کان دل
ز تصرف دوران نکرد و نهان	ناری کز امر و زما جا و دان
در این رتبه در کمترین پایه ام	نکویم سخن گوی پُر مایه ام
پسینان نباشند از من زیاد	نیم کر چو پیشینان اوستاد
که کس خویشتن را نماید شنا	چو نزدیک بجزد نباشد روا
نه در مدح خود برک و ساز آویم	همان به که مطلب خسر از آویم
که آن نزد بهمت بود اندیکه	مرا آرزو در دل آید یکی
و قایع که رود داده از خیر و شر	ز انگریزد و همند فتح و ظفر
ز آرایش ملک و آیین بزم	ز پیکار و آویرش و کین و رزم
زدانش نهادن بهر کون روش	ز انصاف و اصناف داد و دوش
ز آیین برون پای نکذاشتن	چهارا بآیین نکهداشتن
نکهداشتن راه آزر و شرم	برای رزین و بگفتار نرم

فروزون کو کار را قدر و جا  
 برهنه ریان دادن زینهار  
 بهر کس نمودن بجزمت نگاه  
 ز کفار و کردار باراستی  
 بنظم آورم تا بماند نشان  
 یکی نام رسا زم بلفظ دریس  
 نچمدارم هر جای حد و خط  
 باندازه آورم سخنهای نغز  
 کلامی پارم بفسم آشنا  
 پرانگنده اخبار دیرینه سال  
 تفحص بجا آورم مویبو  
 بفرس اندر آورم ز لفظ فرنگ  
 بنزد خزانند انش پرست  
 یکی تاک شام بباغ سخن  
 قسج برکنم از می در غمی  
 کیت نشاطی بیدان جام  
 شراب فرنگی اگر با صفات  
 بود خوشگوار شراب فرنگ  
 جواهر سرب گان کو هر فروش  
 ولی مشتری آن خود کش بود  
 بدکان کیستی سخن کو هرست  
 باندازه دادن سزای کنه  
 اسیران ربانن ز قید اسار  
 فروزون بقدر صبر دستگاه  
 بدن دور از کثی و کاستی  
 نشانی که هرگز نگردد نمان  
 نه مشکل فسادان و بی سریری  
 نماند صفت یکسر یک نقطه  
 ز خواندن نکرد و کسی خیره مغر  
 باوراک اصناف مردم رسا  
 فرایسم پارم بفرخنده فال  
 نایم ز انگریزیه جستجو  
 که درمندی ایران و دردم بخت  
 شو و آشکارا انسان هر چیست  
 که پرمیشود زان ایام سخن  
 که ناسودخشم را کند غمی  
 پارم که آرد نشاطی تمام  
 می فارسی نیست فرحت فرات  
 می فارسی دل زداید ز رنگ  
 بود زان فروزون کا ندر آید بهوش  
 هوا بر دل هر کسی پادشاهت  
 ز اندازه افتام آن برترست

بود هر کسی را ز کف دست رخیش  
 بکفتار دیگر کان میل پیش  
 خصوص از همه اندرین بزرگوار  
 بود طالب فارسی پشمار  
 از آتم سجا طر کدشت این خیال  
 خیالی که ممکن بود فی محال  
 اگر بخت کرد مرا یار غار  
 نهال امیدم شود باردار  
 پسنداشد این را ز بدعت طراز  
 بنزدیک آن سرور سرفراز  
 بود کم بدین کاریاری دهد  
 ز بند غم رستگاری دهد  
 بر امید سازد مرا پادشاه  
 کند بر مراد ات خیر بان روا  
 رساند ز احسان مرا تو شمع  
 گر بتم گزیده یکی کوشه  
 بکوشم که کوشش بجا آورم  
 بکفتن خرد به سنا آورم  
 در او صاف انگریز عالی تباه  
 ز بگردل آرم دری شاهوار  
 که بر فرق شاهان بود جای او  
 بکوشش خردمند ما و ای او  
 بود دره التاج شاهنشان  
 چو خورشید رخشان کیست نشان  
 طرازی شود بس بدیع الطراز  
 که نامش چو ارتنک کوبند باز  
 بود کز خرد و فروزنده بخت  
 بلکه سخن بر نشینم بخت  
 بآیین اسکندر فیلقوس  
 بکیرم متسیخ سخن روم و روس  
 بسیروی دارنده هور و ماه  
 بامداد بخت نماینده راه  
 بفرسیوم جارج شاه جهان  
 بامداد بخت نماینده راه  
 شهنشاه بادانش و دستگار  
 نمازش ز ماهی برد تا ماه  
 چو سردسوی در گل افشان چین  
 سرافراز و کرد نکش انجمن  
 بود ملک داود در مژده او  
 نگین سلیمان در انگشت او  
 نموده بآیین نوشیروان  
 بعدل این سهرای کهن با جوان

نهال امید ار شود بارور  
 بکیرم ز گنجینه داران گنج  
 ز انگریز و من نام ماند سر  
 بسی گنج پاداش این دست رنج  
 چو گفتار گوته به است از دراز  
 بود در جهان تا نشان از چو  
 به لکن ز میسر و ز بادا درود  
 ز بد با خدایش نگه دار باد  
 فلک یاور و بخت بیدار باد  
 بناماد تا جاودان شاد کام  
 بدینجا سخن ختم شد و السلام

### تمت ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه پاره استم  
 بر شتم بدرگاه آن سه فر از  
 بخد مت نه از باز سر خواستم  
 سپردم چو از دور دیدم من از  
 نشستم باین دهنجا خویش  
 سپردم بکسرت نمودار خویش  
 بر زنی بفسر مود روی نگاه  
 پس از آفرین مسه بانی نمود  
 ز بس ز به و تحسین و بس مر حبا  
 بشیرین زبان حرف بهمود داد  
 سر ادا از مسه بانی نوید  
 مگر کن بزودی در این کار شک  
 چو رسمم بر روی به پیمای راه  
 مگر بهیچگونه نکرد در نک  
 گرایند دعوی از تو بگیرد فروغ  
 بکستی بیانی همسه کام دل  
 سخن پروران در جهان فراخ  
 ولیکن بنسبده در این کاغذ دست  
 بکف خرم آید تو را زین مغویه  
 نشاید کمد اشت پشیم بجاه  
 بر آرد یکس بخت از جام دوغ  
 همت نام باشد هم آرام دل  
 نه هر دو استانی بنا کرده کاغ  
 نکرده در این قصر جای نشست



بتواند به بسیاری این بسا  
 به سنگام زایشان اگر تو بسی  
 پس از تو که از گردش روزگار  
 رود هر کجا ذکر در انجمن  
 بنام فرد زنده تاج و گاه  
 به پیرای این نامه نامور  
 چو فردوسی آن اوستاد سخن  
 بگیتی بود نام او یاد کار  
 شنیدم چو زین کوه فرمان  
 زایزد امان جویم و یاوری  
 بگیتی چو مرکب انجام کار  
 زین جارج نامه بود یاد کار

پان مجبلی از آغاز نوع انسان با قوال شفا و شام مختلفه و تجسید  
 عمارت هندوستان با حق و بعضی از ارباب ادیان بخلاف  
 آراء براهمه هند و فرزندان ایران و فلاسفه یونان و دانشوران  
 خطا و حق و تشخیص آنکه از تمام کشور هند الحال که ام قلمه هند و ستان  
 میخوانند

جهان اگر پیشنده بی نیاز  
 زمین و زمان داد و کردان سپهر  
 بسوی شب و روز بنمود داد  
 ازین دو مه سال گاه شمار  
 دو گیتی چو بنمود سپهر از راز  
 دو اختر فروزنده چون ماه مهر  
 ز چشمه هور و درخشند ماه  
 بنزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کی  
 باندازه دانش خویشتن  
 یهود و نصاری و اسلامیان  
 که آدم بفرمان یزدان پاک  
 زمین و زمان مرو را بنده گشت  
 از و پیشتر کس نبذ جهان  
 کسی که بر رشت گردیده است  
 کیو مر و گوید بود پیشرو  
 سر مردمان بود و با همه  
 شوی فلسفه که بچپ عنان  
 کرانه دار در پیش و ز پس  
 بگوید خداوند بالا و پست  
 از او آفرینش نباشد جدا  
 بدانسانکه از کوهر بهر نور  
 بدانگونه از کردگار جهان  
 ز مردم چو دار جهان هستی  
 بهمانا که خیر زانه چو شعله  
 ز نهمی نژادان دانش نهاد  
 که آغاز یکستی پدیدانیت  
 ندانستیم و بستم ندانستیم  
 بگویم اگر گشتیم همه گردوه

نداند اگر چنانچه جوید بسی  
 بر اندامی هر کرد و بی سخن  
 ز آغاز آفرینش بیان  
 پیام پدیدار از مشت خاک  
 ز مردم جهان از وی آنگه گشت  
 نه مردم نه از مردمی بدشان  
 ز آدم سر آغاز نگزیده است  
 از و مردمی در جهان گشت نو  
 جز او کس شبان نیست بر این  
 جز آغاز و انجام داند جهان  
 شناسدش مخلوق یزدان و بس  
 بد انسان که پوسته بود و هست  
 بد و هست و با شدمیت سپا  
 همیشه تا بد نزدیک و دور  
 نماندگی آفرینش نشان  
 جهان چون بدارد ز مردم تنی  
 کند رای فرزندان را پسند  
 بدینگونه کردند در نامه یاد  
 کسی را بد استنش بار نیست  
 پشوه کرد آغاز آن را بسی  
 شود از شنیدن نیوشاستو

در این نامه از بوم هندوستان  
 بگویم که است در این زمان  
 ز آبادیش نیز ز انسان که من  
 کتابی که آمد بهی قنرود  
 شناسند آن نامه را استوار  
 هم اندر تواریخ اسلامیان  
 نگارش نمود آنچه نامه نگار  
 که گیتی که نوح طوفان آب  
 جهان گشت ویران و مردم تارک  
 بجز نوح و سه پور با هر تبه جفت  
 یکی یافت و دومی سام نام  
 پسر بود و مرعام را پسند نام  
 پدر مرز هندوستان سر بر  
 از و چار پسر زنده آمد پدید  
 پدر پنج بهره نمود زمین  
 بهر یک یکی بهره بخشید و گفت  
 از آن چار آنرا که بدینک نام  
 روا شد بر آن بوم و بر کام او  
 مران مرز را نام دیو سردار  
 دویم نروال و سیم بدو کن  
 هفده بران بوم بر نام خویش

چو گفتار دارم بی دوستان  
 زمینی که گویندش هندوستان  
 شنیدم ز هر کس بگویم سخن  
 نصاری و اسلامیه با یهود  
 ز سوی جهاندار پروردگار  
 بود از زمان گذشته بیان  
 بخواننده کرد چنین آشکار  
 تبه کرد و بهنو دیگر خراب  
 مانند آدم و جانور روی خاک  
 سوی نیستی جانور رخ نهفت  
 سیم پور را نام بودست عام  
 چو آمدش هنگام مردی و کام  
 بشاهی بخشید با آن پسر  
 چو هر یک بگردی و مردی رسید  
 یکی بهر خود کرد از آنساکرین  
 روان شمارا خود با جفت  
 چو در بهره خویش بگذاشت کام  
 بخوانند آن مرز بر نام او  
 به بیگانه باشد که خون آشکار  
 چو کردند در بهره خود وطن  
 بشاهی سیی راند و کام خویش

چهارم پسر پوریش بود نام  
نموده بنام خود استیلا  
زینسی که شد و شد به راه  
چو مردم فراوان بسیار شد  
مخالف اند به راه و نام  
دلی و اجمیر با آکرا  
پراگشت و پنجاب و دیوگر  
شد ازین چون چار جبهه جدا  
که در مزارند از آشمار  
جز این هشت صوبه که مذکور است  
نگردد اگر خورده آیین برده  
که گویند گیتی ز طوفان آب  
ایا آنچه گویند ز رشتیان  
بزد خرد غیر افسانه نیست  
شناسد ز اندیشه استوار  
در از او پنهانش را هیچکس  
نباشد در مردم و چار بای  
شده یکسر کاه طوفان تباه  
نباشد چو هفتان و دیگر کرده  
بکوه و پابان و هامون و دشت  
چگونه بسو چار فرزند خویش

پدر و پسر و خویشش در شادان  
پیشش مید بر سر نشانی کلاه  
بخوانند آن مریز را بخند نام  
باشد همند کرد و دزد و ترشت بهر  
شست نام آن چشت صوبه تمام  
او ندانند پس و ششم مالوا  
بدنهستان است اکنون بهر  
در آن نیز باشد بی صوبه با  
به نام هر یک جدا آشکار  
و گر جای را نشود دهند کس  
کلام که گفتار هر سه کرده  
تجلیست و کرد یکسر خراب  
کیومرود بود و سهروردان  
زدانش هر آنکس که پنهانیت  
زینسی که پید اندارد شمار  
ندانند بجز از خداوند و بس  
نکشت و نه دزد و نه کلاه و سرا  
در و حام چون میزد را کرد شاه  
بدان شهر یاری چه فرستاده  
پراگشت اسم کوچه سان ناکش  
فرستد به این گزیده ناکش

بجایش که احسان باشد کی  
 چپ و راست فرسنگیش از هزار  
 که دانه که او بر زمین هست شاه  
 جز این نیز گفتار باشد بی  
 و گفتار نبود برابر بهم  
 نیارد جدا راست کرد از دروغ  
 اگر گون بهر جا چو باشد سخن  
 بجز آفریننده را زردان  
 که آغاز کی بود و پایان کی است  
 شکفت انکه دانای هند و ستان  
 چنین بجزردان خطا و ختن  
 ندانند کیمی زطوفان آب  
 کهن نامه دارند از روزگار  
 همانا بود سال را خرفرون  
 ریگان نزدیک من بد پسند  
 بگفتم مانند من نهان را ز خویش  
 اگر دین پرستی ندارد پسند  
 چو پوزش پذیر است زردان پاک  
 مراد داده داد از نیکی برسان  
 ز کیش کسی بر دلم باریست  
 بجایم بجز صلیح کل یاریست

در اختراع باروت و ابتداء لشکر و توپ

که از کجا و از کی و در که ام زمان بوده است

چو آرایش چنگ ابله فرنگ  
نبا شد کنون جز توپ و تفنگ  
نموده باروت سنگامه تیز  
بدشمن نمایند رزم و ستیز  
جز اینها اگر آلت کار زار  
فاده بنزد یک ایشان کار  
سید همه پهلوانان پیش  
که بدگونه گونه ز انداز پیش  
چو شمشیر زوین خشت و ستا  
جو کویال و کرز و گند و گمان  
کران گاه چنگار و روز خبدر  
جدانا جو اندر کشتی زمره  
ز بد دل شدی آشکارا و پسر  
نکستی زرد به زبون زره شیر  
کنون ز آسمه آلت کین و کین  
بهر هفت کشتاده آشکار  
پیش او قیادت توپ و تفنگ  
بمثقال سببی تن شیر مرد  
سحر آن سازد کسی کار زار  
بر امان دل مرهمشیر زن  
بخواری بخلطه بجاک نبرد  
از آنکه که این آلت پُر زبان  
بخواند و انش بر آید ز تن  
از ایشان بود نامماید کار  
از آنکه که این آلت پُر زبان  
فراوان نوشتند از باستان  
که بود آنکه نمود سپید بخت  
بازی و اندر دیری داستان  
سکندر نمود آشکار از نسان  
نه بنوشته کس آنکه توپ و تفنگ  
که آورد باروت در روزگار  
مذا در مرا این گفته را استوار  
اگر چه بود شمشیر اند جهان  
نه بنموده کس یاد این داستان  
ولی مردن زانکه همو شیار  
پدید آمد و کشت پنهان هنر  
که باروت ز اسکندر نامور

دران توپ و باروت زاندا زیش  
 بدینسان پس از جستجو یافتیم  
 بگوید ز باروت زینسان بمن  
 زده سال افزون و کمتر نیست  
 روانش زهر کونندانش برده  
 فرون کردن خواسته کام آبی  
 که سازد مس خام بخت طلا  
 همه را پس از کوفتن بپختی  
 به سپه داده بردی بس روزگار  
 پامیخت که کرد و شور به هم  
 سته چیز جدا کرد با هم یکی  
 که کوفتن آتش بر سر وخت  
 زیان دید و شد پاک رویش زیش  
 ز نوشد برو دل نیت آشکار  
 پدید آید آتش رو در بر هوای  
 بکان دل این را از چون ز رفعت  
 کسیر او بنوشت نامه درون  
 نبرد اندران نام جزیک دیو آ  
 بسایند زان آتش آید بدر  
 که در یکدم از غرب آید شرق  
 کند کوه را پاره پاره جگر

چو گفتار از جنک دارم پیش  
 بد استنش تیز بشتافتم  
 شناسنده انگریزی سخن  
 شد <sup>۱۲۱</sup> بد از عیسوی برهنه از ویست  
 کیشیه بد از انگریزی گروه  
 پذیر کرده را جبر بکن نام آوی  
 شب در روز بویند کیمیا  
 زهر کون دوا با بسیا میخنی  
 سرشتی و در کوره بردی بکار  
 یکی روز آن گشته ز اختر دهم  
 دران ریخت انگشت هسنگی  
 بها و ن درون کرد و هرگز بگفت  
 ز تابش سرور روی مردشش  
 تنش اندکی گشت کرچه فکار  
 بدانت ز امیرش سه دوا  
 ز مردم نهان داشت با کفایت  
 ازین دانش نوشد هسنگ  
 بد انسان که نارد کس از اینجا  
 که کرشوره را باد و چیسزدگر  
 فروزنده و تیسر مانند برق  
 نه تنها بسوزد تن جانور

ز آتش نه بسبب نذران کنز دور  
 بدود و دور و نزدیک باشد یکی  
 هراکس که بنوشته بر خوانی  
 فرو مانده از دانش دود و آبی  
 نهان مانده این راز از مردمان  
 چو شد سیصد و پست بر یک هزار  
 پدید آمد اندر میان گروه  
 بر و راز پوشیده شد آشکارا  
 نهفته ز مردم از و شد پی  
 که ساختن و زان آن ستم دوا  
 زان گشت و کو کرد یک یک دم  
 بگویند و باروت آید بجای  
 هرا با از و گشت کینرسان  
 گنون کر بود رستم پیلتن  
 و لیسر یک بس بود با صد هزار  
 سخت آنکه اند جهان توپ کرد  
 نیاورده کس نام او را بجای  
 چو برخش فروان شدی و شمسال  
 بر و توپ بر قلع و شمشان  
 بنزدیک دانا ناید درست  
 چو بگشت نذران بیست سال و کر

بر آید از ان از ره دور شور  
 بسوزد نباشد جدا اندکی  
 فراوان شکفت اندران ماندی  
 ندانست آورد آنرا بجای  
 شد آشکارا بکس این نهان  
 ز کیش می یکی آموزگار  
 شوا رچ و را نام و دانش نزد  
 بیاورد آن هر سه دار و بکار  
 شد او بند جان جهان را کلید  
 بگویم نذران نهفتن روا  
 اباشش درم نوره کرده هم  
 سیه روی و بدکار و مردم نرا  
 یکی گشت ترسنده و پهلوان  
 بر و دست یابد یک پیرزن  
 ز یک زال فروت کرد دوزار  
 ز بانکش جهان را پراشوب کرد  
 رسال شده این چنین بهنگام  
 خزانیدین سنگام جنگ و جدال  
 رسانید ز اسب کوه زبان  
 هویدا از و توپ آمد سخت  
 سیوم بود از و در تخت زر

۱۳۲۲

۱۳۳۸

۱۳۴۵



بر انگشت و انگشت یان شهریار  
 میان فرانسس و اورفت کین  
 همه دشت هموار و میدان جنگ  
 دوشکر بد انجای آمدند از  
 ابا انگریزان بده توپ پنج  
 چو هشتاد و شش رفت غنیمتین ۱۵۳۵  
 دوشستی ز دشمن پراز توپ جنگ  
 همانا بد انگاه در انگریز  
 چو افسر و در سال غشی و پنج ۱۵۳۵  
 دوشش سال دیگر چو شد روزگار ۱۵۳۶  
 فراوان سخن نیز باشد جز این  
 نضان در پس پرده روزگار  
 زوادش جهان خوشتر از نوها  
 گریبی دبی نیکشاده زمین  
 فراخ و کشیده نه کوتاه و شک  
 بریده به پیکار راه دراز  
 که بر روی دشمن رسانند پنج  
 دگر باره برخواست ناورد و کین  
 پنهان انگریزیه را بجنگ  
 نبوده کسیکو بود توپ ریز  
 با انگشت کردند توپ از برج  
 ز آهن در انجاست آشکار  
 نه اند کسی به زبان آفرین  
 بسی پدید باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیها  
 و کرناکت از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد

### استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای نمر و منند فرخ نهد  
 بخوبی بیارایم این داستان  
 نیکم داده هر جای سیزان داد  
 ترا روی الصاف کبرم بکفت  
 به از راستی در سخن پیشیت  
 زبان سراینده خوانم کشاد  
 چنانچون نیوشتم من از داستان  
 بیارم سخن پست کم و بی زیاد  
 نگویم خوش آمد نگیرم طرقت  
 ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته درد و جهان راستگویی  
 چو افسانه سازان بگفت دروغ  
 گزیند خردمند بهره چه کاست  
 سخن از سخن کو پسندیده به  
 چو پیرایه پوشد سخن از خرد  
 پسندیده بجز دان به سخن  
 ولی این سخن در جهان بس نکوست  
 بقدری که مایه پاکسده ام  
 بساخ اندرون میوه از یک بنال  
 ز ناکرده کاری که از من سخن  
 برسم گریان کرم آرزو پیش  
 گرفت از این نامه پستی پسند  
 کنون باز گویم ز آغاز کار  
 بهندوستان گشت بشنودن  
 در آن که که عیسی پیغمبری  
 بگیتی پراکند آیین داد  
 چو زین خاکدان دورش آمد بهر  
 یکی از جواری آیین او  
 شنیدم که طامس نده نام او  
 بدخوت بهند آمد از راه دور  
 بسی و بکوشش در انز زمین  
 مباد امر ابر سویی راست روی  
 نخواهم بگفت ار دادن فروغ  
 توانا بود چون بگفتار راست  
 بجوی آب صافی ز کندیده به  
 نیوشنده زان را شش جان بد  
 چو زین سان نباشد مباد ازین  
 تراود ز کوزه هر آنچه در دست  
 در این درج همتان پراکنده ام  
 ببالید کی نیت بر یک مثال  
 پسندیده ناید زبان بد مکن  
 مرا بد مگو بد مکن نفس خویش  
 بدان بنگر و دیده از بد به بند  
 که دین میجا چه سان آشکار  
 که بر تو نماند نهان این سخن  
 نمود امت خویش را راهبری  
 بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد  
 بمیسوز گیتی نمود او گذر  
 که بد سعی رونق دین او  
 روا کردن دین هم کام او  
 بسوی طیب بار کرد او مرور  
 طیب باران را بیاخت دین

دز انجا بکرناتک آمدند از  
 بشایستی کارشایسته کرد  
 بجای برهنه شو بانشاند  
 چو باشد صلابت فرون صلیب  
 پراگندگی دید در کار خویش  
 گریزنده شد سنگرت از لثین  
 ز انجیل منسوخ شد شاستر  
 رگبیشتر بر بهانیت کرد میل  
 زنان و تره شد مرغ و بره  
 زبشن و مهادیو برخواست آب  
 جمادی که از تیره بُت تراش  
 نیارست کردن ز خود دفع ضر  
 غرض هر مردان را چو شده است  
 از روز و زمین پروری گشته شد  
 مسیحی فراوان در این دودیا  
 بر اینگونه کردید چندی سپهر  
 از آنکه که شد کشته آن بهنمای  
 ازیرا که کس زان نه آگاه بود  
 اگر چه بخشی بده آشکار  
 نه آمد شدن بُدنه داد و ستد  
 ندانسته بهای چکس مش ازین

ز کیش مسیحا سخن را ند باز  
 ز تخانه و بُت بر آورد کرد  
 بیا موخت اَقنوم و او تار را ند  
 نیاورد ز تار تاب نهیب  
 پراگند از یکدگر تار خویش  
 بلی بُت ترسد ز بیم متسین  
 ز بایبل پوران کشت آسیمه سر  
 تپشری ز تپست افشاند و ذیل  
 بسا غر غشمت دل یکسره  
 که بازنده گان مرده را میت تاب  
 رسیده بر دهر هزاران خراش  
 بود کمرهی چشم زو خیر و شر  
 بطامس فلک کشت در مهر بُت  
 پی دین در آتشر زمین کشته شد  
 بهمانند بر دین خود استوار  
 درخشید ماه و تابید مهر  
 کس این سوزا فرنگ نهاد پای  
 گز انجا بهند از تری راه بود  
 ز دوری نبد هیچ کس را گذار  
 بیا نوده مرد و هم بجای خود  
 که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار نرسد گیر آگاهی  
 به پیغام و نامه به هم راهی  
 نصاری هند و فرنگ هر دو آن  
 به هم خبر بود و بس سالیان  
 آگاهی یافتن پادشاه کیوان جهان  
 انگریزان گشت آفرود از بودن  
 عیسویان در هندوستان و فرستادن  
 یکی از علمای مسیحی به سیکلم

### نام بهند باه ایا

ثمانه چون سال عیسی رسید  
 ثلث و ثمانین بران شد مزید  
 شش بود بر سر قدا انگریز  
 چو گاه س و کسری بزرگ مغریز  
 خرد پرویده تن و جان او  
 جهان شاد از چرخندان او  
 مبر و بداد و بتدبیر و رای  
 چو او کس بر او رنگ نکر فهای  
 زشایان فرون بوده درگاه پادشاهی  
 ز شمش شده کرک چو پان میش  
 کردت آفرود نام آن شهریار  
 بود یعنی آن سید بزرگ  
 چو بر نیکنامی مسکرام او  
 بر و گفت گریسند و با خیمه  
 که در خاک هند ای سزای تخت  
 ایس بارو کرناگن ای هر فراز  
 مسیحا پرستان به روزگار  
 چو بشیند آن شاه فرخنده روی  
 بزرگان کشور بر خویشش خواند  
 چو با بخردان اسپری شد سخن  
 ۸۸۳

بخواجه هم یکی راز بهمان دین  
 که از ما رساند بدیشان سلام  
 برین گفته اندیشه آراستند  
 به بونکه گرفته همه راه خویش  
 سرسور و ران شاه بادین داد  
 خردمندی از جاثلیقان گزید  
 چو مطران بارکان دین استوار  
 کمر اسقف بدی زنده درگاه اوی  
 بدانش چو لوقاد منظور بود  
 ز اسرار انجیل دادی خبر  
 باهنگ ز پاچو خواندی زبور  
 هر آنکه که راز از صدف میرود  
 بسیکه علم بدشهره مرد کشیش  
 بدو داد بس پدیه و بس نثار  
 ز بسل رمغانهای آراسته  
 زیر کون نفایس که بدو فرست  
 گزین کردوزان پس بفرمود شاه  
 نورایار بادا خداوند پاک  
 بهندوستان شود ازین استان  
 جوینی در انجای هم دین کمیش  
 بخوبی رسی چون بدانش زمین

فرستم از اینجابه دانش زمین  
 و زایشان بیارد سوی پیام  
 چو انجام شد گفته برخواستند  
 برفتند شادان به بنگاه خویش  
 بدین پردوری یکدل و یکنهاد  
 که در جاثلیقی چو او کس ندید  
 چو مرتس بفرمان دین کرده کار  
 شدی کمتر از خاک در راه اوی  
 ز ثالث ثلثه بیسه دور بود  
 چو داد و داده زبورش زبر  
 جانندی ز طبران و تنک مرغ و مور  
 بتوحید از شرک ره میسهند  
 ز کوشش قوی کرده بازویش  
 زرد سیم چند آنکه آید بکار  
 بهروانت تکجخی پراز خواسته  
 چو اچنک مانی همه زنگ نیک  
 بکن ساز رفتن به پیمای راه  
 مبادت ز به خواه در راه پاک  
 بره بر مکر با کس این درستان  
 بجان هربان و بتن به ز خویش  
 بنسکی برایشان بخوان آفرین

ز ما هم رسانی بدیشان دُرُ	دیی هر یکی را از این بدیه سود
فزون سر که در راه دین استوا	فزون تر بد و داد باید نشار
بدر ویش پی مایه و پسخوا	بحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب	بر کس کشودن نیارند لب
هنای فرستی فرستادنی	بدر خورد پایه ییحه داینی

روانه شدن سیکلم بطرف هند و رسیدن بملیبار  
و کرناکت و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز کوبنده شاه	نیوشید و پذیرفت و سرگرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید	بره رنج و سختی فراوان کشید
نور دیده در پابان و کوه	کریو همه راه و دور از کوه
آبادی هر جا رسیدی فراز	نماندی و رفتی از انجای باز
به ان تانیا بد کیسی آگهی	ز جانش کند قالب تن تپه
به پیوندینان به پیوند امید	بشبهای تاریک و درو سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت	بسوی میسار بگشاد درخت
مسچا پرستان شدند انجمن	ز شادی نبرد یک او مرد و زن
شکفتند چون گل شکفتی کنان	چو آگه نبودند تا آزمان
که باشد جز ایشان بجای دیگر	بکیشش مسچا کیسی ره سپر
بشمع خوش جمله پروانه وار	نمودند جان و تن خود نشار
ز رنج ره آسود آن ره نورد	ز دل غم سترد و ز تن شست گرد
سر سر بگشاد و صندوق بار	رسانید از شرم در و دوش نشار

مسیحا پرستان زاکرام شاه  
 وز انجا بکرناتک آتزد دین  
 ره آورد شه را بدیشان رساند  
 ز غربت جو سوی وطن راه کرد  
 کزان پیش هرگز از انجنس و بار  
 کنون زان قبل جنس خردار با  
 نباشد شگفت از شگفت آوری  
 قرقفل بدودا چینی همیل  
 زهریک از اینها بقدر ضرورت  
 پیاور دو بر بست و بر ساخت کار  
 ز الماس و یاقوت و لعل و کهر  
 چو در میزد شد کار با سخته  
 روان گشت و سپرد راه در آ  
 بدر که پیاده شد از پشت بوم  
 ز دیدار او شاد شد شهر یار  
 سخن را ند با شاه مرد شیش  
 ز شادی رخ شهر یار جوان  
 وزان بس پدا یا بخندست پیر  
 از ان جنس نایاب چون کیمیا  
 پسندید شه زان پسندیده مرد  
 بخشش برافروخت چون مهر  
 سرخس سودند بر چرخ ماه  
 پیامد کشاده دل و بافرین  
 چو آسوده شد سوی اینکلند را  
 نکر تا چه تحفه بی شاه کرد  
 بنده یکس برده در آن دیار  
 رودنی غلط گفتم انبار را  
 زمین نام آن تحفه چون بشنوی  
 دگر فلفل و جوز با نازیل  
 که آسان توان برد در راه دور  
 جو اهر دگر بر دس شاهوار  
 ز درو ز بر جید نشانه بزر  
 زهر آرزو دل بسپرداخته  
 بیامد بنزد شه سرفراز  
 میتر شدش هم ختم ختم ختم  
 پیر سید و نشاندهش اندک  
 بهند آنچه بدیده از شتم خویش  
 برافروخت همچون نعل آهوان  
 بچوکان حسن نعل گوی برد  
 بمقدار شش اختره دو ضرور با  
 کرامتش چون مردم و جان کرد  
 سر اسیرستان از انجا

شندیم بدینگونه ز آموزگار	بر این نیز بگذشت بس وز کار
که بد بند آمد شد از هر دو جای	زدوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی گزوف و انش و فرقتیت	وز و بسند کار از اسرار بهیت
بد ریاضت و بر کوه و دشت	ن شاید بجز حکم او بر گذشت
نکر تا چگونه سبب آفرید	که شد راه دریا بگردم پدید
بد ریای بند آنکه آمد سخت	بسی و بکوشش در آن راهت
بند آنکه بنهاد او پای خویش	ز قوم فرزنی بجز بر تکیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر  
 نمودن ممالک سلاطین کیوان مهتاسم و تصرف و آوردن بیت  
 المقدس و بلاهشام و رنجاندن نصاری را در وقت رفتن  
 بزیارت بیت اقصی و تولد گاه مسیح علی السلام

الا ای نبوشنده برتسز	نبوشی چو این داستان سر بر
چند از چا در این داستان	سخن گفتیم ام از که باستان
برین داستان بود گفتار پیش	چو وابسته بروم بکفار خویش
خردمند و دانستان باری داد	بگفتن چو درج دهن بر کشاد
مراد ازینگونه در از خبیر	که از حکم دارندۀ داد گر
عرب را چو گاه بزیگی رسید	محمد بیکه بسیار پدید
به یثرب بیا مد چشم گزند	به ان جای که کار او شد بلند
خرو زنده شد دین اسلام از او	عرب را بود دولت و کام از او
رسیدند از نواری و بندی	بفرمان و فرقت و فرخندگی



ز دلت بغرت رسیدند و کام  
 غنودند از جنگل سنگلاخ  
 گرفتند از سردران سروری  
 چو اقبال رخ از بزرگان تافت  
 نهان چون شود روی خشنده مهر  
 چو شد تا زانرا سرتیغ تیز  
 چو ترکان کمر بسته در ترک تاز  
 پیاده بهر کس در آویختند  
 ز اختر پیشان چو بدیادری  
 باویرمش هر جا نهادند روی  
 ز بر عرب تا بایران و روم  
 کشودند بس باره و بس حصار  
 حاکم کتکشانند آراسته  
 ز اسب و سلاح و زرین پلک  
 ز پولاد هندی و چاچی کان  
 ز رو کوهر و سیم و دیبای چین  
 غنیمت بردند یکسر همه  
 پس از پنهانی توانگر شدند  
 ز پیشم شترانکه جامه سبزه  
 بدینجا ز فردوسی پاکت زاد  
 عرب را بجائی رسیدست کار  
 ز پیشم نهادند در شمشیر کام  
 بتخت بزرگی و ایوان و کاخ  
 ز سرهای برون یکسر سری  
 سسپین که چون نو خورشید یافت  
 ستاره و خشان شود بر سپهر  
 برانیکختند از جهان رستخیز  
 نه خیمه نه خرگاه بی اسب و ساز  
 بستند خستند و خون ریختند  
 فرونی گرفتند در داورری  
 ز بس کشته از خون روان شربت  
 گرفتند ویران و آباد بوم  
 هندس نیار دشمنان شمشیر  
 بناراج بردند بس خواسته  
 سپرهای زرین و تیر خدنگ  
 کله خود زرین و سپین سنان  
 جز این سرچ باشد پسند و گزین  
 رزمه شد شبان و شبان شد رزمه  
 خداوند و همیم و افش شدند  
 نمودی سراپا پوشید زر  
 بتقنین و ویتیم پسند او قناد  
 ز شیر شتر خوردن و سوسما

که تحت کیان را کند آرزو  
ز سال مسیحا چه ششصد رسید  
بر اسلامیه بود سرور عمر  
ضعیفان که بودند بی نان شام  
به بیت المقدس میدند نای  
مژدن بر آورده بانگ نماز  
بدینگونه فرستد تا اندلس  
جبرس از کلیسا بر انداختند  
چو در پادشاهی شدند استوار  
مسیحی بعبثت چو شد ره شناس  
که هر کوی بفرمان من گردد کار  
چو یابند از حق سرانجام حج  
همه رسم و راه نگو آورند  
چو بطنجا باسلام زیبای حج  
مسیحی بهر سال از هر دیار  
بره اندر از دست اسلامیان  
مسلمان به پیداد بسته گیر  
چو کرکان کشاده دهنهای از  
زهر کون که باشد بکستی گزند  
بجزیره از ایشان گرفتند سیم  
اگر پیروزا بود کر مایه در

تغور بر تو ای چرخ کرد و نفع  
بر آن گشت ایشان و عشرین نید  
بشام و باقی نهادند سر  
قوی گشته گشت سلطان شام  
باهقی اذان شد بجای در ای  
ترنکا ترنک جبرس ماند باز  
نما پد با تا نشان مسیح کس  
ز ترسا مسلمان بسی ساختند  
بترسا نمودند دشوار کار  
بدینگونه بنهاد دروین ایسا  
بر و حج بود واجب از کرد کار  
باخلاص نهند احرام حج  
سوی خانه پاک رو آورند  
بدهاقی مسیح را جای حج  
بستندی طهرام حج پشما  
زهر کون نه رنج آمدندی بجان  
بترسا شده تنگ راه گذر  
سو پنجه ظلم کرده دراز  
نمودند بر مستندان پسند  
گذشته از آن بد ز جان نیز بیم  
گرفتندی از وی بسی سیم و ز

بایداو آزار اندازد سینه	در آرزو رخ به چاکس تازه فی
نه ناموس برجا بماند نه نام	شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب برزایران کشته تلخ	شده غره شادمانی بسخ
بدین سان بسی سالیان برگشت	ز پایان و اندازد غم در گذشت
بهر سال سیمی نسا دند پیش	که بود از گذشته به تیار پیش
بکوی ویرزن همه ناله بود	ز خواب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان	ببفرود هر سال رخ فزایان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفه فین  
 میا و نامه نوشتن پاپ بسلطین عیسویه و کتیرین نمودن  
 باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازد آمد فزون	ستمیر کان کشته دل پر خون
بهم انجمن گشته برخواشد	تظلم گری را بیاراستد
برفتند کیم برزد یک پاپ	کز و بدسیحی رافع باب
بود پاپ راجاه و پایه فسیح	وصیتی میجاست بعد مسیح
سیحی بفرمان او داده کوش	منوده کرد کان او بان و خوش
سران فرنگ و شه رومیان	نمند خبر گفتند او میان
از و آنچه صادر شود امر دینی	بنزد مسیحی بود مسیح و حی
پادشاه بودست این اعتقاد	نماند آن ارادت کنون در نهاد
بغزینش نباشد کنون پای پیش	که خوانند او را کشتیشان کشیش
سر رهبان است سر دارین	نماند عقیدت بر او بر جز این

بگفتند ما را توفی داد و رس  
 نور ابرتری داده برتر خدای  
 بجاییم از تا جنان قریش  
 سوی پست اقصی چه کیسیم را  
 بتاراج بر ما کشاید دست  
 بدیشان نمایم چه پسندوس  
 زهر ریج کان ناید اند قیاس  
 جو بشیند پاسخ چنین داد باز  
 شمول مدارید زمینان غم  
 بخوایم کنون چاره ساختن  
 دینی مسیحا فرو شد غم  
 روه بجزدان را بر خویش خواند  
 با خبر بدین رایا شد دست  
 نوشتند نامه باطراف ملک  
 هر جا که بود از نصاری سپی  
 و هر خبر و صدوا نشن نهاد  
 که هر کس که باشد زمین نبرد  
 با دوا کیش مسیحا میسان  
 بود و هر دین چون مستی و جامه  
 بی غیرت دین و آیین و کیش  
 نشسته بکار و تیغ مستیز

بفریاد کن کوشش و فریاد رس  
 اگر شد سیاحت و هستی بجای  
 از ایشان بابر بود تلخ عیش  
 با قضا بود کار بر ما تباه  
 ربایند از دست ما بر چه هست  
 نوازند از زخمه مارا چو کوس  
 نمایند آن قوم حق ناشناس  
 که کوتاه شود ریج گشته دراز  
 نمایند بکس جاودانه ستم  
 شمارا دل از غم پر داختن  
 چو بر پیر و ان دید چندان ستم  
 باندیشه با خویش یکجا نشاند  
 که یکسر بخون دست بایست شست  
 هر کس که بود او را شرافت  
 بشد نامه با نامه پیغمبری  
 سخن را بنام چنینین کرد یاد  
 بکینند بیندند یکسر  
 ببنند و تازند بر آریان  
 بناید سوی خواب و شور و سرخا  
 بگیرند این کار آسان خویش  
 نمایند باد شمشیران مستخیز

بگویند لختی روی بگفت	بگویند بدخواه را پیش صف
بگو پال و خنجر بتیر و کمان	بر اند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر با قهای شام	نمایند در پیت اقصی مقام
شب و روز باشند برای پیک	سپه راز دشمن بدارند کوش
بشب با سپان دیده بانان برو	بدارند و باشند کیتی فروز
نباید بداندیش از راه کین	شپخون پیار و بسازد کین
سراپد چو این نامه پند مند	فرستاد سوی سران بلند

مجاهدانه نمودن عیسوییه با مسلمانان و تصرف در آوردن

بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرست	نمودند پیکار را تیز جنگ
بکنجینه لشکر بیا راستند	ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسب و ز برکت زان و سوار	بشد تنگ بر سوار راه گذار
ز بس خیمه و بیه رنگ رنگ	نمودی زمین چو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش	بگردون ز گردان سپیده غروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روم	بچرخ برین رفت آوای کوس
ایمان و انگریز سپه چین	نمودند زمین تنگ بر بور کین
فرانسیس بدینر انبار جنگ	چنان بر سواران های بود تنگ
ردان گشت لشکر چو دریای آب	که دریا نمودی به پیش میسر آب
نصاری را ریگردل و گیت نهاد	شده ساخته به جنگ و بساد
وز انیسوی اسب نامه چو چین	ببر در کشید نه خفا این کین

دور وید به پیکار بسته صف  
 چو شیران جنگی بر آویختند  
 چکاچاک خنجر شمشاپ تیر  
 ز بس کشته گام در آن روزگاه  
 قاده در آن دشت مرد آزما  
 سوار و تکا و هم غرق خون  
 بجنگ اندرون شد فراوان جنگ  
 با خنجر از روز کاری دراز  
 نصاری را اسلام شد چهره است  
 بکشتند و قاده باره همزار  
 نود بود و نه سال بعد از هزار  
 دو هفته برفه ز ماه جو کی  
 صلیب و کینه ز نو ساختند  
 قریشی چو چپاره شد در ستیز  
 نصاری اخصی و اسلام شام  
 درین هر دو بود از پی نام و ننگ  
 ندانم به از بهر دین یا ز آرز  
 که بهر چه اندر سرای دودور  
 بپاید بهینگونه آویختن  
 چو چیره شود آزر بر آدمی  
 ز راه خرد گیت کرانه شود

نهادند جان و سنانها بکشت  
 سر از تن چو زاله فرو ریختند  
 ببارید خون همی بر طپیده  
 بشد بسته بر اسب و بر مرد راه  
 ز جنگ آوران بدست و دست و پا  
 یکی پسر قاده و دیگر نکلون  
 نیامد کس از رزم و پیکار تنگ  
 سرتازیان اندر آمد بکار  
 بدادند اسلامیان رشکست  
 ز تازی سرافراز و جنگی سوار  
 زگاه مسیحا برفت شمار  
 به پیت المقدس نهادند پی  
 مساجد ز منبر بر داشتند  
 سوی شام پیو در راه کرین  
 بهمدیکر از تیغ داده پیام  
 کهی آشتی گاه پیکار و جنگ  
 کرین دو یکی را نشد دیده باز  
 کز و ناگزیر است کردن گذر  
 ز تن بی گنجه سرفرو ریختن  
 بمنظر اندرون دانش آرد و کی  
 بهر و در دین بهسانه شود

وزان پس بدستان و نیزنگیو  
 ذخیره کند سیم از مکر و فن  
 زنان حرام و ز سیم و غل  
 جهانرا نهند کیسه اندر نهاد  
 پراکنده سازد ره در هم زشت  
 مرا چون جز از راستی پیشیت  
 سحر آنسیا کاشکار و راز  
 کیی را ندانم من شست رای  
 بدین سان نو سال هر دو کرو  
 دل و جان تی کرده ز آرم و نرم  
 که ناکه ز تقدیر بر تر خدای  
 چو شد شست باز وی نام آید  
 جدائی گزیدند از یکدگر  
 بشد لشکر یکدله و دودله  
 چو تسعین و مائه گذشت از هزار  
 بشد انجمن شکر از شامیان  
 سوی پست اقصی نسا و رود  
 بسوی میحی در آمد شکست  
 به پست المقدس شد اسلام پیر  
 کیی نوشن بخشد و هر گاه زهر  
 ازان گاه اسلام تا اتریان

فرشته نماید کند کار و دیو  
 روان را کند لاغر و فربه تن  
 بین بار و انبان بطن بعسل  
 وزان پس کند نام آن کین جهاد  
 شکفت آنچه پادشاهش خواست  
 بگویم اگر راست اندیش نیست  
 بجان و بدل بوده از آزار باز  
 که آرم دارد و ترس خدای  
 ز پیکار و کیسه نکشته ستود  
 ز سنگین دلی دل نکردند نرم  
 مسیحی را بست شد بهوش و ریا  
 بهم پشت دادند در دواوری  
 اتفاق آمد و یکدی شد سیر  
 گله را به هم آمد از هم کله  
 فرو ماند اقبال تر ساز کار  
 به پیکار و کین بسته یکدی میان  
 زهر و دسپه خون روان شد چو تیر  
 چو آمد جدائی فرو ماند دست  
 چنین است کردار این چنین پیر  
 ننگستان گزودل ندارد و مهر  
 به پست المقدس بود کامران

داستان مصالح فرقه اسلامیة بتفویض مسجد بیت اقصی الجالیفة  
نضاری و امیرش کردن هر دو کرده در معاملات و اکایی  
یافتن پرکشش از منافع موفور تجارت

ز سود و ز سود بسیارم دگر	سخن چون ز بکار بردم بس
بهند از فرنگ آورم پرکشش	چنانچون شنیدم ز دانای خوش
خفیس و کرامی و آب زنگ	سخن آورم همچو حسن فرنگ
بدکان خسم آنچه دارم بار	خریدار کالاهو شد آشکار
فرنگی و تازی بهسم یار شه	از آن پس که آن جنگ و پیکار شد
کدشتند ناچار از کارزار	ز هم چون نبودند کم در شمار
برابر بهسم چون ترا زد بند	دور رویه باز و رماز و بند
سبک را بر دوی زجا در زمان	بنا که شدی بگه گر گران
گر از انمودی سبک پند	سبک گر گرانی گرفتی بسک
بیست و بیلا شدن رفت حال	چو بر هر دو زینکونه بسیار سال
کشیدند از کین و پیکار دست	دگر تا نکردند بالا و پست
چو یاران دنیا بهسم ساختند	سرا ز کینه دین پرده خستند
نبه در میان جنگ پنداشتی	کر ایید دلهاسوی آشتی
نبر باشد آسان ره در رسم حج	گرفتند یاری نهادند لج
بجان و دشمن هر سه راه بود	بقسط ظنیة کی شاه بود
تبر ساسی و آن پسندیده جا	نبری و مهران پسندیده را
نزد مسلمان و ترسیا هست	مکانی که خاص زیارت هست



پی مصلحت شاه آزاد مرد  
 در آن شهر فرمان باسلام داد  
 دو فرقه بهم دوست گشتند و رام  
 بهر و مدارا شده ره سپر  
 بداد و ستد در هم آیمختند  
 بجان و بتن آشکار و نهفت  
 چو یاران یکدل بفرخنده فال  
 چو بایست تر سافر خندگی  
 جهان را بآین بکسیرند و دأ  
 بفرهنگ و دانش نمودند رای  
 پی بخر دی نیز بشتافتند  
 گرفتند پیشی ز پیشینان  
 بتحقیق رمزی که پرداختند  
 بتدقیق رازی که کردند روی  
 فلاطون اگر بود در این زمان  
 بزی گرار سطوبق حیات  
 قوانین تازه رسوم جدید  
 اگر بشمرم سالهازان شمار  
 بدل آنچه آید ز فرزاینگی  
 تو کوئی بفرمان ایزد سر و شس  
 بتد پرو رای و بهوش و هنر  
 بنام مسیحه مخصوص کرد  
 نکر تا چسان بهر دورا کام داد  
 پاسود شمشیر اندر نیام  
 گذشتند از گینه و شور و شر  
 ز تن آلت کین فرد ریختند  
 بهر و بازرم گشتند جفت  
 بماندند باهد کر ماه و سال  
 نمایند از دیگران زنده کی  
 بدانش نمودند کوشش زیاد  
 زبیدانشیا کشیدند پای  
 هرا بخر جستند آن یافتند  
 برایشان نماند هیچ رازی نهان  
 محقق مران رمز را ساختند  
 بدقق نمودند مانند موی  
 شکستی خم خوشتن پی گمان  
 بشا کردی از جهل حستی نجات  
 بهر علم کردند محکم پدید  
 شمرده نکرود یکی از هنر ار  
 نماند سوئی بدو ایگی  
 سر اسر بیشان سپر دست پوش  
 ز کردون فرا تر کشیدند سر

با خلاق نیک و پسندیده خوی	بر رسم تجارت نهادن روی
بویژه ز اقران خود پر تکبیش	بداد دوسته بوده شان میل پیش
به پیوسته بودند با تازیان	ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه به هنگام داد و ستد	سحق میشد از هر دری نیک و بد
ز بازار گانی هندوستان	ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در اینجا هر گونه چهر	گرامی و نزدیک و دلسا عزیز
فراوان کند سود سودایی هند	ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم اینجا ز روم و ز روس	چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زینش سراسر بود جای سود	چو انجاد گزینت ما وای سود
هند باغ کر کل بگفت در بهار	همیشه نهند هند زر و دکنار

خواهش نمودن فرقه پرتکالیه بآیدن هند بجهت تجارت و

### رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتکالی شنید	دش مهر هندوستان برگزید
سکالش گری را نهاده پیش	نشستند با شاه خود پر تکبیش
کرین بوم چون کرد شاید که	بکشتی زدور یا سویی هند در
گذشته زدور زمانه بسی	نداده نشان راه در یلیکی
دلی دانش آمد بر این برگواه	که باشد زدور یا بهر سوی راه
بباید بهر پیچود این راه سخت	بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید	بگفت آید از سود مندی کلید
سران را بر این گشت خواهش در	کمر کرد باید در این کار چشت

زجای نشتن چو برخواستند  
 شناور بدریا چو مرغان آب  
 زجنبی که آید بودا بکار  
 گر قند باخویش بس ارمغان  
 همه بر تکیشان بفرمان شاه  
 بدریاروان گشته از پر نکال  
 بخاور نمود همه روی خویش  
 وطن را بدریا چو دادند پشت  
 به پهایش آب پگاه و گاه  
 هر جا که خشکی پادشاه از  
 ز سودا بی سود انداختند  
 با هستگی گسترانیده دام  
 پیرش گرفتند از ره خبر  
 بسی بندر آمد در آسای راه  
 نمود همه راه فراوان درنگ  
 کشادند راه خرد و فرخش  
 به پوست آمد شد از پر نکال  
 چنین تا بکپ گوشت پدید آمدند  
 کب آمد حد و کوه خوب الیز  
 بانگریزی هر کس سخن رانده است  
 زمین را چو آمد کساره پدید

جهازات کشتی پیا راستند  
 بیادی نموده برفتن شتاب  
 بیستند و یکسر نمودند بار  
 که گشتی از ان بار کشتی گران  
 شده ساخته کرده سرسوی راه  
 سفاین چو چرخ اخضر لال  
 ره نابریده گرفتند پیش  
 بدیدند بسیار راه درشت  
 ز رفق نیا سود کشتی بر راه  
 بماندند انجا زمانی دراز  
 ره در رسم انجا پا خستند  
 بخود مردمان را نمودند رام  
 و ز انجا نهادند در راه سر  
 فسرود آمدند انجا بیکاه  
 دل رهروان زان نگرید تنگ  
 ندادند از دست آیین خویش  
 در انجا جهازات سر راه و سال  
 زمینی ندیدند دم برزدند  
 امید است شب نزد اهل تمیز  
 چنین معنی این سخن خوانده است  
 برفتن دگر ناخته ره ندید

چنین یاد دارم زیو نانیان  
 بدریا زمین هست مانند گویس  
 ندیدند خبر آب و خبر آسمان  
 پس از رنج و سختی بسیار سال  
 به آنکه برایشان یکی شاه بود  
 بگفتند با او سراسر سخن  
 بدریا کشیدیم بسیار رنج  
 نمودیم گشتی بجا فی روان  
 شش دانستی چون شنید این سخن  
 که یزدان چو گوی زمین آفرید  
 بدانش که رفتید و شتید باز  
 بزودی کنون ساز ره آوید  
 از آنجا که آمد زمین را کسار  
 بگردید گرد زمین سپهر چرخ  
 روان شدن پرنگیشان دفعه ثانیه بطرف هند رسیدن

### بندر کلی کوت از توابع ملیسا

سخن چون بگوش آمد از گفتار  
 بکب گوژدنب چون رسیدند با  
 دگر ره بنا در بسیار پدید  
 بهر بندری کا مدنی ضرر و  
 دگر ره بفرمان بریدند راه  
 بکفار شه راه کردند ساز  
 بران بر سر و ان کشت تازه  
 بتدبیر شه خوانندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی  
 بدینسان برفتند شام و سحر  
 پس از رنج بسیار چندین مال  
 ز آغاز تا سالیان شد بصد  
 بهر بزمی کرده جاوید تمام  
 بسی کشتی و مرد کرده تباه  
 نبیره ز کشت نیسا خورده  
 بمی ماه و از سال رفته شمار  
 بسوی کلی کوت از راه دور  
 در اینجا یکی راجه بوده بزرگ  
 ملیس باریان را بد و بد پناه  
 با موری آن راجه مشهور بود  
 پس از رنج آرام باشد پسند  
 ز دریا بخشکی فرود آمدند  
 بر راجه یکی هدیه دادند نغز  
 چو خمر گرامی بود از جسد  
 فزونی ز راجه نمود التماس  
 یکی جای دادن برای نشست  
 بگسترده همچون هما پر خویش  
 بدانیم اندازده جای خود  
 نور اهر که باشد بجان دوستدار  
 دگر ره روانه سوی ره شدی  
 درختی که کشتند آمد بر  
 بصد سال شد بار و آن نهال  
 بره اندرون دیده از نیک و بد  
 نهاده پس از آگهی پیش گام  
 بکام دل خویش بردند راه  
 بسی گرم و سرجهان کرده بر  
 دوره هفتصد دان نود با چهار  
 رسیدند و کردند شادی و شور  
 ز رایان آن گاه بوده سترگ  
 مرا و را کلی کوت بد تحنگاه  
 دل و دستش از هر بدی دور بود  
 پاس و کشتی و لنگر فلکند  
 همه با شاد و درود آمدند  
 که از دینش کشت کالیوه مغز  
 بفرمود راجه هدایا پسند  
 که بر ما باید نهادن سپاس  
 نیازید بر ما به هیچ دست  
 بداری بخیریم در فر خویش  
 بازیم اینجا بسودای خود  
 و را دست باشیم هنگام کار

۱۴۹۲

بدخواه تو کینه آریم پیش  
 پذیرفته آمد همه گفت نرم  
 سفاین تهی کرده از بار خویش  
 نوا این نفایس که بود از فرنگ  
 نهاده بدکان بآیین نو  
 بلور درخشنده چون آفتاب  
 فرو زنده قندیل صافی چون نو  
 بکردی شبانگاه دیوار گیر  
 چو روشن شدی شمع در چل چراغ  
 فلک با چراغان افروخته  
 نهاده پیر تو بلورین درخت  
 فکند به دانه گونه آینه نور  
 بلورین قیح های آراسته  
 ز زیننه سامان و سیمینه چیز  
 دگر بر متاعی که آید بکار  
 دکانها ز بس چیز دلخواسته  
 بگرداند رخس هر طرف مشتری  
 خریدند هر گونه نادیده چیز  
 ز نایه بسی سود اندوختند  
 سه ساله ز زر گشت هر یک دست  
 یکی صد شد و گشت یکصد هزار

بود کرم مارا چو فرزند خویش  
 بسودا نمودند همسنگامه گرم  
 بدادند گرمی بیازار خویش  
 که از دیدنش دل زدودی زنگ  
 بدیدن خریدار گشتی گرد  
 ربودی بدیدن ز دیدار تاب  
 شب چون ستاره نمودی زدود  
 همه روی دیوار دریای شیر  
 نمودی دل چسب پر دود و داغ  
 چو پروانه کشتی ز غم سوخته  
 سیاهی شب را یکسوی رخت  
 که گفتی تجل است بر کوه طور  
 بزده سچو گوهر به پیراسته  
 که چون سیم وزر بُد بد لهماغیر  
 به سنگام بزم و گه کارزار  
 بر رسم و باین پیاراسته  
 چو گردنگین حلقه انگشتری  
 که نادیده بسیار باشد عزیز  
 یکبار ابد به باز بفروختند  
 ببايد بسودا چنین سود جست  
 نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان      که باشد پسندیده و دوستان  
 بیرونند تا شهر خود پر نکال      همی رفت و آمد زرد و سوبه مال  
 بهند آنچه باشد بد لها پسند      بیرونند بی ترس و بیم و گزند  
 باورون و بردن از هر دو شهر      بسی سود و بیس نفع دیدند بهر

استقلال بهر ساینده پیکیشان و بر باد و هندوستان

ورسیدن بریاست

بازار گانی چو شد یار بحث      ز پایه فرا تر بیرون درخت  
 بدستان و اصفون و از زور و      ز سود و نفع فرمان کشیدند سر  
 چو آمد او دیدند از روزگار      بنادگشادند و شهر و چهار  
 سوی بندر گوده کردند روی      نمودند بسته ره از چار سوی  
 نهادی بیجا نگره کسرتاج      بر سر گرفتند ز گوده و خسرتاج  
 به بیجا نگر گوده و وابسته بود      ز فرمان دیگران رسته بود  
 به سپار و کین فرقه پرتکیش      نمودند گوده و نفع فرمان خویش  
 چو بد جای آرام و بی ترس و بیم      سر پیکیشان شد آنجا مقیم  
 چو سالار بگزید آنجا مقام      نهادند دارالامارتش نام  
 کسی را که از آن فرقه بد پایه پیش      نشستن بخش گوده بود بی پیش  
 بد گیر بساد و سران فرنگ      فرمان او در شتاب و درنگ  
 که بسته بودند و سر گرم کار      اگر بود سود او گر کارزار  
 بینسان بهر جا که ره یافتند      بسوختگی پنجه بر تا فتند  
 بی بازار گانی و فرماندهی      ز اقرا بیرون گوی بی

جهازا بآرام بگذاشتند      به از خود کسی را نه پنداشتند  
 سپردند گیتی بکام و بنواز      نه آنست کهس را به از خویش باز  
 سراسر اگر قصه پر تکبیش      بگویم با فم ز گفتار خویش  
 بگفتی که دادم زبان را به بند      اگر گفته آید بود سودمند  
 مرا زانگریزان دیری شفیقتی است      در گفته پاپسند بگشتی است  
 بگردن کرشم ز کای که      بمنزل برم باد که با چه کار

شواهدش فرمودن سلطان انگریزان الیرایت بنت هنری

هشتم از استماع ترقی دولت پریشان در بنا دهند  
 بفرستادن فرقه خود برسم باز رکابی بنند و مقرر نمودن کشتی

یگانه که این کارخانه نهاد      بجز کارخانه بهانه نهاد  
 بکاری که ناید بهانه پدید      از ان کار بنود نشانه پدید  
 بهانه بود کار را مدار      بهانست آغاز و انجام کار  
 خدائی که او چاره سازی کند      بدل رفتگان دلتوازی کند  
 نهانی سبها بسیار پدید      بدرهای بسته پنجه کلید  
 خرد پروان را بدان راهی      بران بی خرد نیسنده آگاه فی  
 اگر بخرد است و و کپی خرد      با سرار ایزد کجایی برد  
 چو چغیان بود در پس پرده را      نشان چون توان داد ان از بار  
 ز پرده ببردم نماید چو رو      نشانش هویدا شود صوبو  
 چو بایست انگریز دستخیزست      کند هند تیره چو روشن بخت  
 زهر بد شود و هند را پاسبان      کند نیک و بد آشکار و نهان



بگیرد سر اسیر مردی و زور  
 زشایان و رایان ستان خراج  
 بپندندشایان بفرمان کمر  
 بهندوستان آید از شهر خویش  
 نهانی نگر تا که پروردگار  
 شنیدم بدان بیان که از بهمنون  
 چو شستنه پس از الف عام  
 که از کشور خویش آید بهند  
 برانگریز آنکه زنی شاه بود  
 بفرزانی و بفرستد برای  
 بکیتی نشان کس نداشت شاه  
 بیالای او پست سر و چمن  
 ببلقیسی آینه حوری نژاد  
 قصا سر نهاده بفرمان اوی  
 چو قید افه آن مهر نیک رای  
 صد سچون سکن در بدرگاه او  
 گرفت از سکن رزقید افه باج  
 الیزایش نام و فرخنده بود  
 چو هزری هشتم پیرداخت تخت  
 باژ و در مشهور افاق بود  
 بسان پدر خلق تراد داد

کند آب شیرین بدخواه شور  
 شوندش بزرگان گذارنده باج  
 گذارند رایان بدرگاه سر  
 هند از همه بندگان بای پیش  
 چگونه بهانه نمود آشکار  
 زانگله انگیز آرم کهنون  
 با نگریزی داد اخته ز نام  
 بود او فرمان نماید بهند  
 بیالای سر و و برخ ماه بود  
 همانند آزاد چهره های  
 برادر نک خورشید و در خانه ماه  
 بسیرت جو مردان و صورت چون  
 بخت می پد سلیمان نهاد  
 قدر بنده بند و پیمان اوی  
 بشای همیداشت گیتی بای  
 برسم رسالت نهادند روی  
 ستاد و ز صد چون سکن خراج  
 دل ابل کشور بد و زنده بود  
 پسر بد مرا و ایکی نیک بخت  
 زشایان سنگام خود طاق بود  
 بزودی و را پس بخ براد داد

سبستان او بدتی از چراغ	بسنگام بدو گیتی بداغ
دو خواهر بدش هر دو پای گاه	ره ناگزیری چو بسیرد شاه
بخت آمد و کرد میری تمام	همینه خردمند و میری بنام
الیزابیار است تخت پدر	بمیری چو آمد امیری بس
بهندوستان کار او رفتیش	بلندی کراگشت چون پریش
بهندوستان گرد کرد مال	بهر شد بخوبی دو پنجاه سال
رواگشته در هند بازارشان	الیزابو آگ شد از کارشان
بفرخندگی راند این آرزوی	بدل ندر آتش فرخنده خوی
ببازار گانی سرانرا روان	کز انگریز سازد سوی هندوان
بداد و ستد برترین پایه بود	بشهر اندرش هر که پرمایه بود
ز پرگندگان گرد شد انجمن	نزدیک خود خواند آن شیرزن
بسوداتی چند اماناز کرد	نخستین چو درج دهن باز کرد
همه بزر و سیم دبر خواسته	یکی کمپنی کرد آراسته
بگوید بود کمپنی انجمن	بانگریزی هر کس که راند سخن

فرمان دادن الیزابث کمپنی بجهت تهیه اسباب تجارت و  
اندر نمودن کجس سلوک و معاملات و مختار ساختن ایشان

### در سیاست مجرمان

فراسم نماید سامان راه	بدان کمپنی گفت فرخنده شاه
چو سیاره باشید در انغمود	بازید طیار طیاره زود
بدانوی کپ کو دهب بگذرید	بسج ره آرید و ره بسپرید

بر بند روشسته سازید جای  
 بنرمی بدارید باز از خویش  
 بیوم و بیرهند پیرا گنید  
 بدامرز هر کس بود مر زبان  
 بهر جا که سازید جای نشست  
 بداد و ستد کج سازید ساز  
 زبان باید از راست آرسته  
 شنیدی چو این پند و اندر شاه  
 بشاهی چو انکر ز قانون نهاد  
 خدائی کرد گشت گیهان پدید  
 کسی کز تباهی بوزر و گناه  
 بکیستی بهشت انکه او خوی زشت  
 چو پاداش گزینست جز داد کر  
 کس و سایه از هم نباشد جدا  
 پس از حق نشاید بجز شهر یار  
 گنه کار باید بفرمان شاه  
 بویژه سیاست که جز شاه پس  
 در شهر یار است ما و ای داد  
 سران و بزرگان از شاه دو  
 اگر گشتن است و اگر کند و بند  
 کسی را که فرمان نباشد ز شاه

بر فتن بود یار و یار و خدای  
 در شتی میارید با کس پیش  
 بداد و ستد سیم و زرا گنید  
 در اسناد دارید از ارمنان  
 فرو ماندگان را بگیرد بست  
 چنانچون بگیرد به پدید باز  
 شود از زاز کاستی کاسته  
 شنوتا بگویم در گزین راه  
 نکر تابناستی کی چون نهاد  
 بد و نیک در بندگان آفرید  
 دهد داد گرد و خشن جایگاه  
 پس از مرگ پاداش بد بهشت  
 تو مر شاه را سایه او شمر  
 بود شاه ثانی و اول خدا  
 دید نیک و بد را مکافات کار  
 مکافات یا بد بقتد گناه  
 نیار و زدن اندران کمینش  
 نباشد بجز در گمش جای داد  
 سیاست که را نندگاه ضرور  
 بود آن بفرمان شاه بلند  
 ندارد و پاداش کس دستگاه

ایز ابش آن شاه عاری غیب	بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند	ز فرمان زند مهر بر موم هند
ز سودا گدشته بفرمان شود	تن هندیان را سر و جان شود
بلا به کشته سراسر کمر	بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سراییکه هستند از هندیان	بخدمت بیند یکسر میان
بدان کمپنی داد و نیکونه رای	سوی هند گردید چون ره گرای
کسی گزینش رسم بد بسپرد	ز آیین و راه خسر د بگذرد
رسانید پاداشش از روی داد	نباشد زاندازه کم فی زیاد
مبادا که اقبال و مستی کنید	بکوشیدگان از درستی کنید

روان شدن انگریزان بهمت هند باجهازات تجارت و رسیدن  
به بندر بطاویه و ممنوع گشتن بوری و هند وستان از

### استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه	شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود	فرمودند و انفر و شایسته بود
فرام نمودند و بستند بار	شدند انگلی بر سفاین سوار
نوی گشودند کردند روی	بدریا کشته ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار	ببطاویه در گشادند بار
داد و ستد کرده سنگامیاز	بودند آنجا آرام و ناز
چو از پرتگیشان بره خار بود	بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و زاز	نمیخواستندی شود سرفراز

ز راهی که بایست کردن گذر  
 چو دیوار روین ستاده براه  
 چو یا حوج بی مسر مردم شکر  
 بکشتی و مردان آلات جنگ  
 از ایشان بدی نزد پرس که قول  
 و گری بود بی قول و پیمان کسی  
 شدی گر گرفتار کشتی و مال  
 گر آن خواسته از برادر بدی  
 چو زینگونه بد کار و کردارشان  
 بجایش بگویم که چون بگریشت  
 چه خوش گفت دهقان بنزد درگاه  
 الا تا نکاری درخت ز قوم  
 بفالیز هرگز بکستو مکار  
 کسی کو بیاشید خشم بکست  
 کجا تخم به آورد بار گشت  
 سخن بد کجا سر کجا تنه  
 سر رشته گیرم دگر باره باز  
 چو از پرتکشان بدل بیم بود  
 و گرانکه انگریز راهسج بار  
 ز رستم به بند آگاهانی  
 نه منزل نمکن نه آرا مگاه  
 بد ریابد از پرتکشان خطر  
 نموده گذرگاه کشتی تباه  
 بد ریاز مردم ر بوده جگر  
 بغر زنده راه بگرفته شکست  
 گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول  
 گذشتن بر و بود مشکل بسی  
 بدی آن بر پرتکشان حلال  
 بر ایشان به از شیر مادر بدی  
 خدا ز و شکست بازارشان  
 چو بد کرد بد دید پاداش خویش  
 چو کردی زمین بهر شستن شیار  
 که فی الکبسن دید خواهی نه موم  
 که تر بزنیار و به سنگام بار  
 با تمام آید بکشتش بدست  
 اگر نیک خواهی بکن کار نیک  
 پرندی بیافم که میسب با فتم  
 بود عسر کوته کلافه دراز  
 میان ره همد در خیم بود  
 بند سویی همد افتاده گذار  
 بسوی کسی از دوستی راهی  
 نیار گیرش کن پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سبزه ششم چاره جو چاره برگزیده  
که بر زیر دستان جهان کا سخت شد آسان بد پیر و نیز دنی بخت

آگاه شدن الیزابت از مخالفت پرتکیشان تجارت دیکر بلاد و  
امصار مملکت یوزپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن

### بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوش شهر و شهری بر روزگار	که غمخوار ایشان بود شهر یار
بد شواری اندر بود یارشان	بود روز و شب در غم کارشان
شودش از شادی زیر دست	پرستندگان را نخواهد شکست
پیشانی آید یکبس گر پیش	چو گیسوی لبش شود دلپیش
بدشیاری از خلق آگه بود	کند و در غاری که در ره بود
شب و روز باشد بد پیر خلق	ز خود دور و جویای تمییز خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان	کشد سختی و رنج در کارشان
ایزاکه بد شاه باهوش در آ	باین همی داشت گیتی بای
سپاهی و شهری از و در سپاه	بند ز و بجز در منش در هر پاس
چو دانست بر زیر دستان خویش	بره اندرون هم از پرتکیش
بهند وستان نیز کس یارنی	بر فتن چمن راه هموارنی
روانش از ان پر ز تیار گشت	خور و خواب برا و همه خوا گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد	بزرگس ز خواب دل آب داد
بدیابا جبهه بستر از ارغوان	پدیدار آمد کل ز عفران
اگر خال رویش گشتی سپند	ببر و قدش بود بسیم گزند

باندیشه بنشست بارای زن  
 چو از درج یا قوت بکشاد بند  
 چنین گفت خواهم بفرموی برای  
 با کبر که هست او کنون شاه هند  
 ز او حجت باید بدین داوری  
 دشن را بخونی بیاراستن  
 نداند خردمند تا جای خویش  
 تختین چو جائی پارد بدست  
 بتد پر داند هوشمند  
 چو نیروی اندیشه باشد درست  
 بالماسدانش چو در شرف شد  
 یکی نامه فرمود شاه بلند  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 بهر دو جهان کس جز او نیست شاه  
 شهاب را بزرگی و فرمان از او  
 ستم دیدگان را بود دادرس  
 از او باد بر شهریار آفرین  
 فروزنده دهمیم و افسر از دست  
 پدر بر پدر شاه و خود شهریار  
 فروزنده چنگیز کشورشای  
 چو بهیموی کبیش را کرده خوار  
 کم آید چو افسر آرای زن  
 بجای سخن در و لو لو فکند  
 نویسم یکی نامه و لکشای  
 بنارزد بد و افسر و گاه هسند  
 پی زیر وستان خود یاوری  
 بهند وستان جاز و خواستن  
 نشاید نهادن و راهی پیش  
 باسانی انجا تواند نشست  
 توان رستن از دام و بند کردند  
 قوی بازوان را توان کرد دست  
 بره بود اختر پذیرفته شد  
 با کبر که بد پادشاه بلند  
 بداده خردمند و راهنمای  
 بمردم نماینده از هر راه  
 چهار زاهد در در مان از دست  
 بفریاد خواهند فریاد رس  
 پناه بزرگان و تاج و نگین  
 جهان یافته رونق و فراز دست  
 رشاهی درختی پراز برگ و بار  
 کشته در و باره و شهر و جای  
 پیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور کیتیستان  
 چو باشد همه نیکوئی کام او  
 شنیدم چو آوازه شهر یار  
 دو شاهی یکی باشد از روی مهر  
 کشاده شود راه بازار کان  
 ازین سودا هنوز بنس فرنگ  
 فروشد و خردند از انجای نیز  
 بدینجانب آرند بهر فروش  
 شود شه بدین رای همه استان  
 دو کشور بدین کرد آراسته  
 پذیرفته آید گر این رای نیک  
 که گشتی تواند شدن بی گزند  
 گزیندی زیر دستان ما  
 باشند شادان بآرام دل  
 رساند کسی گردیشان گزند  
 بجز این سخنما که بُد ناگزیر  
 ز آغاز آمد چو نامه به بن  
 درود خداوند بر شاه باد  
 چو پر زخه شد نامه با آفرین

نبسته بشاهی چو او کس میان  
 بخیلی پراکنده شد نام او  
 دل شد بدین آرزو خواستار  
 شود هر دو کشور فروزنده چهر  
 زداد و ستد شاد باشد جهان  
 پارس ز پادشاه آب و رنگ  
 مستاع گرامی و چهر عزیز  
 کند یاوری گر خجسته سر و شس  
 گزافه نپندارد این داستان  
 نسیم وز رو کو هر خواسته  
 سختین باید یکی جای نیک  
 بشاید به انجای لسنر فکند  
 که انجای در که پرستان ما  
 بکف سود آرند با کام دل  
 ندارد شه ناموران پسند  
 نبشت اندران نامه مرد و مهر  
 ابر آفرین کرد ختم سخن  
 کمین بنده در کوشش ماه باد  
 شه انگریزان بران زد نکین

نامه فرستادن الیزابت به لال الدین محمد اکبر والی هند صاحب مله نمال



ز نامه چو پر دخت شاه جهان  
 به پیغام بردن یکی مرد جُست  
 بشیوا ز بانی و شیرین بیان  
 به سنگام پیم و بگناه امید  
 سخن کر بند در پائی د پد  
 بود هیچو غنچه به سنگام کا  
 نیفتاد این مهره سنگام فال  
 بفرمان چو بر بست خت کلب  
 و دغا سوسی اگره کرد رای  
 به پیمود آتراه دشوار و دور  
 چو بر غین و خاجیم افروخته گشت  
 در آنگاه به اگره پای تحت  
 چو اکبر به انجای دلشاد کرد  
 پیاسودر هر دو چو از ریخ راه  
 جهاندار را یار در کار خواست  
 چو آگه شد از راز او پرده دار  
 از آن راز بسته بکشاد بند  
 که مردی کشاده دل و تیز مغز  
 بگوید بدین بارگاه بزرگ  
 ز سوسی شه انگریزان زمین  
 ز ملک فرنگ آمد تا بروم

سه

پژدهمید مردی ز کار آگهان  
 که پیغمبری کرد و اندر دست  
 بجو در کند رام پیر و جوان  
 تواند سخن گفت و یار و شنید  
 و کر بشکند موسائی د پد  
 برون ساد و اندرون پرنگار  
 بنام دگر گس بخرد نال  
 پیامد خشکی بسوی حلب  
 پراز آبله گشته در راه پای  
 گه از یاد گاهی میشت ستو  
 ز ریخ سفر مرد آسوده گشت  
 نشست که زینت آرای تخت  
 مرا انقب اکبر اباد کرد  
 پیامد به نگاه تا پیشگاه  
 کشاده ز دربان در بار خرات  
 با گاهی آمد بر شهر یار  
 بنزد جهاندار شاه بلند  
 که گفتن آرد همه گفت نعت  
 فرستاده ام من ز شاه بزرگ  
 بریدم که خواهم بشه انجمن  
 ز روم همچین تا بدین مرز بوم

حضو ر جهاندار خواسم همی	دین بار که بار خواسم همی
بلندی بخت سرافکنده را	اگر ره و پد سوی خود بنده را
شینه و برافروخت چون مهر	خدیو سرافراز و باداد و مهر
فرستاده را خواند نزدیک خویش	بآیین شاهان باراه و کمیش
چو اختر رده بر کشیده سپاه	دخشنده برگاه چون ماه شاه
زاندازه ننهاد کس پای پیش	ستاده بآیین همه جای خویش
پیوسید و کرد آفرین دراز	فرستاده آمد زمین نیاز
بشمه داد نامه به چهاردهوش	شد از آفرین چون زبانش خوش
خط انگریزی پیا موخته	دپری زدانش دل افروخته
سرنامه مشک از فرکشاد	نگویم سرنامه را برکشاد
چو مرغول جانانه بد لر بای	مسلسل خط نامه دلکشای
برخ بر فرو ریخته خال زر	پرنده نگاریده از مشک تر
باهنک بر خواند شم را درود	سر اینده انگریزی شد وود
بر آمد معانی بهتر ز جان	زهر بند آن پسر کپر و ان
ز شاه و سپه برد یکسر شکیب	ز جو رای معنی که بد و لفریب
فرستاده را گفت آبادمان	دل شاه فرخنده شد شادمان
سگالش گنم تاجه آید برای	دین بار که چند روزی پای

آگاه شدن کجایشان بگریش و اخلاص نمودن در حصول امانی و  
آمال مدنی و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و  
جلوس فرمودن جهانگیر بر سر ارجلال

در آن دم که پیشش آن راز رفت  
 سخن کو هر دول بود همچو کان  
 بدرگاه اکبر ز هر دین کمیش  
 ز هر مذہب و راه دانس خدا  
 چو بزم پڑ و پیشس پاراستی  
 در آن زمره بودند از پریش  
 چو زین راز کشد آکنده گوش  
 بلبیس از رشک داده لکام  
 بزرگان درگاه را سر بر  
 سر راه بستند بر مله نال  
 بسی خنجر کردند در کاراوی  
 هر آتش که از بهرش افروختند  
 فرستاده راول پراژنگ گشت  
 بدر که بزودی کسی نام او یس  
 ولیکن نلغزید پایش ز راه  
 نهاد زمان شد دگرگون برای  
 جهان را بنا کام بدو دکرد  
 کرین کرد از اکبر آباد تن  
 جهاندار چون از جهان سیر شد  
 پس از سوک آراست تخت پدر  
 بداد و پیشس کیتی آباد کرد  
 بهر جا از ازا آواز رفت  
 چو از کان بر آید نماند نسان  
 به مرد دانا ز انداز پیش  
 بنزدش شب و روز بوده بیگ  
 ز هر کس ره دین او خواستی  
 بدرگاه او چند دانا کشیش  
 بدیو حد جان سپردند و پیش  
 بید کردن اندر فتنه دند کام  
 نهانی بدیدند و دادند زر  
 کشاندند بر خویش راه و بال  
 شکستند آن تیز بازاراوی  
 با انجام خود اندران سوختند  
 چو از چار سو کاراوشک گشت  
 بخواندی کسی نماند کام اوی  
 بهیم و بامید شد چند ماه  
 به پڑخته شد همد از که خدای  
 جهانی از ان داغ پر دود کرد  
 سوی اکبر آباد معنی وطن  
 جهانان جهان را جسا گیر شد  
 بلندی گرفت از سرش تاج زر  
 دل مرد خواهنده راستا دکرد

بزرگیک خود نیک را بار داد	بد از از به کردن آزار داد
طلب کرد و کفشار ایشان شنود	بشهر از فرستادگان هر که بود
ابر آرزو پادشاه ساختن	باند از د پای به نوشتن
گذشته سر اسر بیان کرده حال	چو آمد بر نگاه او طالع نال
ز بدخواهی فرقه بر تنگش	چو آگاه شد به شش فرخنده کیش
کز ایشان هر کس سیدی ستم	شده از بزرگی شان بدن استغتم
نیارست ایشان کس این نیست	بتاراج بزدن بهر جای دست
بد از ایشان بسته در دیده خواب	چه بر روی خشکی چه بر روی آب
زن و مرد را دیده پر ژاله بود	هر بر زن و بندری ناله بود
که بابا باز شاید سکون چکاو	جهاندار بر آرزو دیده داو
دو دشمن یکدیگر انداختن	پسندید داو از خود باختن
خمارش هم از باده باید گشت	شود سر جو از باده مخمور گشت
خوشامانی ز داز کوه سر	فرستاده را شام غم شد سر
بسازم روا هر چه داری امید	شهنش داد از مهربانی نوید

پانخ نوشتن جهانگیر شاه بایزایت و روانه شدن طالع نال

بنیل امانی و آمال و آمدن کجستان با کفر از اینکند بهیدر سورت

بوی اینزای کشور پناه	پیاپی کی نامه فرمود شاه
از ان شاه بر مهر بسیار دان	که آمد فرستاده کار دان
بخواندیم و کردیم آنرا پسند	ابا او کی نامه ارجمند
دل مابدان داستان گشتشاد	از ان داستانها که شده کرد یاد

کسی که ز شتاب آیدش رای دهند  
 بهر بندری هر که آید نرسود  
 سراسر جهنمای خاطر پذیر  
 نهادند بر نامه مهر و نگین  
 از آن پس که در اگره بد سه سال  
 چو لولوی امیدش آمد بچنگ  
 بد انگونه در راه شد ره سپر  
 چنان کرد در راه ز قش شتاب  
 ز که همچو سیلی که آید بر زیر  
 ایضا بر خست بد تحت علاج  
 چو شد سیر بلند از زمین بوش شاه  
 بخوانند آن نامه با سرین  
 از و شادمان شد دل که و میر  
 شه انگریزان بجان گشت شاه  
 بدان کمپنی گفت پس شهریار  
 بد انسان که فرمود بر ساختند  
 چنان باد با نهان شده باد گیر  
 بهنگام پرود کشتی و بار  
 نبشته سراسر پر از هوش و رای  
 بکشتی بد انگس که مرده بود  
 فرو ن سال بر غین و خا هشتاد و  
 بر و بر شاه بود جای هند  
 نه پند ز ما خبر پناه و درود  
 نگاریده از مشک تر بر حریر  
 فرستاده گرفت و گفت آفرین  
 روان شد بسوی وطن مد نال  
 نکر و سپحکونه برفق در نک  
 که پرنده زان سان نیر و سپر  
 کرد باز پس ماند پیران غقاب  
 پامد با سنگند مرد دلیر  
 بجایش بر جمیس بناده تاج  
 بخدمت سپرد آئینه آورده راه  
 فرستاده را خواند شه آفرین  
 بگردون شد از چار سو بانگ زه  
 فرستاده را جامه و بدره داد  
 که آماده سازند کشتی و بار  
 بره باد با نهان بر افراختند  
 که کشتی گذشتی برفق ز تیر  
 یکی نامه از جمیس چون نو بهار  
 بنام جهانگیر کشور گشای  
 سپردند کشتی روان گشت زود  
 ز ماه سیخه اگشت بود

نخستین پاد بسورت جهاز بده نام آن کشته ای سرفراز  
 کیتانش با کفر بوده بنام بدر یا نوردی زدانش تمام  
 آگاهی یافتن مهر پر گیشان از آمدن کپستان با کفر بنذر  
 سورت و پیغام فرستادن بمقرنجان بجهت مانعت انگریزان

### و جواب شنیدن

بگروه خبر شد که آمد جهاز	بسورت زانکند بزرگ و سار
سر پر گیشان شنید این خبر	دش ز بخبر گشت زیر و زبر
پراکنده خاطر شد و روی زرد	بیچید چون مار بر خود زورد
نیارست جفر خوشتن را چو دید	بسیه دشن همچو انگشت پید
چو بود دش توانائی و دستک	بسار سورت فرستاد کس
بسورت در آنکه که سالار بود	دلیر و جوانمرد و شیار بود
مقرب بدش نام و باراه بود	سجانی سرافراز در گاه بود
چو جاننش زدانش تهنی بود و دد	نگر تا چه پیغام داد از غم و درد
گر انگریز را داد خواهی تو جای	کشاید بودا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن	تر و خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست	باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم در و باره ات همچو نسین	فرو و آرمش از هوا بر زمین
نماید گر این گفت نزد تو خوار	سجاری بر آرم ز جانت و مار
بدریا فرستم جهازات جنگ	کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر گشتی و هر جهاز	بود گر تهنی و پر از بزرگ و ساز

بر و راه بندم بگاه گذر  
 بگیرم گذرگاه و گذارمش  
 جز این نیز گفتار بر ترس دهم  
 فرستاد نزدیک سالار شهر  
 فرستاده را داد پاسخ نویسر  
 کبوتر اگر چند پرد دراز  
 ز گرگ ار مدیکر مه گو سپند  
 بزگست سیلاب در جو پار  
 شمارا اگر هست چنگال تیز  
 بفرمان و دستوری شهریار  
 نشاید ز فرمان شه در گذشت  
 اگر شاه یابد ازین آگهی  
 دیگر آنکه هر کس که از راه آرد  
 همه گوشت بز دهنه سوبان شد  
 نداند ز اندیشه ناصواب  
 چو ایرد زمین و زمان آفرید  
 هر کس و هر روزی از هر خویش  
 بگیتی جهاندار پرگنده گنج  
 چنان چون شمار دهنانی و قاش  
 کسان که نیز بگاه و گاه  
 ازین در بناید یکس داشت کین

بدانسان که نار و دشن بر سر  
 بسوزم و یا خود کف از مش  
 که ترسند رازان شدی دل دیم  
 فرستاده چون مار و گھنار زهر  
 نرسد ز رو باه غرنده شیر  
 نه آخر شکارش کند جسته باز  
 هر بر زیا ز انبیا در بیند  
 رسد چون بد ریاضت و شمسار  
 ز ما هم گشتادست دست سستیز  
 سوی ما گشتادست انگیز بار  
 اگر سیل خون را نداید پشت  
 کند از شما بندگان کسرتی  
 نخواهد ببرد دم در زرق باز  
 همی کوه انده بگو بان کشد  
 که نبود همه بهر اوان آب  
 دو دو دام و انسان و جان آفرید  
 نداده همه ویرانه پر تکیشت  
 بر هر کسی بهره از دست پیچ  
 شب و روز بهستید از تلالت  
 بخشگی و دریا سپارنده راه  
 و کرد داشت دار و بجان آفرین

نیوشده بشنید چون راز اوی	نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوه بسیاره فراز	عیان شد کفکه ز دیباجه را
ز به چالشی کرده بد نام خویش	بسی بد سگالی گرفتند پیش
پی خننه آتش بر افروختند	نه کس را که خود را بران خوتند
بند بهر سهره کانداختند	چو از روی ترویر بخت بستند
ز ترکش بر اندند هر چو تیر	شد اندر جلریشان جو غم جاگیر
چو ایزد کسی را کند از حبس	ز بدخواهی کس نه بند گذرند
نکیر و ره راستان بند ریو	فرشته کجا ترسد از فند دیو
شد اول باکریز گر کار سخت	با خورشید آسان چو بد یار سخت
بسختی روان گشت باز ارشان	پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور دوز بر تنگیش	نماند انجان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپستان با کثر از اخلاص است  
 نایز عین ادب و تکیه شان و سازش مهرنجان با ایشان  
 و رفتن کپستان با کثر خب اطلنجه انگیر شاه با گره  
 و کاشتن و لیام فینش نامی را بجای خود در بند سورت

سخن گوی بهمتان باری داد	ازین داستان گردنیکونه یاد
مقرب با نکریز چون یار گشت	دم بر تکیه شان برو خوار گشت
نرسید زان کفنه های درشت	زیاری انکریز نموده پشت
شد این پنج بر تکیه شان در آن	درفتنه زمینان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سوی	بنا را ج و غارت نهادند روی



بر دند چینی که آمد بدست  
 در بسته فتنه را دید باز  
 چو آنکه شد از ترس او پریش  
 پس آنکه بر نیز بفریفتش  
 ز زور سر که کرد و ز سیم انگبین  
 بدوداد و شکست صفای او  
 بهر جاطع بفرستد پای زور  
 بگردان کند آشیان بوم از  
 مقرب پس از پنج چون گنج دید  
 گزین کرد پیکانه بر جای دشت  
 فرو ماند با کهنه پیکان دل  
 دشمنان غم و درد پوشتند  
 و را خواند نزدیک خود شهریار  
 نه و ششصد و الف از عام بود  
 پس از آنکه بر جای خود برنگام  
 ز سورت سوی آگره کرد رای  
 پارس است کار و بنه بر نشاند  
 رسیدی بهر شهر و هر روستا  
 گز انکلند از نزد انکلند شاه  
 بینان بر تخت آمد فراز  
 بهسراهِ آن نامه که جمعیست

مقرب تر رسید و دل گرد بست  
 تنش خور چون موم ز آتش گداز  
 جهان کیره دید بر کام خویش  
 بدام درم دل پا و بختش  
 زهر و دوا را است سر که انگبین  
 بر سید زانگیز سودای او  
 کند دیده سر میسنده کور  
 همای خرد زان بر درک و ساز  
 بدل مهر با کهنه را بچ دید  
 بدشمن بدل گشت یک مغر و پست  
 لبالب شد از خون و را جام دل  
 ره مهر از چار سو بسته شد  
 سوی آگره بست ناچار بار  
 ازان سی و دو فرست ایام بود  
 و کیلی که دلیام فینش نام درشت  
 بر رسم رسولان آتش کرای  
 ردان گشت با کهنه و دلیام ماند  
 چنان خویشتن را نمودی فرا  
 سپارم بسوی جبا کیم راه  
 جهاندار را دید و بر دوش نماز  
 پیوست و ز نهشت گداز

چو شد خوانده با کتر ادا دجای      ابا آنچه باید شه نیکساری  
بهر ز آتخانه بر آرزوی      چو زو آرزو بود پوشیده رو

روانه شدن کینستان شرپی ازا نکلند و رفتن میندر مخاو  
آمدن به بندر سورت و شکستن چهاراو

رساندم چو با کتر ز پای تخت      نوردم کنون زو گفت از تخت  
هفتم در پان دکر پای خویش      کشایم ازو باز بر جای خویش  
بسالی کزین پیش داد خم سیر      شد با کتر تا آکره ره سپر  
در انسال و سپتمبر از ماه بود      بمن گفت انکس که آگاه بود  
روان شد ز انکلند دیگر گرد      که از باد بردی برفتن کرد  
بر از مال و آسینش نام بود      کینانش شرپی خود کام بود  
بشهر مین رفت و سوی مخای      زور یا بشهر مخا کرد جاے  
از انجا چو برداخت از کار خویش      بسورت همیرفت با باز خویش  
شب و روز میرید راه دراز      بنزدیک گندیوی آمد فراز  
بدریا بر آمد یکی باد تیسند      گمان برد شرپی که شد رستخیز  
ز طوفان و آمد شد تند موج      گهی شیکستی شدی که باوج  
ز هم تنه بکست کشتی شکست      کینان و شکر جان باز بست  
بزورق بسوی کناره شدند      ز غم با جگرهای پاره شدند  
سوی شهر سورت گرفتند راه      نه در روز سایه نه در شب پناه  
مقرب که در شهر سالار بود      خود و پیکیشان بجان یار بود  
دل از مهر و آزر م کرده تھی      بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیر نذره شک بر خستگان  
 نباید که بنهند در شهر پای  
 بجائی نیابند ز آرام بهر  
 چو ویام ازین درد آگاه گشت  
 پیشش مقرب شد از جای خوش  
 که خواری ازین پیش نبود پسند  
 بمشی تمیده از روزگار  
 فروماندگان در کف غم اسیر  
 ز جور زمانه به پیوده راه  
 بناید چنین را ندان کام و خوار  
 دش را بدین گفت از دم کرد  
 بانجام آن در ره داد گشت  
 همه را دران روستا داد جای  
 زوالی چو ویام ز غیاں شنید  
 بکفتن توانا بود اهل زور  
 کیتان دان بشکر دیده رنج  
 بنا کام ماندند در روستا  
 چو شد تیره خشنده بازارشان  
 نه در دست سیم و نه در کیسه زر  
 چو چهاره شد شرفی از پرورش  
 به پچارگی از خداوند خویش

ز آسیب طوفان بجان رستگان  
 نه در روستا نیز گیسو نند جای  
 بخواری برانند از ده و شهر  
 دش با غنیم و رنج همراه گشت  
 سخن را ندانند از رای خویش  
 بکس ویژه بر آنکه دیده کردند  
 نشاید گرفتن چنین شک کار  
 که فی بارشان مانده فی بار گیر  
 بتو پشت و شهر تو کرده پناه  
 که نبود پسندیده کرد کار  
 ردانش پر از شرم و از دم کرد  
 دهی دور از شهر آباد گشت  
 سوی شهر نگذاشت بنهند پای  
 پسندید ناچار و دم در کشید  
 بود نا توان را خموشی حسرت  
 که دیده که بودند هفتاد و پنج  
 نه فرخ خویش بده فرخنده جا  
 به آن ده برانگزه شد کارشان  
 دل از غم پر و کف تنی از گهر  
 پراکنده شکر برای خویش  
 جدا گشت شکر دل از فادایش

نبردش بخدمت گرفتند جای	هر جا و هر ده که بندد خدای
گزیدند بهر شکم بندگی	خورش ناکزیر است در زندگی
بتوزی بزرگ و گرامی بُدند	کسیستان و چندی که نامی بُدند
ببودن ندیدند آیین و رای	چو پیرا و تو شمشیر پیکانه جای
زده ره که چون شب شده روز تا	برایشان چنان دختر روزگار
سوی اگر ره رفتن آراستند	پراز خون دل و دیده برخواستند
رسیدند چون بختشان کرد زو	نزدیک با کتر از راه دور
بلبهای خشکیده نم بر زدند	پیشش بیودند و دم بر زدند

باز گشت بدستان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر

اورامنا کت کی از پرستاران حرم

سخنهای با کمنه باز آوادم	دگرگون کنون رسم و ساز آوادم
رسال دهم اولین بود مه	پس از فتن و غابد فزون یان
به پیود و آمد سوی تختگاه	بفرمان با کتر و لیام راه
چو با کتر را دید شد شادمان	ز سورت سوی اگر شد روان
خشکی تکاور با نکلند را	بیا سوز لختی و آنجا نماند
بایران شد و شد برابرش سوا	ز لاهور بگذشت و ز قندهار
با نکلند بکشاد و آنجا سلب	بیا مد سبزداد و شد تا طلب
نبرد جهانگیر کنو خدای	ماندند با کتر و شری بی جای
زیاری شری نه پیچید سر	ز استبشش هر کس که بدایه ور
بیودند با او بشادی و غم	ز تنهایی او را نکرده و درم

ندانم بدل شاه کمتر نواز  
 چه اندیشه کرد و سالی دراز  
 به پیکانه دین مهر بنیاد کرد  
 به سخا به با کثر را شاد کرد  
 اگر بشنود بخرد این داستان  
 نکرود بدین گفته همه استان  
 ولی چون بیندیشد از رای و روش  
 چمن کار را را نداند شگرف  
 پر یکپرده بدمشکوی شاه  
 که پیروی او بود مشکو سیاه  
 بدیدار و رخ گیتی افش و ز بود  
 میان دو شب روی او روز بود  
 کشیده بالا جو سر و چمن  
 سبزی بکیش و میخافش  
 از آن نارین کس نخجیده انار  
 درش را نفقه بالما سس  
 بآیین عیسی ها کنند داد  
 بغلمان چو آن حور انار کرد  
 بکجوزد انا بفرمود شاه  
 با مانده ها کنند را تازه کرد  
 ز کجوز ز نامدی گاه خویش  
 بکاری که با کثر دل بسته بود  
 همین آرزو داشت در روزگار  
 بسودا کند گرم بازار خویش  
 دویم باره فرمان بچنگ آورد  
 همیشه ازین در به پگاه و گاه  
 بامروز و فردا و پیم و امید  
 گشادی بخوامش زبان ز شاه  
 سیه شد بر روز و دیده سپید  
 سینه بستی دلبری سبتن  
 نبرده بگنجینه اش دست گس  
 ننوده گفت نار چمن هیچبار  
 بقندلش ره نبرده مگس  
 بفلس جانی پراز کنند داد  
 برویش ز روزی باز کرد  
 بمیزان دهد خواسته ماه ماه  
 برون از کم و پیش انداز کرد  
 خورنده باندی دل از فاقه ریش  
 بدان دل شب و روز بپوسته بود  
 بیارد بدست از شهنشاه بار  
 دگر ره بسورت برد باز خویش  
 سردشمنان زیر سنگ آورد  
 گشادی بخوامش زبان ز شاه  
 سیه شد بر روز و دیده سپید

شکایت نمودن کستان با کتر از مقرر بجان و طلب منسوبان  
 جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرر بجان بپسند  
 سورت و پی اعتبار شدن با کتر

بزرگما بخوی فرخنده کیش	ستمیده با کتر دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالیه زار	که بر ما از و گشت دشوار کار
بنانی ستم چیز از بر نکیش	تا بهی باداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پدید روی	ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزر کمپسان نید	بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ز بلبل نشان در چمن	نشاند بهی خار جای سمن
بزنه ناری شاه از باد و دم	دم باد پیدا و دم ستم
کسانیکه شمشیر بخواه شاه	دیدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او باشند	نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش	روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهان دیده بود	بزرگان خسر و نهان دیده بود
پامد بدرگاه و شد کامیاب	بزودی روان شد بسورت چو آب
شد با کتر از دیده پر خون غم	روان شد بر خواره چون زغم
برویش جاندار بر بست مهر	ندادش بخود راه و نکشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه	گشاده برایشان برگاه راه
بگفتن دلیسر و توانا بدند	به هیچ خسر راه دانا بدند
بهستان و حیل چو رو باه پر	فکنده بیک دام صد شرزه شیر

سرس را ز سالوس برده زرا	بزرگه کسی را که بدستگاه
دانش بسته بقویذ زرا	سریرا که بوده بها کتر سر
زرنک وز نرنک آزاده دل	چو پچاره ها کتر پداده دل
نه در بار دیده نه نرنک کار	بدریا بسر برده بد روزگار
پاری نیامد از ویاوری	بخواند هر کرا اندران داوری
گل آرزو برش گشت خار	چو دستش تنی بود از روزگار
کشیان بزرگ کرده دندان سپید	بجز ز رخند ددبان امید
عظم ناامیدی به پوسته شد	زهر سودر آرزو بسته شد
برفن شتاب آمدش از زرنک	زبودن چو غنچه دش گشت نک
بیاید از ان رخت خود و رفتن	هر ان در که نک شاید از کوفتن
بیاید از ان پا به امن کشید	چو راه گشایش نیاید پدید
بوسم توان سبب نارنج خور	نشاید بگاه خزان رنج برد
بپای خود آید شرمش بار	چو آید پدید از سنگام کار
بانگ کند رستن بخود را نداری	چو امید ها کتر نامه بجای

اراده کردن ها کتر بر اجتهاد نکند و مخالفت نمودن هر  
برادرش باغواهی کشیان

به پیدار خویشانش پیوسته شد	چو از آرزو پادشاه سرشته شد
که ها کتر کرد بانگ کند باز	کشیان چو گشتند آگاه زراز
یکی چاه کند در راه ادوی	زهره چو بودند بدخواه ادوی
چو پشیمان ماند در ان چه اسیر	که باشد ز رفتن ورا پای گیر

بکیش میجا و آیین و راه  
 زمرودی و از مردی پخته  
 ز خویش و ز خویشی بجان شرمی  
 بنقط آتش خفته افروختند  
 بد آموخت بدر اچند در نرفت  
 بخوابد کرفتن کنون راه پیش  
 همان جفت خود نینز همره برد  
 مباد ابر و بر رساند گزند  
 خردمند خواهند اردروا  
 یکسوادند آیین هوش  
 که هدم بهم دم بودشادمان  
 چه شوزدن کی گرامی بود  
 برادر کجا ناشکیا بود  
 نیاید بگفت سخن کوی رات  
 نمودند بد آنچه میخواستند  
 چنان نافرماند ناراستان  
 بمان جفت خود را همین جای  
 نیارست گفتن بدیشان درشت  
 چنان ناگوارا گوارا بخویش  
 بنیک و بد او را مدد گار نیست  
 نه غمخوار و نه شوزد فریاد رس

بکیش بها کتر پوست شاه  
 برادر دو بودشش چو دود یوز  
 بدیده درون هیچ آزر نمی  
 کشیشان بدیشان بد آموختند  
 چو بدر ابد آموزشد یار و جفت  
 که با کتر زینجا به بنگاه خویش  
 شوی رفتن راه چون ره برد  
 جدائی ز خواهر نباشد پسند  
 جدا از برادر به پیکانه جای  
 چو نا بجز دان را رسید این بگو  
 نبردند با خویشتن این گمان  
 برادر اگر پسند نامی بود  
 ز دوری خواهد که زیبا بود  
 ز مهر که بهسم زن و شوی آ  
 پیر خاش چاره برخواشد  
 بیرون نگشتند پیدا استان  
 بردگر رفتن تو را هست رای  
 بد آنجا چو با کتری یار و پشت  
 نمودار چه جاننش شد از دریش  
 چو دانسته بدکش کسی یار نیست  
 نه از شاه مهر و نه یاری نکس



همه کرده از بی تیزی و هوش  
بدانست هنگام گفتار نیت  
جدائی ز جانان نباشد پسند  
بناکام بایار خود زیستن  
بدانجامر او را بر از خار دل  
کسی را که نبود گم کارزار  
بدانکه که چند جهان را میخوش  
بآید بختایش کردگار  
ز ناسازی چرخ بر خود گریست  
بجون دل و دیده خساره  
از آن تخته بسندی بدان تخته گاه  
چو گاه ربائی شود آشکار  
ز آنکند از گفتن و رهنمون  
آردن ستمندری بدلتش از آنکند

آردن ستمندری بدلتش از آنکند با چاه جبار بنویسند

### مخا و گدازش آن با جبار

چو گوینده گویا زبان باز کرد  
ز پرده رخ راز بنمود روی  
چو پرده شد از چهره از اسپری  
دوی از دری آورم شاهوار  
گدازگان بود در خور سرور  
کنایش برینگونه زین را کرد  
ز حمله بسیار خدایان بگویی  
ز آنکری آرم بفرس دری  
نیوشنده رازان و هم گویندوار  
بدریای دل چند نام نمان

بغوا صی رای زیبا و لغز  
 در آب از رای رنگین دهم  
 بیامد کنون گاه پیکار و جنگ  
 بشمشیر و تیغ سخن  
 چو شده پس از ششصد گهرا  
 روان شد زانکند با مال و ساز  
 نبشته یکی نامه با آفرین  
 بسوی امیر که بد در مخا  
 بنجا در آنکه خلاف کنون  
 نبشته در آن نامه دلپذیر  
 چو آید مدلتن به انصاف از  
 مرا در اهر کار یاری کنید  
 برو کس نراند بود استم  
 بیاید بهر کار از کم و پیش  
 خود و نامه پیمود راه دراز  
 ببندد چو هر چار کشتی رسید  
 سرمدری مدلتن که سالار بود  
 دل روشنش بود چون جام جم  
 چو سوی پرتوش خرد تافتی  
 پی دفع تو ویر و پیرین شر  
 ز کار آگهی مردانش دست

صد ف بگفتم آدرم لغز مغر  
 بگوش خردمند تکلیف دهم  
 ز خون داد باید بگفتار رنگ  
 کمم تازه پیکار و رزم کمن  
 سرمدری مدلتن پیاوستگار  
 بسوی مخا چاه و حصار  
 ابا او بد از بیس شاه زمین  
 ز قیصر بد انجای فرمانزوا  
 کس از رای قیصر نبوده بر و ن  
 سخمای شایسته زیاده پر  
 کرم و رز با شنید و معان نواز  
 چو کار افتدش دوستدار کنی  
 نگرود بگردد شش و پنج غم  
 ندانید پیکانه مار از خویش  
 بیامد بنزدیک مخا فراز  
 بلکر ز رنج سفر آرمید  
 خردمند و پنا هوشیار بود  
 ز آینده آگه زهر پیش و کم  
 ز فردا با مر و دریا فنی  
 خرد بر سرش خود و دانش  
 نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببذر نیاورد کشتی و بار  
 بیاشافر ستاد پیغام خویش  
 بروم هر که باشد شبان رس  
 از آن آگهی گشت پاشا درم  
 ز پیکانه مردم نپو است کس  
 بویژه ز سوداگران فرنگ  
 کسی را بجز مردم کیش خویش  
 گراز مصر بودی گراز شهر شام  
 مباد البختی کشد کارشان  
 بشهر یک به کانه شد بهره ور  
 بدین رای و اندیشه است و خام  
 دلی از مدارا و گفتار نرم  
 سخنانی شیرین بسی یاد کرد  
 بسازید کشتی ببندد روان  
 پیاریه سامان کشتی فرو د  
 بشهر اندرون باد آرا متان  
 ز دریا بخشکی بهارید رخت  
 با هستگی گسترانید دام  
 بدستان و سالوس و مکرو و قز  
 نمایه و زان پس تباراج دست  
 کند مردمان بامدلتن اسیر

باستاد در آب دور از کنار  
 همان نامه شاه و هم نام خوش  
 بگوید پاشا مرا و را همه  
 چو ارم تم پیچید بر خود ز غم  
 زند از تجارت بد است و نفس  
 دلش بود چون دیده موتنگ  
 که درین بد استیش خویش خویش  
 مینخواست بنهد در آن کار گام  
 رود آب از تیز بازارشان  
 رسد پیکان شهریان را ضرر  
 نهانی پیاز زده شد زان بام  
 فرستاد پاسخ بر آرم و نرم  
 فرستادگان را بجان شاو کرد  
 بیاشید ما را بنده روان  
 برین آمدن باد پیور درود  
 روا بر همه شهریان کامتان  
 مباد او زو بر شما باد سخت  
 که بخیل بنهد دران دام گام  
 قبی خواست کشتی ببندد قریب  
 گشاید را باید دران هر چه هست  
 جهاز و جهازی کند دستگیر

دلیس کن مدلتن که سالار بود      خرد باروان و تنش یار بود  
دلش ز این بجهنم نگریدم      بدین دانه ناور دگشتی بدام

خرد و آمدن سرسندری مدلتن ارگشتی ملاقات پاشا و

### کرفار و مجبوس شدن او

خود و چاره کس بیامد براه	جهان آفرین کرده پشت دپناه
به پیدار پاشای ناپاک رای	زگشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بختی چو آمد فرود	حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو من	سنان جای خنجر نهاده بگفت
نگردند در کو شماش در یغ	چو تنبور لهیس کن بزوپن و تیغ
ز شمشیر و خنجر بسته ده خوان	پی نور سیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشتند	زگرز آمده نای و از خود جهک
چکا چاک خنجر بم و زیر بود	می و نقل از خون و شمشیر بود
بسیکجا چو موران نمودند زو	برآمد شیران بناچار شور
کرفار گشتند خسته بتن	بستمیج جفا گشته بزخون بدن
نمودند از اودکان را اسیر	بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و آ	بزنجیر بستند شان دست و پای
بخواری بزنه ان تار یک و تنگ	بیرونه فرمان بران بید رنگ
تن باز پرورده گشته فگار	بدان جای بی بر فلکند خوار
ازین بد چو پاشا پیر و خست دل	بسوی دگر بد همی تا خست دل
ندانست خود رای پرکنده هوش	بشهباز صحنه نشتا بد بوش

گانش خطا بود و تدبیرش  
 که پیش ازینست آنچه بداند  
 چو آگه نبود او زینکس فرنگش  
 که چو نشت آیین جنگ فرنگش  
 سپید از ایشان گرفته بخت  
 سپهر را نباشد از آن هیچ باک  
 بجایش یکی دیگر آید از  
 سپهر را بدار و بمان و ساز  
 گراو نیز در رزم گردد و تپا  
 سپهر شود سیوی بر سپاه  
 بدینان اگر گشته گرد و هزار  
 جز اینست آیین دیگر سپاه  
 بود شکر افزون گردانند  
 کریزند از کرد و شمشیر کارزار  
 بغارت کشایند بر خویش دست  
 ربایند از همه گزیند چه هست

روان ساختن پشاکر بیکه دستگیر نمودن چهار است و

## شکست یافتن

مدلقن چه از بخت بد شد اسیر  
 بیچاره در دام ربه چو شیر  
 چو پاشا مرا و را کردار دید  
 ز خامی ستاره بخود یار دید  
 بر آه خود افکند خار دگر  
 بشکر بفرمود بار دگر  
 بد ریاب تازند و جنگ آوردند  
 همه مال و کشتی بچنگ آوردند  
 نماند زانکیز یکتن بجای  
 بگیرند و بندندشان دستهای  
 و یا گشته افکند در راه بشو  
 که ماهی تنشان کند ساز شو  
 معناین ستانند بانو است  
 از ایشان چو طایر سر از گشته  
 چو شکر بد انگورند آواش شو  
 از آن چاکشتی بکند زخم شو  
 خزانسمم همه چون ثریا شدند  
 پر از او و گلست بدیاش شو

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید  
 ز کشتی دانت چو شکار  
 چو دشمن نزدیک کشتی رسید  
 همه شکر و سرور آن فرنگ  
 به پیکار و کین شک بسته کمر  
 چو باران گلوله به هنگام جنگ  
 همان اثر در توپ آتش فشان  
 شد از دود و باروت گرد و سیاه  
 تو گفتی برآمد یکی شند میخ  
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ  
 تبه گشت کشتی و شد گشته مرد  
 در آن رزم هر کس جان شد رها  
 همه خسته و کوفته پا و سر  
 نه طبل و نه سیره نه بوق و نه ناک  
 ز رخ رنگ و از تن توان باخته  
 چو پاشا چنان کار و کردار دید  
 از آن رنج و غم غمناک و خیره گشت  
 بجا پوی زانگونه دار و ندید  
 برافروخت نسنگ گاه کارزار  
 بجام و برای پستی رسید  
 بکشتی چو در آب دریا نهنگ  
 با نهنگ دشمن بنیادند سر  
 بید خواه بارید ابر تفنگ  
 فشانند آتش مرکب بد نشان  
 نهان گشت خشنده خوش دیده  
 که بار آتش خنجر بد و برق تیغ  
 بدشمر برسانند نامه زمرگ  
 زبون شد بد اندیش اندر نبرد  
 گریزان بیاد بسوی مخا  
 هزاران چو خنجر از شیر ز  
 نه داو و نه گلبد نه دست و نه پای  
 سپهر از زبونی پند اختصر  
 همی شد که گل آورد خار دید  
 بجیش چو رایش جان تیره گشت

پنجم فرستادن پاشا بمنندری مدلقن بجهت جازات ارباب

و جواب دادن او

سپاه سیه بخت آن نوم تن  
 چو در رزم مردان کم آمد زن

بنزد مدلتن بزند آن کیسه  
 که خواهی اگر زنده مانی بجای  
 بشکرت باید فرستی پیام  
 زهر گونه کالا و هر خواسته  
 بمن داد باید سراسر همه  
 تو و هر که با تو بلند است  
 همه را سرازتن بشمشیر تیز  
 مدلتن چو شیند زمینان سخن  
 بدل گفت مردن بنام بلند  
 بگیتی چو انجام جز خاک نیست  
 بدشمن سپردن بخود سیم وز  
 چنین داد پاسخ فرستاده را  
 نترسم ازین گشته پای درشت  
 تو را چشم پیشش بخواب اندر  
 تو را اگر بگشتن بود رای و کام  
 ولیکن ندارم ببردی روا  
 کسی را که باشد خردا و ستاد  
 سری کش ز دانش در و مانیست  
 ز من بگذر و سخنی روزگار  
 نماز همین خون من در سالن  
 فرستد بسی کشتی و مر و جنگ

فرستاد و پیغام ناخوش بسی  
 بخواری تنف تسیر و زیر پای  
 سپارند کشتی و سامان تمام  
 همان چار کشتی آراسته  
 و گردن غلام تور را با ر مه  
 ز کشتن به پسم و گردن اندرست  
 ببرم کنم تن همه ریز ریز  
 مرا نرا نه سردید پیدا نه بن  
 به از زندگانی که باشد نرند  
 اگر کشته گردم از ان باک نیست  
 نذار در و او هر که دارد حسن  
 نخواهد کسی چیز ناداده را  
 مکتوب آهن سر و چوب است  
 بهد زان دلت درشتار نیست  
 بکش چون بدست تو باشد لگام  
 بنامرد و زخمیم دادن لوا  
 ز پیدا و اند جدار و داد  
 بر و داد و پیدا و هر دو نیست  
 بگیرد تو اسبخت انجام کار  
 چو اگر شود همیشه ای جهان  
 نه آرام گیر و نه ساز و رنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خروش  
چو مینی سرخویش داده بباد  
تو را نیت باجنگ او تاب تویش  
ازین گفته پاشا پر آزار گشت  
بر و قائم و خرم خوار گشت  
دشمن شد پراز خون و خساره زرد  
سخن از چه و چون نیارست کرد

اگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سزندی مدلتن و  
رفتن ایشان با چهارات بکناره دریای چشم و خلاص شدن

مدلتن را قید بطرقی غیر معلوم و بهیستن بچهارات

کنون گفته زان چارگشتی شنو  
بکشتی هر کس که بد اهل هوش  
همان چاره کس بود دستگیر  
بچاره نشتن با همی کرد  
مکر باز پیم سالار خویش  
جهان بر بد اندیش شک آوریم  
بجانش ز بدخواه آید گزند  
بمانده مدلتن ز زندان و چاه  
ازین کرده مارا نکویش کنند  
بر اینم کشتی ز بیم هلاکت  
باید از اینجا ی لسن کر فکند  
همان کردش چرخ با ماه و مهر  
رماند ز زندان جگر خسته را

خرد کرده پیش به بیاسپر  
چه باید کرفتن کنون کار پیش  
خرد کرده پیش به بیاسپر  
چه باید کرفتن کنون کار پیش  
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم  
چو سالار باشد زندان و بند  
و کرموی انکلند گیریم راه  
بدیوان شه چون پرتویش کنند  
همان به کز اینجا ی پریم و پاک  
بزدیک جائی تنی از گزند  
مگر بخشش کرد کار سپهر  
کشایش دهد بندی بسته را



بنویشان رساند ز پیکانه جای  
 بدین رای کس نه دادند سر  
 بر اندند هر چار کشتی برون  
 ز دریای مخا برون تا خستند  
 کناره گزیدند بر چند میل  
 شه نگیان بود فرمانزدا  
 بیو و ندایمن ز بیم کردند  
 چو شش مه دلتن بر ندان بایند  
 ز بهر ریائی همی جست راه  
 ندانم چو سان رست آن شیر مرد  
 چو آمد ز زندان بکشتی فرود  
 برست از غم و رنج و بیم و هراس  
 بدیدار او شاد شد شکرش  
 چو آسود او را بکشتی نفس  
 که گریه از اسبابی تمام  
 همان نیز چیزی که شد کاسه  
 جبران هر چه آمد بابر زیان  
 بامانه شکر تا مدار  
 غرامت کنی جمده تاوانی  
 سرو جان ربانی ز دام بلا  
 فراز آورم چار کشتی بختیک

کشته ز زنجیر و دست و پای  
 گزینجای خون گرد باید گذر  
 دل از بهر یاران لبالب خون  
 بجای دیگر اسکر انداختند  
 بکشت حبش بود اینجا خلیل  
 برون بد ز فرمان روم و مخا  
 بسر برهمی رفت چرخ بلبند  
 بسی پیک اندیشه هر سو و واند  
 ازان بند و زندان و تار یکپا  
 بسوی جهازات شد ره نورد  
 رها نده را خواند از جان درو  
 خداوند را گفت شکر و سپاس  
 فشانند درو گهر بر سرش  
 نزدیک پاشا فرستاد کس  
 بمن بیکشاده و شاد کام  
 بهنکام غارت ز ما خواسته  
 درین ششم از خرج شد رایگان  
 درین چند که آنچه آمد بکار  
 نه بر من که برخود سپاسی نمی  
 و گرنه فقی در دم اژدها  
 سازم به پیکار جستن در نک

نرسم ز آورد غرنده شیر  
 زمین صد گرازه بود صد هزار  
 لچک بهتر آید تو را از کلاه  
 صیفی نه بود هر چه در کشورت  
 ز شهر و دیارت بر آرم دار  
 چو شمشیر پیکار گیسوم بگفت  
 بسو راخ پنهان شوی همچو موش  
 بنزد خرد پسند نبود پسند  
 چو پاشا بدین گوی نه آوازشینه  
 بدانت کو راست گوید همی  
 کند هر چه گوید به سنگام کار  
 بهمانکه را کرد بندی نبند  
 کم پیش چیزی بتاوان سپرد  
 چو روبرو آید بچنگال شیر  
 فرو دارم از چرخ اختر بریز  
 کز زند چون زن به سنگام کار  
 که سازی بروم کمین بگناه  
 بسوزم بر شوم بختی سرست  
 بسازم زمین را ز خون لاله زار  
 بمیدان به پنی مرا پیش صف  
 نه در تن روان و نه در مغز هوش  
 که بر لبی گنه کس رسا ندگرند  
 بنوش چو پاشا دم اند کشید  
 بفقار کز می بخوید همی  
 بود شیر و من پیش او چون شکار  
 بکشتی فرستاد شان را بچند  
 بزمی را کرد گردن ز گرد  
 شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم با لکریزان

بجته تجارت در مملکت او

سخن کر چه میرانم از گاه پسند  
 بگفت و گر کشورم کار نیست  
 ولیکن چو آید میان سخن  
 چو ده سال افزو در غنیمت وفا  
 زبان داده ام من بفقار پسند  
 که آن رشته را سر بدید آیت  
 ز سر باید آورد آن را بین  
 شنی بود در روم فرمان روا

بفرمودند همان یکی دلپذیر  
 نهشتند از مشک تر جز سیر  
 هر آنکس که در بند پیمان ماست  
 نهشته بهر جا بفرمان ماست  
 بیاید که از دانش و رای و هوش  
 سراسر بدین نامه بنیاده گوش  
 بود بهر چه فرمان در آن بشنود  
 سر مو گفتار ما نکذرد  
 بروم هر کجا مردم انگیزد  
 خزند و فرو شنند هر گونه چیز  
 کشایند دکان داد و ستد  
 نگرند کسی گرد آزارشان  
 سازد بدیشان کسی هیچ بد  
 ندارد رو اکس برایشان ستم  
 کسی نشکند تیر بازارشان  
 آباد و ویران و جرشک و تر  
 و کرداشت پند پیادایش غم  
 مبادا کسی بسته دارد گذر  
 بدین نامه قیصر سر فرساز  
 تن آسان و غارغ زگر دارید  
 کند تا بدینگاه داد و ستد

روان شدن سربندری مدلتن از طرف حنا و آمدن بلنگرگاه  
 بندر سورت و آگاه شدن مقرر بخان و نامه نوشتن بدرگاه

### جما نگیر و پوست کتیا ن شرپی بدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه  
 سوی شهر سورت به پیمود راه  
 ده و یک پس از شصت و یک روز  
 گذشته بد از سال عینی شمار  
 بایستی که سبتمش نام بود  
 دوره سیزده رفته ایام بود  
 تن آسان بنزدیک باره رسید  
 ز دریا بوی کساره رسید  
 پنداخت لنگر بهنچار و هوش  
 ز دشمن تن و مال میداشت گوش  
 بخشی گزشتی نیاید  
 همی برد در پاسبانی بسر

بر وزو شب دیده بان داشتی  
 از آن آمدن شد نبورت خبر  
 چه با انگریزان بدل کینه داشت  
 ز با کنز و نالیدن او بشاه  
 فراوان ز رو سیم داده بباد  
 سران در شاه را داده چهر  
 سرش بود با انگریزان گران  
 همیشه بجان کاشتی ستم کین  
 نونذی فرستاد اندر زنان  
 پیش چنانگیر اکبر رشاد  
 که با پار کشتی بیار هفتاد  
 بسورت همی جوید از من پناه  
 چو شد آشکارا بر شمشیر  
 ششسم سر آمد بران هر دو یا  
 روان کشت و یارانش با او هم  
 بره بر نیا سودا و یک زمان  
 از آنجا بیامد بباره فرود  
 چو شربی روان شد ز درگاه شاه  
 بدستوری آمد بر شمشیر  
 ششسم چو بشیند از وی سخن  
 بدل کرد اندیشه پیدارشاه  
 ز کشتی برون پای نداشتی  
 مقرب دشت کشت زیر وزیر  
 چو کانون فروزان ز غم سینه آ  
 به پیموده بذر راه تا تخت گاه  
 شه اگره کرده از خویش شاد  
 ز خواری دگر باره گشته عزیز  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 منیخواست بنهند پی بر زمین  
 سبک و ترا ز پیک و هم و کان  
 ز کار مدلتن همس کرد یاد  
 چو بکند لنگر نیا بد برود  
 ولیکن ندادست این بنده راه  
 بشد شاد با کنز و شربی دگر  
 همارگاه شربی بنه بست و بار  
 که همدوم بدیش بشادی و غم  
 بکهمایت آمد چو باد دمان  
 مدلتن و را دید و شادی نمود  
 شد با کنز آماده از بهر راه  
 در آنز دشت برد سالار بار  
 فرو شد با ندیشه سر تا به بن  
 که با کنز گز باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر  
که فی خشک برجا بماند نه تر  
بدریا کند بنه انگریز راه  
شود کار بر زیر دستان تباه  
نیارند رفتن ز شهری بشهر  
شود کام سوداگران بر زبیر  
همان راه زوار بگیرند سخت  
بکعبه کشیدن نیارند رخت  
نذارند کس این پایه از مینا  
که با او بیند و بدر یا میسان  
نباشد پسندیده نزد همان  
پی یکتا این رنج بر کجایان

رستکاری یافتن با کس نه از اگره و آمدن بکعبه بایت با بعضی  
و طایع مدلتن با پر تکیهان

چو زینگونه با خویش ز درانی نشا  
بها کتر چهاره نکشاد راه  
بشادی سرو گردن افراشته  
خود و جفت شد راه را ساخته  
مرا و را چو شد کار دلخواه راست  
ز شمع پانچ نامه جمیع خواست  
نزدادش ز شوریدگی شه جواب  
بر رفتن شد با کتر پنجه رد و خوا  
زینکایان داشته در نفقت  
نشاند بهودج ابا تویش جفت  
روان گشت و آمد بگردار باد  
بکعبه بایت از اگره گشته شاد  
همان دو برادر زن بد کهنه  
بهر جاشدی حوتمسره دود یو  
که از چاره آرند او را بدست  
ابا او بدنی بره ره سپر  
بکعبه بایت آمد چو با کتر شیر  
بشورت میخواست رفتن دلیر  
ازان دو برادر زن نه گیش  
دش بود پیوسته از در پیش  
بسیم وزر و لایه آن بهوشمند  
رمانید خود را ز بهم گزند

نر خود آن دو ناپاک خورسند کرد  
 به بلبل را کرده گل در چمن  
 بمانم که بهایت با کس نه باز  
 ز کار مدلتن بگویم دیگر  
 ابا پر تکیهان پر خاشجوی  
 ز سالار سورت بد پرو هوش  
 ز مخا جواهنک سورت نمود  
 روانش ازین خود نه آگاه بود  
 ز سالار سورت بخت گیش سپیم  
 همی خواست رفتن سورت فراز  
 ولیکن ز اختر جو بد به سر دور  
 به اندیشش چند آنکه کی خواست کرد  
 چو یاور بود و کرد کار بلبلند  
 نکهبانی پاسبان بزرگ  
 بسورت یکی رود دارد گذر  
 ز دریا چو باره بسیارید پدید  
 بد از پر تکیهان جهاز از سخت  
 ره آمد و رفت و سودا و سود  
 سپه داران پر نکالی گروه  
 بدل آرزو داشت آوینختن  
 نمودن گرفتار و کرون اسیر

بلبل و آن سگان بسند کرد  
 بر فستق ز اغاں بسوی وطن  
 ز کفشار او رشته شد پر دراز  
 چو آمد باره چه فرشت بسر  
 چگونه بسر بُرد آن شیر خوی  
 چنان خوشترن را همی داشت گشت  
 باره پاورد و سنکر فرو د  
 که بر خشک و تر غار شس در راه بُد  
 بد ریاض از پر تکیشش لیسیم  
 که شاید بسودا کشد پا دراز  
 برو بسته بودند راه گذر  
 خدا زان کجی کار او راست کرد  
 چه غم زانکه بدخواه جوید کند  
 گار دیو پانی میش گریگ  
 بتانی بود بر زبانها سر  
 ازان رود شاید بسورت رسید  
 بتانی که ساز و برانگر ز شک  
 ز کشتی نیاید بسورت فرو د  
 بسی کشتی جنگ با او چو کوه  
 بد ریاض از انگریز خون ریختن  
 ربودن از و بار بار با گیر

نهادهن پیاستان ز تاراج دام  
 بدین خواهش و آرزو چند بار  
 ولی چون نبودش ز مردی نشان  
 ز آواز تو بان تندر خروش  
 سیاهی خود را نمودی ز دور  
 ندانست آن خیره تیره رای  
 مکس را چه وزن آوردیال و بر  
 مدلتن که مردی گران سنگ بود  
 چو مرکز بنجسید از جای خویش  
 بیدخواه از تو پ دادی جواب  
 سر برنگیشان بد روزگار  
 زنان گر نمایند خود را چو مرد  
 برینگونه شد روز افزون بهشت  
 بسوداشدندی ز پیر ما یکان  
 طرایف که بودی بجنس و برز  
 بدریاسرای خرید و فروش  
 ز سالار سورت نبودش گمان  
 که دیگر نوی منده شمس گام  
 باینک شیران بر راست کار  
 نیارست آورد با سرکشان  
 بدریای ژرف اندر افکنده جوش  
 که شاید بر سندان زمرور  
 کجا کوه از با جئسید زجای  
 بجای که سیم رخ گسترده بر  
 برو جنگ آن پیدلان نک بود  
 نگه داشت بر جای خود بانی خویش  
 کران دشمنش راشدی زهره آب  
 پامه گرامی و برگشت خوار  
 بردان نیارند کردن بنسب و  
 بیاره نموده مدلتن نشست  
 بیاره بر او ز سورت روان  
 گرفتند و دادند با هم گداز  
 کشاده مدلتن بهنجار و پیش  
 که با او دشمنی بود چون گمان

آمدن سنگم بنجار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت  
 مقرر بنجان و آمدن با کتر بنکمه بایت

بسورت در آنکه که زانکر بر کس • بند جزئیکی مرده بنجار و بسبب

و راتا بنکس نهاده پدر  
 به تیشه چنان پیکر آراستی  
 برنده ستردی چو از چوب موی  
 ز نزدیک با کتر از آگره  
 ز نیک و ز بد دل تھی ساخته  
 بمانده بد اینجا گشته مقیم  
 به پیش مدلتن همی جست راه  
 ز سورت نزدیک او آمدن  
 چو گاه گریز او فاداشن بدست  
 بمنگر که آمد بتاریک شب  
 چو یاران شنیدند آواز او  
 بیامد پیش مدلتن و نه از  
 بد و سر بسر گفت از کار شهر  
 که با انگریزان بدل دشمن است  
 بیاید اگر دست ما را بحسان  
 ز کشتن سازد زمانی در نیک  
 تو را تا فکند است لکر بخور  
 مبادا گهی پخیر سر کشد  
 زمانی بسازد تو بر کمین  
 چو پاشای مخا بر ای تباه  
 دگر آنکه بکنند فرخنده خوی  
 ترا شنیدن چوب بودش هنر  
 که مانی از دتریت خواستی  
 نمودی چو آینه آنچوب روی  
 سوی شهر سورت به پهموده ره  
 ز تیشه به پیشم پیرداخته  
 نیارست سر کرد و پرون ز بیم  
 نیارست از بیم سالار شاه  
 ز نیک و بد شهر دم برزدن  
 بجنسید از جایگاه نشست  
 بگفتار انگریز بگشاد لب  
 شدند از ره مهر و سازاوی  
 بر رسم خود از دور بردش نماز  
 ز تیار و از آزار سالار شهر  
 دشمن تیره چون جان ایمنست  
 بر بخاند و زان شود شادمان  
 سیه خاک از خون کند لاله رنگ  
 پیرو نیز از خوشی شدن داردور  
 بیکباره تیغ بجادر کشد  
 ز کشتی کشاند بر دبر زمین  
 نشانند برندان و جای سیاه  
 بسوی تو از آگره کرده روی



بریده بد شواری و ریخ راه	بکیمبایت آمد ز نزدیک شاه
بسورت و راهست ناساز ساز	بسختی به چموده راه دراز
خلیده بدل خار دارد از و	مقرب بجان بار دارد از و
نخواهد کمی کرد اندر ستم	برانشیر دل آتش و دل غشم
زکشتن بدل در یار و در یغ	بر و بر بر اند به پدا و تیغ
سراسر نماید ز کیمبایت	جزا و هر که با او بیاید بر راه
بر اند بروی زمین جوی خون	ز خون بزرگان زخوی زبون

مچگردن مدلتن جازات بندر سورت و پیغام فرستادن  
بمقر بجان بجهت با کمنه

چنین چاره آمد مرا و را کین	مدلتن چو بشیند شد زان غمین
بی رفتن راه طیار بود	سه کشتی ز سورت پُر از بار بود
ز پر کردن مال پرداخته	برای سفر هر سه بد ساخته
دل ناخدا یان پر آشوب کرد	برایشان برابر سر توپ کرد
نیارست از جای گشتن روان	گرفت هر کشتی چنان در میان
دل خود چو زین کار خورسند کرد	ز رفتن براه سفر بند کرد
که ما را سخن با تو اینست و بس	به پیش مقرب فرستاد کس
بشادی و غم غمگاران اوی	ز کیمبایت با کتر د یاران اوی
و کرده ز خود بایدت دست شست	پاری سپاری بمن تند رست
نیاید بجز غم از ان بهر تو	بسوزم همه کشتی شهر تو
که ریزد بگاه خزان باد سخت	بریزم کلو له جو برک درخت

ز تیزی تنی رود و بار گنشم  
 گزها کنز یارانش آری من  
 مرا با تو و شهر تو جنگ نیست  
 مقرب جز نیکونه کفار دید  
 نهان پر ز کین آشکارا بهر  
 سپارم تو آنکه خواهی رهن  
 یکی نامه کردم نزدیک شاه  
 چو فرمان دهد شهر یار بلند  
 دل و جان بفرموده شد دهم  
 بدستوری خسرو سپک بخت  
 ازان پس که این گفته آورد پیش  
 بهر ضریده و فروش آشکار  
 یکی صید جوشد بدر یار شهر  
 زینب تنیده بهم چند تار  
 ننگ آورد و خواست در دام چویش  
 چو در غنیش آمد ننگ دمان  
 یک گردش اندام از گنم بخت  
 شب و روز بچاره خبر خورد و خواب  
 بدینسان مقرب که بدخیره رای  
 نهادن همی خواست بر سهال  
 که با او به پکار و ناورد جنگ

بخماره و توپ پاره گنشم  
 درست و کرامی سپاری من  
 بجز دوستی هیچ اینک نیست  
 بدر یار ننگ بلا بار دید  
 پاسخ بدینگونه بکشاد چهر  
 نیاید گمان تباهی زمن  
 پاسخ مرا هست دیده براه  
 کشاید بتوره که گشتت بند  
 سوی شهر سورت تو راره دهم  
 تو انم گنم سست این بند سخت  
 جز بدلتن روان گشت خویش  
 نهان در دوش آنکه گیر شکار  
 همی خواست برودن ز نخچر بهر  
 بدر یار بکست و دهر شکار  
 بخوردن براند برو کام خویش  
 گشته شد آن تار اندر زمان  
 تنده ز مژگان همی آب ریخت  
 بغربال همود سپوده آب  
 بدل داده اندیشه عیبه جای  
 ننگی چنان را و ده کوشمال  
 نتا به زور و مبردی ننگ

نخستین در دوستی باز کرد  
 زهرگون طراپت که آید بکار  
 چو پرتخته شد از خریه و فروش  
 ز بس بود و نهمت و دونهاد  
 ابا آنکه مردی گران پایه بود  
 چو هنگام آن شد که بدید بها  
 بلورینه نریخت آینه سیر  
 خرنده فرو شده رادنه داد  
 بنرخ و بسندان و غار دکار  
 کم و کاست کرد از فرومایگی  
 ایاره بدو کر برانه براند  
 ازان پس بجای زرده دهی  
 چو آن بی مهر چشمش بدخت  
 فرو شده از بعد گفت و شنید  
 دهند بخود چون رواداشتیک  
 چو بگذشت چندی برین ده و گیر  
 شده سرده و یک پس از غین دیگا  
 ز ماه نخستین شش و بیست روز  
 بدل شاد و آسوده از ریج راه  
 همه کامه و دشمنان کرده پست  
 مدلتن همه کار خود راست دید

خریدن از و خنر آغاز کرد  
 گرفت از مدلتن همه شاهوار  
 رگ دون سرشتش در آمد بکوش  
 ز راه وفا پای بیرون بناد  
 بسیم و برزهم گرامنایه بود  
 سبکمایگی کرد آن ناسزا  
 به پیمان داد آب در جای شیر  
 نه بر کس بخود داغ کار نهاد  
 گرفته فرون داد کم و دیشار  
 و دمن کرد اندر شمر دن کمی  
 بخود نام به جادوانه بماند  
 ز رده ششی داد از ابلی  
 گرامیگری را بخواری فروخت  
 بنام دگر خواسته خط کشید  
 ستانده رادل نشد هیچ تنگ  
 بیامد ز کعبایت با کتر شیر  
 نماده سوی ده و دو سال پای  
 که نشسته شد با کتر فارغ زسوز  
 زهر به گرفته بایر ز پناه  
 خود و جفت و یاران یکشش نشست  
 بدل آرزو آنچه میخواست دید

همه کاشش از نیستی هسته	جز آنکه بسورت نیارت شد
همی داشت کاید کس از تر شاه	بگفت مقرب دو دیده براه
برون آید از تیرگی ماه اوی	بسورت گشاده شود راه اوی
بژوینده را گفت کویزه باز	ز کویزه چون شد پروینده راز
برو خانه بر روی دریا بپسند	که این آرزو نیست شه را پسند
که ندیم بانگریزیه جاو راه	چنین است فرمان فرخنده شاه
بدانت سرتا پیراز اوی	چو نیکونه بشیند آواز اوی
و فامايد از مرد پیمان گسل	که باشد بد اینک و شوریده دل
خرد را بنفر اندر شش از نیست	چو گفتار آن را که کرد از نیست
فزون بازده روز سپهر دراه	از آن پس که بگذشت از چاراه
نهم روز از ماه دویم بر اند	جهان آفرین را بر فتن بخواند
بسوی مخامر و با هموش و رای	ز باره دیگر باره شد رگرای

روانه شدن مدلتن بطرف محاذ آگاه شدن از فتن کجپان

### ساريس بيند مځا

بسوی مخا کرد گشتی روان	ز باره برا فراشت چون ابدان
بدل در بد نیکونه آهنگ داشت	بپاشا سر کینه و جنگ داشت
بتاوان نقصان ز در خیم خویش	کزو باز کیره ز رو سیم خویش
که دیگر یکس پیش ناردستم	سرشش راتهی سازد از باد و دم
پیا سو د چندی بدان جایگاه	سوی بندر سیل آمد ز راه
ز ملک شهبان بجا پور بود	مران جایگاه از خیمه دور بود

چه آسوده شد باز لنگر گرفت  
 چو از نارنج شد اسپری پخرو ز  
 و کرره در افکند کشتی باب  
 بیامد سر مارچ تا پنج مارچ  
 بیاید بره یک جزیره فندراز  
 نگو تر نینو سقوطه نام  
 به پیشه دخترش همه میوه دار  
 بی چشمه پر آب شیرین روان  
 پر از میوه و خوردنی پشمار  
 با سایش انجاد می تازه کرد  
 در انجای فرخنده دلپذیر  
 رسید اندر انجاد و آگهی  
 پادشاه از انکلند با سه چهار  
 چو آواز این مرده هفتش کمبوش  
 بجنبید و برداشت لنگر ز جای  
 در کرام انجای باب العدن  
 بد انجای هر کس که آید ز راه  
 ره ان سرا سر بود مارچ  
 ته آب پر سنگ و بالا شنگ  
 نیارد گذر کرد جز یک غراب  
 کسیکو در انزه بود و راهسبر  
 ره دور همودن از سر گرفت  
 روان گشت زان بندر لفرود  
 ز بادش بر رفتن در یک و شتاب  
 شش و هشت چون شد تا پنج  
 بخوبی عدل برده اورا نماز  
 روان کشتی از دیدنش شاد کام  
 بهار شن هشت و خزان ش بهار  
 فروده از دتاب شیرین روان  
 فرادان در او آنچه آید بکار  
 رخ جان بر آتش پر از غازه کرد  
 بخرم دلی گشت منزل پذیر  
 کپیستان ساریس با فستی  
 بسوی مخارفت با کام و نماز  
 دو چندان شدش ز آنچه بدتاوش  
 نوی باب مندوب شد رکبای  
 بخواند چو مردم بر اند سخن  
 گذشتن بود سخت ز انجای گاه  
 ندارد بجز هیچ همه از هیچ  
 گذرگاه کشتی بود جانش شک  
 پر از جوش دریا پر از موج آب  
 بسختی بیاید از انجا گذر

بسوی یمن چسب که دار بسج	بدریاند اردو بخزان راه بسج
چو ز انجا به انوی بنهاد پای	بود سخت دریا و دره جانگزای
بجز العفاریت و بحر البنات	بود شمره ان بحر اندر جهات
پُر از کوه و سنگ بالا و زیر	نیار و کدشتن کس انجا دلیر
کند غفلت ارنام خدا کیزمان	نکشتی بدشتش باندن جان
اگر نماند راستی کند	به همودن آب شستی کند
زکشتی شود نام خدا	شود دخته کشتی از هم جدا
بهرین هر که امین نشست	زکشتی و خود باید شست

پیغام فرستادن بدلتن بکپتان ساریس و آگاه  
کردن او را از خدعه اهل مخا و محجر کردن مراکب مردم  
هند و طلب نمودن تاوان از یاشای مخا

بدلتن چو آمد بباب العدن	بذ انجا یک کشت لنگر فلن
از انجا ساریس بآب غراب	بسوی مخا بود هموده آب
بشاید بمخا از ان جایگاه	بیکروز و یکشب به همود راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام	فرستاد بانامه و با پیام
که خود را ز دشمن نکهد ارباش	میا ساشب و روز و سید ارباش
مباد اجمن بر تو آید گزند	کنندت بزندان اسیر و زنند
بیفکنده در راه تو دام و شست	نغارت بر ندانچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد	نیارم کی زان ششرون ضد
دکره به همودم این راه دور	بامید یزدان و بازوی زور

که پاداشش ایشان نهم در کنار  
 بتاوان بگیرم همه خواسته  
 مرا تا بیا مد ز تو آگهی  
 مباد ابدی آورندت بسر  
 چو ساريس را این سخن شد بگوش  
 بخود سپحگون ره نداده برک  
 مدلقن بابا العدن برد سر  
 زهند و زشند و ز دیول چهار  
 ز شهر شه آگره بد همه  
 ازان نیکی بود از ما می شاه  
 درانکه هندیستان فرخ  
 بدان آب پیا رحیمی بنام  
 دران بهرج مردم پیشمار  
 برو ناعدا نه ز روی قبول  
 برایشان مدلقن سر ره گرفت  
 از آنها بگیر اند زور و تاب  
 چو سر پنجه بنود بشیران جنگ  
 زرقنن فرودماند گشتی و بار  
 چو بنود دیک گله مردم اسپه  
 فرستاد ازان پس کس از نزدی  
 شده دور پاشای پیشین ز کام

بدانانکه ماند زمین یادگار  
 زمین سیم وز را آنچه شد کاسته  
 ز را مشن دلم گشت یکسر تھی  
 بدستان بگیرند بر تو گذر  
 بیفزودش از آگهی رای و پیش  
 ز بد با همی خوشتن داشت پاسبان  
 گذشتش چوده روز باریب دوز  
 بیامد بد اسجاکیکه نه فرار  
 جهانگیر فستخ شبان رس  
 برزک و زسورت به پیوده را  
 چهاری بند با چنان یال شاخ  
 نفقه ازان روی دریا تمام  
 براه خدا بود گشته سوار  
 محمد تقی نام ز آل رسول  
 چو شیر زیان ره برو به گرفت  
 که در جنگ گشتی بر اند آب  
 چگون کس بیاز و به پکا جنگ  
 بند زور و زاری نساید بکا  
 ابا آنچه بند بار بار گیر  
 پاشاکه ند جای پاشای پیش  
 دکر داشت در کف ز فرمان کام

که ما را زیان کشته در رفته سال  
 کمین کرده ما را نمودند بند  
 تباهی نمودند بر بی گناه  
 نه از بهر آویز و پیکار و کمین  
 دل ما پر از دوستی بود و مهر  
 نمودند سینه با پرز کمین  
 گرفتند ما را بدام فریب  
 بد ریافتند کی بای و هوی  
 نبخشان چو در جنگ یار و دل  
 کنون آنچه باید گشتن کشت  
 ولی آنچه آمد ز ما کاسته  
 بنا و ان فرستی برستی ز ما  
 و کر نه بشهر تو آید گزند  
 باب العدن من نشسته چو شیر  
 بید کر بندیم هر دو میان  
 بد ریاز هر سوی گیمیم راه  
 بند من اکنون بود نه چهار  
 مخاوی و مال مخا همچو من  
 در اننا نشسته دل از درویش  
 نگر و ند هرگز ز دستم رها  
 بپاشا چو شد آشکار این نهفت

فرادان بمجاز و سیم و مال  
 بزندان رساندند هر گون گزند  
 بسودا به پهموده بودیم راه  
 بدیم آمده ما بدین سر زمین  
 نه کمین بسینه نه چینی بچهر  
 بچهره هفتادند از کیسته چن  
 بکشتن بدادند ما را انیسب  
 بتاراج و غارت نهادند و  
 سیه روی گشته و خوار و خجل  
 چو باد و زان کو و زد سوی شت  
 زروسیم و کالای آراسته  
 بریده همه داکم جستی ز ما  
 گزندی که نتوانیش کرد بند  
 بندر چو ساریس مردی دلیر  
 نه پنی ز ما شود و خیر زیان  
 شود رفت و آمد بر دم تبا  
 دران مردم هند و سند و حجاز  
 بسی مردم خوب و لغز و گزین  
 شب و روز گزیده بر جان خویش  
 نایم ز تو تا که نقصان بها  
 دشت گشت باد و داند خفت



چو بشیند پوز و پنجا بگشت  
 نیارست باشیر چون چهره شد  
 پذیرفت تاوان دلی فی زجان  
 زبان و دوش بود شه و شرنک  
 بگفتار آری و کردار سینه  
 بقضار امید دادی دروغ  
 با مرز وادی بعبد از زبان  
 بسی رفت امروز و فردا بکار  
 دل نهاد ایان آن نه غراب  
 نشسته با هم شده انجمن  
 که این بند ما را نباشد کلید  
 پذیریم بر خویش تاوان همه  
 بامید پاشان نشاید نشست  
 شمر دهر کی سیم و پنج خوشی  
 بداد او ریال آنچه بر روی آب  
 چو تاوان بها گشت آراسته  
 پامد ابا خواسته صد درود  
 باماهی که آن ماه آگشت بود  
 برایشان ره بسته را باز کرد  
 مد لئن روان گشت و ساریس نیز  
 ز آغاز این داستان شد بین

ز غم زهره و گرده اش آگشت  
 ز رنج دروش زبون چهره شد  
 بردش دگر بود و دیگر نهان  
 بردن بود و روی درون بود ننگ  
 منش با گوشن بچگون یارنی  
 نکردی از ان یک پیشتر فریاد  
 چو فرداشدی بود فردا همان  
 منب اداخل و فایسج بار  
 بشد تنگ و دیگر نیاد و تاب  
 بر اندند بهر ریائی سخن  
 ره رستگاری نباشد پدید  
 رها نیم شایه سرو جان همه  
 کران نیست جز با را بدست  
 محمد تقی از همسر داد پیش  
 ته صفر آمد و پنج و یک در حساب  
 بسوی مد لئن همه خواسته  
 زیان دیده چون دید شادی نمود  
 از ان روز رفته نه و هشت بود  
 بانکلند زانجا که ساز کرد  
 فرادان زمیند وستان بزرده  
 دگر گون به چوندم اکنون سخن

کیتان دیگر ز اینکلاند باز      پارم کزو کار آمد باز  
 پدرم و رایت بناده نام      خردمند و پنا دل و شاه کام  
 باید درین نام حرف نخت      بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کستان است از انکلند نیاره بندرسورت آمدن  
 پرکیشان بکیش او

ز کار مدلتن چو رسته شدم	با آوردن بست بسته شدم
از ان پیش کايد بسورت خبر	هنان آشکارا شود سر بر سر
مدلتن بباب الحدن آنچه کرد	بمردی بر آورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز	زبان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سبتم ای مرد فرزند منم	خور روز پنجم بر آورد سر
ز انکلند دو گشتی راهوار	بلنگر که سورت انگلند بار
درین یکی آسایندو کر	چو ماهی بدریا درون ره سپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود	بزرگ و دران بشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک نخ کوه	نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود	دلیر و جوانمزد و خوشیار بود
بار ه چو انداخت لنگر فروود	بر ورق کاش شدندی برود
کم و پیش خبری برای فروش	بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی نه شهر	ببردندی از روستا توشه بهر
بودند زیگونه تا هفت روز	چهارم برافروخت کیتی فروز
دوره هشت از پرکیشان حجاز	بار ه بیاید و کر بار ه باز

مینا در آن آنچه باید بچک  
 در آنجا همه مردم جنگجوی  
 روان خود از رشک غم گاهند  
 برابر شدن راه لیری نبود  
 بچشم بره گرگ باشد بلند  
 ز بند و ستانی همی پر تکلیش  
 بر میندان بود مرد سرد  
 گرفته بسی بند رو جای هند  
 با نگرینارست بستن کمر  
 دو کشتی زانگریز و زوشانزده  
 چو دزدان کیسنگاه بگرفتند  
 بزورق دو انگریز روزی بگاه  
 فرومایه چری بهر ایشان  
 گرفتند و بردند هر دو اسیر  
 بیا مد سوی بست چون آگهی  
 ز گجراتیان مبد بار و جهاز  
 چپ و راست بگرفتند از میان  
 چنین گفت چون بنمایم را  
 ز دست ستمکار بد راه گمیش  
 را کرده آریه سر و دجیان  
 از ایشان تناعی که بردند نیز  
 ز باروت و خمپاره تو پتنگ  
 ز کینه سوی بست بنهاد روی  
 سر راه بستن برو خواستند  
 بشیران زدن چنگ شیر نبود  
 شود شیر از کرک کی کرک بند  
 بدریاد از خنک بزدی پیش  
 ز بند و ز بندی بر آورده کرد  
 زبون کشته زوشکر و رانی  
 چو بستی بدای بهما نگاه سر  
 نیارست چهره شد و بست ره  
 بر رود تاپی نموده درنگ  
 بریدند در رود کم مایه راه  
 فرومایگان بر سر راهشان  
 ربه دندند آنچه در با گیر  
 بدل زد یکی رای بافتی  
 ز کالای گجرات بر برک و ساز  
 نکه داشت در دست خود پزیران  
 کشید از کف پندش اثر و ما  
 فرومایه و دون منشن پر تکلیش  
 سپارید هر دو بهن شان  
 بیارید بی پیش و کم حمله پسند

مرا با جبار نشا کار نیست      بجان و بدن هیچ آزار نیست  
 بهمان باشاد دوستداری کنم      چو یاران بهر کار یاری کنم  
 و کر نه ربائی مدارید چشم      بسوزم چو آتش فروزم خشم

آمدن میرجعفر خان بملقا کتپستان بست و محاکات  
 نمودن بجهت استخلاص جبه از جواب دادن بست

در آنکه یکی مرد فرخنده فر      بجای مقرب فر ازنده سر  
 بسورت درون بود بانام و کام      امیر و بنده میرجعفر بنام  
 به پیشش برنشد سوداگران      ز سودا همه دست بر سوزان  
 بد آمد زانگریز مارا بسر      بشد شک در پهن دریا گذر  
 بآمد شدن کشت دشوار کار      نشاید گرفتن چنین کار خوار  
 به پیش آتش و آب باشد ز پس      با سودگی چون توان زد و خس  
 چو بشیند بهم و سالار شاه      سوی باره از باره شهر راه  
 بفرمود آنکس که آگاه بود      ششم روز واکتوبر از ماه بود  
 نزدیک بست آمد از راه مهر      چو کل کرده خندان و شادان چهر  
 طریقی بسی داشت همراه خویش      و دید و چو شد چار بنهاد پیش  
 بآیین هدیه بر رسم نثار      گران از غنا نهاده شاه هوا  
 بدو داد و بکشد از مهر در      نشد چون مقرب پراز کینه سر  
 از آن پس بزعمی زبان باز کرد      بآیین سخن گفتن آغاز کرد  
 گذشته نشاید که آریم یاد      گذشته سرا سر گذشته چو باد  
 کنون پای و دوستی نو کنیم      ز کین باغ دل چسب و خو کنیم

شما بادل شاد و فرخنده فال  
 مدارید از ناب دل مسج هم  
 چو این گفت فرخ پسا و سر  
 بگفتن کیت سخن تین کرد  
 بمیدان کفار برداشت کام  
 که گشتی و باریکه در بندت  
 بفرمای گزینند کرد در پا  
 یکمرا برد و زد کرسیم و زر  
 اگر مرده از سرشت زبون  
 نباشد نیز دیک دانش روا  
 ز تو مرده و مال کر پرگیش  
 از جو کر از راستی نکذری  
 ز بندی چراست خواهی اسیر  
 نیوشنده را چون سخن شد بکوش  
 که باشد شمار از اندازه پیش  
 همو یکدل و دوستدار شما آست  
 سخن راست گفتن بود بهر گشت  
 به همان به اید هر دو زبان  
 چو از ناب دید این دستبرد  
 به چاره گی خاکساری کشید  
 نشاید بدین کشید شد بست دل

بسورت پارید کالاد مال  
 هم از سوی جان و هم از سوی نیم  
 ستام سخن کرد سوی دگر  
 ولیکن ز زمیشت همیشه کرد  
 بکفار سپرد زمینان لگام  
 بفرمان جان خردمندت  
 ز نابرده کالاجه خواهی بسا  
 به زوی نشاید بگیرد دگر  
 کسی را تیغ سستم بخت خون  
 که شهری بجایش بدخون بسا  
 بنزدست و زان کشتبان تویش  
 ره ناسپردن به بی سپری  
 گناه به از این بیگان کمیر  
 یکی پاسخ اراست از راه هوش  
 بجان و بدل مهربانر تکمیش  
 با در بدی یار غار شما است  
 شما را نمائی بامیت راست  
 که با هم رسانید ما را زیان  
 بزرگی بنادید و گشتید خورد  
 کر آید بگفت چاره خواری کمید  
 بهر کسی که شد بخت شدست مال

در این آمد و رفت و این گشکوی  
 بهم نمانده بود یک زخم نیش  
 بیاید بود اگر آن آنگهی  
 ز کار مدلقن بیاب العدن  
 بهر خانه زان شیون و ناله خواست  
 بهم با گشتند سوداگران  
 ازین پس نیاریم این نشست  
 بدریا چو شد کار زینگونه خام  
 زداد و دستدست در کش زینم  
 زانیم در آب زین پس غراب  
 بدشمن بود آشکارا و دوست  
 تنی کو بگوشش تا بد بزال  
 چو سالار نیست پایا حیک  
 نباید که دل سنک خارا کند  
 سپارد بسورت یکی جای نغز  
 درشتی و زفتی نباشد پسند  
 بسرهیچ چون ناتوان پیچید کرد  
 جو مردان گرش مردمی تروزد  
 نشستن شاید مراد را بجای  
 بیچ کج چنان گفتنی گفته شد  
 چو از نچ کج و پیچید در گذشت

بسورت عمنی تارنه بنمود روی  
 دوسد زخم دیگر شد از نیش پیش  
 ز مخا که شد کیه از زر تنی  
 بسورت در آگاه شد مرد وزن  
 بد لمار غم داغ چون لاله خواست  
 که کار سبک گشت بر ماگران  
 ز سودا بیاید فرو نشست دست  
 بسوزیم زین شک گشتی تمام  
 تن خویش را با آتش زینم  
 برانیم در خانه از دیده آب  
 که بادشمن چهره نرمی نکوست  
 چرا با تهن رود در جوال  
 نذار و بانگریزیه تاب جنگ  
 بیاید بدیشان نذار کند  
 نشانده برمی بادا می نغز  
 برمی توان گشت دور از کردند  
 تن خویش و جان جهان برنج کرد  
 ز مردم نذار و چرا رنج دور  
 بشهر اندرون چون ز شهر دیا  
 دور از در پیچیده گشت شد  
 ز داز گوشه گوشش خیمه نشست

ز سر بسته کفار بگشاد بند	چو بانگ دبل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید	گذشته ز تناسوی سر رسید
هناد و سرکش چو از داد بود	روانش ز پیداد آزاد بود
بدانست کیمر شینه درست	نیاز زد و آزدون کس بخت
نشسته و گشت خست و بر است	دل از گفته راست خست و بخت
ولیکن بدستش چو چاره نبود	بخویشش هر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میبود	ز فرمان آنسر نبودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین	بخود بردنارست باری چنین
بدل اندرون گرا از یگانه کار	بگردن گرفتی وستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی	بسورت پس آنصورت ارسختی
بگجرات آنکه طرف دار بود	صفی نام و نامی هر کار بود
در آن صوبه بد صوبه داران دلیر	بباز و تو انا بنیز و چو شیر
بنیکی بهر جاشده نام اوی	بخر نیک نامی نبه کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز	ز سورت گیر ددل انگریز باز
بخواه یکی جایگاه ساختن	نه پند چو جا آورد تا خفتن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات بنیدر سورت و گفتگو  
کردن او با پستان بست

ازین آگهی سرور نامجوی	ز آسایش خویش هیچ روی
دش از غم مردمان شد تباب	ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رگرای	بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بخوبی فزود  
 دل از کار رفته نگر داند شک  
 نه هر ره ره مهر کرد او گزین  
 چو یاران خود و بست نباشد  
 بگو گفت در دل که کام تو چیست  
 تو را اگر بازار کانیت کار  
 دل و جان تھی کرده از ترس و پاک  
 بیارای دکان و بازار خویش  
 پاسخ پیاست بست آزمان  
 چو گشتی بدین سو خراش پذیر  
 بتوصد در و از جهان آفرین  
 تو را باد از کمپنی هم درود  
 شنیدم سراسر سخنانی تو  
 همیشه تو را باد ایرد پناه  
 چو در کف ز کفار دادی لگام  
 مرا نیست در دل بجز این امید  
 ز نامهر که بنهد بدینوی کام  
 نماید بد بخواه داد دستد  
 ز نامهر بر کس نیاید کنند  
 همه مهر و زین و داد آوریم  
 ولی آنکه این کار گردد درست

ز ماه دهم هفت و ده روز بود  
 همان آشتی دید بهتر ز جنگ  
 بجا کرد و بایست کردش چنین  
 در چشم بر بست و لب برگشاد  
 باره بپنجه دام تو چیست  
 پا و پار آنچه داری بسیار  
 ز دریا بخشکی بنه گام پاک  
 بسورت روا کن همه کار خویش  
 چنین داد پاسخ کشاده زبان  
 ز دیدن دلم گشت راضی پذیر  
 هم از همیس آشنه یار گزین  
 بخت آنکه آید بگفت و شنود  
 ندیدم بخیر راستی رای تو  
 بکامت کشاده ز شش سوی را  
 بگویم چه دارم بدل رای و کام  
 بتیره شبان و بر و ز سپید  
 مرا و را نکیر پیش لگام  
 نه چند ز کس بد بگردار بد  
 کزینم راهی که باشد پسند  
 نه بر کس ز کین ببرد و باویم  
 سپاری بمن نامه از بخت



دران چند پیمان بجا آوری	بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود	به پیمان کرد و کرتو را جان بود
سخن نام نوشته نباشد درست	چو کاخی است کا نزا بود پاکست
چنین است آرایش راه ما	بود پینوا کر بود شاه ما
تختین نوشته یکی استوار	بگیرند و بدهند چنگام کار
پس آنکه دران کار در پی نهند	و گرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سرتابین	صفی شد ز سرتابین هم سخن
پذیرفت و بنوشت و سپرد زو	شنو تا پذیرفته گویم چه بود

### شرح وثیقہ مؤلفہ بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و پستان بست نوشته شد

بود مرد چون بخت کار	که کار کردن کند بخت کار
گران از ری مردم از چنگلی است	سبک از ری بودن زنا سبکی است
کسی را چو دنگین درین روزگار	نه انعم بود بخت در روزگار
که از چنگلی بست سودا نمود	چو دنگین گماشته و باره کشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ	بگو پال و خنجر پازند چنگ
بشمیر بندی و چاچی گمان	بمیره بر نهرا آب داده سنان
چو چگون رودان رود کرده زخون	به اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانخت کشورستان	نسود و بمیدان رکیب و عغان
نیا ورده مردان جنگی بکار	بمیدان نبرده سپرده سوار
باندیشه نغزو رای درست	رک کردن کرد نان کرده بست

نند چون بمیدان قرطاس روی  
 بسی باره مندیان کرده بست  
 از این پیکران راه یحیی لگام  
 صفی را چو دل گشت تماشایی بست  
 بدو بست آیین چنان شمر  
 چو کھنکاش از سر باید به بن  
 بگفت نخستین چو لب بر کشاد  
 بابا العبدان آنچه تاوان گرفت  
 بنحازیان کرده بگرفت باز  
 نیارد از ان کرده پرسش کسی  
 نباید ز امر و ز تا جاودان  
 دگر ره چو مهر دهن باز کرد  
 چنین گفت چون نامه پایان شد  
 فرستی بنزدیک شاه زمین  
 برفت و بآمد ز چهل روز پیش  
 کاکم چهل روز زان شد گزین  
 سیم انکه از نزد انکلند شاه  
 سوی آگره برده از راه بار  
 بگوید بشه آنچه باشد بر از  
 نماند چو پاکتری آب و جاه  
 ز چارم سخن داد چون ای نهجر

بچوگان خامه برد سر چو گوی  
 که یکتا بولاد مندی نخست  
 ز نم در ره کامه بست گام  
 رضائی نشد هیچ جانی به بست  
 بآمد شد و مال آورد و برد  
 ز پیمان دران سبزه بد سخن  
 ز کار مدلتن بسیار و یاد  
 ز نه نماند اجبر نقصان گرفت  
 ز مندی و سندی و دیوان چهار  
 برین بگذرد سالیان کریمه  
 ز مهر بر پیش بند میان  
 بسکه زر گفته را ساز کرد  
 با انجام ز آغاز پیمان رسد  
 بران بر زند شاه مهر و نکلین  
 نباید که داری بنزدیک خویش  
 که صوفی شود صاف در اربعین  
 فرستاده آید به پهموده راه  
 بماند همیشه بر شهر یار  
 همان بشنود پاسخ از شاه باز  
 بگفت گشیشان ناپاک راه  
 ره انجام چون ره زانکلند سر

نماید پاید پر از مال و بار  
 چو سالار سورت بیا پنجسدر  
 بشهر و بازار و دکان و کوی  
 بدینان دهد آگهی تا سه روز  
 بکشتی رود پنجم و بی برای  
 خرد آنچه خواهد فروشد و اگر  
 بگیرد بآیین و بدید بداد  
 به پیمان پنجم بدینگونه راه  
 چو آید فرو مال در جای باج  
 ز صد دام باید که سه دام نویسم  
 ششم آنچه باشد فرومایه مال  
 نکیر و از آن هیچ کس ساو و باج  
 به پیمان پنجم چو شد راهجوی  
 ز فرضه سوی خانه آرد چو بار  
 و اگر کشتی و زورق ره سپر  
 بهر یک چو باید کرایه دهد  
 بهر یک بآیین یکی نرخ بست  
 بکشتی و ششم چو بدور پهن  
 بکشتی در آن کس چو پانزده نیت  
 هزار آنکس ز آنکریز در این دیار  
 روانش براید چو از شهر تن

ز رفتن بگیرد سباده قرار  
 منادی نماید بهر ره بسکند  
 نذاگر بگردد بهر چار و سوی  
 که هر کس بود او بود و غرض  
 بر و بر نباشد ز کس هیچ باس  
 ندارد ز داد و دستد بسته در  
 ز سپید او نار و بدل هیچ یاد  
 نمود آن خردمند و انش پناه  
 نه و نیم بگیرد از صد خراج  
 بفرضه ز آنکریز بگیرد نسیم  
 بار زش بود و گشت از ده ریال  
 بدون باشد آن از شمار خراج  
 ز مزدوری و مزد شد راه کوی  
 چه مایه بود مزد مزدور کار  
 که بار آرد از باره تا شهر در  
 باید کرایه چه مایه دهد  
 نکرد و از آن نرخ بالا و بست  
 پاراست گفتار لغز و گزین  
 بجز داد کرد در جهان زنده نیت  
 کند خانه خانسان اختیار  
 گزیند بشهر روانان و وطن

پس از وی از وهر چه مانده نوا  
 نباید بسیارند در بیت مال  
 نسیم انگیز انگریز گر چند مرد  
 چو مانده ایشان کشتی مانده  
 همه گرفتند بر برتر خدای  
 بماند چو زانمزدگان چسب باز  
 بسورت در آن گه بود هر که سر  
 شمرده بزینهار و دار و نگاه  
 ره دور کرده زانکند سر  
 بکستان آن کشتی راهوار  
 نلفرزدش گاه دادن رجا  
 و هم آنکه چون پیش پریش  
 بنا که باید اگر دست رس  
 خود و کشتی و بار آرد بچگ  
 بسورت بود هر که فرمان روا  
 ستانند ز و بار و کشتی و هر  
 شمار و سر اسیر با جمله چیز  
 زلفت ده و یک چو بگشاد بند  
 کسی که ز انگریز از خوی زشت  
 بیاید بطاری و حسن نفی  
 فرو ماگی کرده آن تیره رای  
 نباید شود و ضعیفی پاوش  
 نه اند بر خوشی تن آن حلال  
 ز کشتی بماند تنها و فرود  
 ز سورت سوی شهر انکند راند  
 بمیسرند و یکتا نماند بجای  
 بر آن دست بدست سازد در  
 سپار و بگیرد آن سیم وز  
 نخستین غم را بی که آید ز راه  
 بیاید یباره نماید مقبر  
 سپار و بچرخش و کم زینهار  
 کم و کاست در وی ندارد روا  
 بود جانش از رشک انگریز  
 بدر یا بگیرد ز انگریز کس  
 چه از دست و ستان از جنگ  
 بگرد زیشان سپارد با  
 ز تیره در و مان بر غاشخه  
 نماند بدیشان ز مایک شیر  
 سخن را چنین کرد پای بلند  
 ره نیکی و نیکنامی بهشت  
 برون باشد از سر قه کسپی  
 نیارده آرم مردی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان  
 بغارت برد آن بد بکشش  
 بود شتی و چرگشته تباه  
 در ان شهر مردم ز بزرنا و پسر  
 ازان بد که بنمود آن بد سرشت  
 ببايد ازان کار شاه و سپاه  
 پیر خاشاکس نه بند و میان  
 زما انجمن هر که باشد بکشد  
 بر و بر کس از راه آزار و کین  
 بجان و تن آسوده ماند ز رنج  
 بود امین و فارغ از ترس و بیم  
 ز گفت ده و دو و چو آغاز کرد  
 زهر کوننه چز که آن خور و میت  
 ز انبار غده فروشان شهسور  
 چو اندازد زرخ ان سحر و بار  
 ز ما باج گیرند در با جگاه  
 و گر ز آنچه گفتم کم آید شمار  
 چو از ده و سه راند گفتار خوش  
 رسد گر با نگیز از هندیان  
 حوزد از دغا کر کشش سیم و ز  
 بود هر که در شهر مندر ما زوا

رساند بکالا و شتی زیان  
 که باد از یزدان بر دسر ترش  
 ز شهر یکمست آن بفرمان شاه  
 ز تیموریه مست فرمان پذیر  
 بابر نه بندند آن کار نشیت  
 بادل سازند هر گز تباه  
 ندانند زما آن رسیده زیان  
 ز داد و ستد تخم باشد بهند  
 نگیرد گرفته سازد و کین  
 نه چند ز بند و شکنج شکنج  
 بگیرد از کس تجریم سیم  
 بد بگو نه گفتار را ساز کرد  
 بکشتی بی زاد ره برد نیست  
 بگیریم گز تو شه گیریم بهسر  
 رایال آید افروخته از یکمزار  
 سه و نیم از صد باین مراد  
 نگیرد ز ما یکدم با جسد  
 نریزه چن گفت در کار خوش  
 بجان و تن و سیم و کالا زیان  
 رساند بجان و تنش و گز ضرر  
 گز داور و داد آرد بجا

برابر تر از و کند از خرد	سوی پله بمندیان نگرود
بود در گره داوری راستکار	نباشد بداد اندرون گاستکار
بر فودی دید داد و لحظه را	ربانند ز بند زیان بسته را
نباید که ایهال و سستی کند	درنگ آورد نادریستی کند
ز رشوت که درمند باشد روا	ز خواهنده داد سیم و لوا
بگیرند و ز آن پس دهندش مراد	و گر نه نه پند کسی روی داد
نگیرند ز آنکری زانگونه زر	بران خواهش و آرز بندند در
ز آرز هر کرا استین شد دراز	ز دستش نگرود در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش	بگیرند اندک نگیرند پیش
چو این سیزده گفته آمد بسر	صفی زو بران نامه بر مهر زر
خدا و پیغمبر نوشته گواه	فرستاد آن نامه نزد یک شاه

نامه فرستاد آن شیخ صفی با عجب نامه  
مرقومه کپتان بست بدار اسطوخا

و زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زو چو بر نامه مهر و نگین	بر شهر روان کرد و کرد آفرین
و گر نامه از خویش باراه و داد	بنوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد	سر شاه کشور پر از داد کرد
مختین ز باب العدن برد نام	که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نهجها	که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسو و اگر ان به شمار	بماند خسته دل و سو گوار

ز سوداگری دل شکسته شدند  
 ز زخم زبانی پاک خسته شدند  
 سویی باره چون بست لنگر کند  
 ز دلهای آسوده لنگر بکند  
 ز گجراتیان کشتی پر ز بار  
 گرفت و برو بست راه گذار  
 چو نیز و نبدان که جنگ آوریم  
 به پیمان بسم و گشتیم و ایم  
 پذیرد اگر شهر یار زمین  
 نماید بانگیز از روی مهر  
 شود کوه این ریج گشته دراز  
 ز جانها شود بیم دریا برون  
 جز این گر کند خسر و دادگر  
 نه کشتی بماند نه سوداگری  
 ز دل چون بنامه برفشاند راز  
 چو پیش خداوند فسر رسید  
 بدویم شهر آفرین گسترید  
 جبین بر زمین سود و نامه بداد  
 بخواند آنچه بنوشته خامه بداد  
 سراسر گزارش چو بنمود گوش  
 سپرد از ره گوش کیسر بهوش  
 صفی را چو دانست از استخوان  
 بدستان او گشت همه استخوان

آمدن کپستان بست در بند صورت و ورود تکیشان

دفعه ثانیه مجاریه و نه می شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن  
 ز کرده اربست افکنم تازه بن  
 بهر و نگین نامه را داده است  
 بسورت زشته تا رسد نامه باز

بره بر لبی چشم بایست داشت  
 بزورق زدریا بسیار مبرود  
 نموده تهنی دل ز بیمار و درد  
 بسودا پیاپیخت با شهریان  
 چو زینکار آگاه شد بزمیش  
 سرشتی که بداند از کاف و نون  
 نداند زیان خود از سود باز  
 و گره پاره است سامان جنگ  
 ز گوهر روان گشت و آید چو باد  
 سوی بست آمد چو این آگهی  
 بکشتی پاد پاره است کار  
 چو دشمن بپای خود آید بدام  
 ز ماه دهم رفته بقیه چهار  
 بی جنگ کشتی آن لک لک  
 گزیده از ان بود کشتی چهار  
 یک اندرون توپ بدست  
 دویم چون سر جنگ و آشوب است  
 بدان دو دگر توپ آرد در نهاد  
 و گریه ها تهنی بوده از توپ جنگ  
 چو یکروز از آمدن شد بر  
 بخوشمید خون در رنگ پریش

بختی بشدت و کشتی گذاشت  
 بسورت دراز و دآمد فرود  
 بشهر اندر آمد خود و چند مرد  
 دلی فارغ از بیم و ترس زیان  
 دشت شد چو پشت خرازا بریش  
 همیشه سوی بد بود در سمنون  
 گذر بچ کوتاه بر خود دراز  
 چو سیما با زتاب شد پندنگ  
 سر کینه در سوی باره نهاد  
 خود و همزمان کرد صورت تهنی  
 که کشتی نشاید که کارزار  
 ترید بنشتن بارام و جام  
 بیار و بپسند بد کاره بار  
 فردنتر زسی بود و کمتر ز چل  
 که در جنگ و پیکار آید بکار  
 درازی پهنیش چون بهشت  
 بهمرای خوش می توپ داشت  
 دوره چاره بوده از روی داد  
 بتانی ستاده نموده درنگ  
 گشاده پیکار بسته کمر  
 بیامد نموده بکین دستش



دو کشتی زانگریز و از وی چپا  
 چپ و راست گشتند با یکدیگر  
 ز بس گردش کشتی و زور توپ  
 رها کرد و دریا ز غم جای خویش  
 ز آسیب غمیدن توپ کین  
 ز او از توپان تندر غم غم  
 ز بس دو بار دوت بر بند باده  
 بیدخواه بارید باران مرگ  
 سه روز و سه شب بود بهو حلقه  
 بختند هر دو همی نام خویش  
 از و آخر تو بخت برگشته شدند  
 دو کس زانگریزان در آن دریاچه  
 نزدیک تابی چون بود آب  
 بزودی نیارست گردش نمود  
 بدشواری انجای بی آب و تنگ  
 بدل بست فرخنده ز دریای نغز  
 ز تنگی بد انوشد خویش را  
 بیار کشیده بدنبال خویش  
 چو چاره سرا و ادران ریو بود  
 بهم کرده آغاز و رکازار  
 کف آورده بر لب زخون جگر  
 گرویده ز دریا بر آمد چو کوب  
 زمینی دگر کرد مادی خویش  
 زمین گشت دریا و دریا زمین  
 نداشت سرباز ماهی ز دنب  
 بر آمد از آن دو دایره سیاه  
 گلوله فرو ریخت همچون تگرگ  
 نیاسد کس از بی نام و تنگ  
 شکستند از آمدن سویی خویش  
 فراوان کس از لشکرش گشته شد  
 بچنگال مرگ اندر آمد اسیر  
 نیک گشتی ز روی شتاب  
 که کم آب میدان کین تنگ بود  
 همی گشت گشتی به بنکام جنگ  
 که بر آب جوید یکی جای نغز  
 بدستان و چاره بد اندیش را  
 میداد از انگاه در حال خویش  
 چنان جاگید بسند ریو بود

رقصن پستان بسبب طغیان آب و مشهور بسند ریو و تهاقب

نمودن بکیشان و بهریت یافتن و مراجعت کردن  
کپستان بست بندر سورت و روانه شدن و

چو این چاره او را بدل جای کرد  
سوی بندر دیو لنگر کشید  
بدانست اندیشه خویش راست  
چون روز شد از نومبر سب  
بره برهمیداشت و دیده با  
نماید بدو دستبرد و ستیز  
ز کشتی و جانفش برآورد ماه  
نشانش ز جانی نیاید پدید  
چو آمد بنزدیکت بست گزین  
که سالاری از سوی شاه مغل  
که با مردم دیو جنگ آورد  
بگیرد دژ و باره ز ایشان برود  
ز لشکر کشیده بگرد حصار  
برایشان گرفته گذرگاه تنگ  
ولی دیویان همچو دیوان نر  
بفرمان ز باره نیایند زیر  
چو دیوان خود کام و خود رای کرد  
نگرند بر خویشتن بکندگی

برفتن بد استجای که رای کرد  
همه چادر و بادبان برکشید  
روان کرد کشتی بجای که خواست  
بلنگر یا سوده شده سپهر  
که آید مکر دشمن رزم ساز  
بمردی برآرد از ورستخیز  
نماید گلوله برو برنشار  
که از دیو زور و برق سواری سپید  
چنین گفت با وی پس از آفرین  
بدیو آمد از بارگاه مغل  
سرانشان بکام نمک آورد  
فرستند همه دیویان را بکهور  
یکی دایره گرد پرگار و ار  
بدانسانکه بر باد شد راه تنگ  
زدیوان خسرو بیچند سر  
نگردند در باره فرمان پذیر  
دژ و باره دیو کرده سپهر  
نرسند از مرکب و از رنگی

ببردم چو مردم نگرند ز رام  
 بیامد ز تو چون بد و آگهی  
 بسوی تو زین بد پناهد کنون  
 اگر رنج گردی و آبی به سر  
 گشائی ز عجزیده جانش گره  
 پذیرد ز تو صد هزاران سپاس  
 کنی نام و زان نام نامی شوی  
 نپذیرفت ز دست و ناند بریز  
 چنین گفت این کار بنویسند  
 در ستاده برگشت و پاسخ رساند  
 چو بشنید سالار فرخنده کیش  
 گزاندیشه کرده دل و جان تهنی  
 رمیده دشت زار بخان و نوا  
 دل و جان تهنی کرده از هم و رنج  
 سران سپهر را بدیدار نشاد  
 چو یکروز از آنجا که بُرد سر  
 گذشته ز ماه نومبر شمار  
 رخشکی کشتی گذر کردیست  
 بکوشید مردانه با پر تکیشت  
 بران سپه لان آن دهنده ننگ  
 همران مهره کز مار آهن بردون  
 سپهدار شه راشده کار خام  
 فراخی ز تو جوید و دست نهی  
 ز تو یاور جیبت نخواهد کنون  
 نیایی بسالار پاک چهر  
 گشاده کنی از روانش گره  
 بدارد همان راه یاریت پاس  
 بنزد بزرگان کرامی شوی  
 که از دام رو باه ترسید شیر  
 بر تسم رساند بمن کس گزند  
 شنیده بسالار خود باز راند  
 کرد کان فرستاد از پیش خویش  
 بدانور و دست باغ نهی  
 چو بگرفت آرام و آمد بجای  
 بسجید و تاد یوشد راه سنج  
 نموده بهر یک یکی هدیه داد  
 بیامد بدانیش روز دگر  
 دو دست کا مدگر کارزار  
 بزودی مرا ز راه سر کردیست  
 چو آتش بکوشید از جای خویش  
 روان کرد ذواله زابر تفنگ  
 بیامد پاغشت و شمن بخون

کشته مهره از مردمان زهر مار  
 چو در کوره توپ آتش دمید  
 چو از تخته توپ شد مهره باز  
 رسنای جانفش گشته تن  
 بد اندیش میکرد جنگ گریز  
 بشیرا چه مهرنگ باشد پلنگ  
 نمودش دو باز و جو مردان فراخ  
 اگر مار چو پنهاناید چو مار  
 پند اخفی توپ دشمن ز دور  
 بکشتی و مردم نبد کار گر  
 فشرده دل و آتش کارزار  
 پنداخته از زبونی سپهر  
 امیدش چو غورگی شد میوز  
 زمیدان نام آوری سربافت  
 به پکار گرگان پکار کیش  
 چو بدخواه بگریخت بست گزین  
 خداوند را برده از جان نماز  
 چو روز نومبر بشوافت ثبوت  
 بهومالی از باره آمد فرود  
 در آنجا یک چند روزی ماند  
 براه و بآیین صود او سود

بدان مهره میزد کم کش و زهر دار  
 چو سیما ببدخواه ز آتش رمید  
 رسن باز شد دشمن رزم ساز  
 پرتید هر باره جایی بدن  
 نمیداشت بر جای پای ستر  
 بشیر از کجا آور دتاب جنگ  
 چو میمون بجستی ز شانی شاخ  
 کجا خسر و مهره و ده گاه کار  
 فتادی گلوله بدریای شور  
 بجارم چو زود آتش روز سر  
 فرو مانده دست ستره ز کار  
 دو دیده پراز خون و ز خاک سر  
 ندانست چاره بجز از گریز  
 چنان شد که ز کشتن شان هم نیت  
 چو میش آمد و باز شد همچو میش  
 بر اسپان آبی بفلکند زین  
 و گر باره آمد سوی باره باز  
 ز رفتن باره گزین گشت ایست  
 بسورت فرستاد از خود درود  
 بخونی چه کارها را براند  
 چنان چون باید درستی نبرد

در آنکه کسی آمد از نزد شاه  
 که خسرو بنفرمود بهمان پسند  
 به همان سخن داد و خواهد کنون  
 چو این مژده نغمه بشنید بخت  
 ز مهر ره چو فارغ شد از کار خویش  
 بسورت برای خرید و فروش  
 بسود اتمم از موده بکار  
 بهنگام سود اتمم نرم خوی  
 چو آمد ز آنکند همراه خویش  
 بیی خوب و زیبا بسیار ده بود  
 برای شهنشاه فیروز بخت  
 ولی آنچنان بدین شایگان  
 چو شد کار دلخواه او ساخته  
 بر آورد آن نام بردار گرو  
 که این خسروی نامه و سوزان  
 ز سورت روان چون سوی رفته  
 چو بنمود از پیر دری راستکار  
 چو روز در مبر شد بهفت و ده  
 برون شد بکام دل و دستان  
 خود و هر دو گشتی زبند و ستان

۱۶۲

رفتن میسر کنینک از بند سورت بد از انحصار آفره اگر

## بانام وهدایا و تمام عشر او انجا

یونیدگان بشمار جان	بگاه بشماره نمائند نشان
بهر جا که از سال آرم شمار	بود آن پس از ششصد و یکبار
بخشد اگر زندگی دادگر	رسانم صد هفتین را بسر
به ششم صد از بخت یاری دهد	بگفتن مرا کا مکاری دهد
همی خواهی هم از پاک برتر خدا	که در نهمین صد هم نیز پای
فاده برانگند گفتار پیش	بشیرازه آرم ز گفزار خویش
چو بیت سر مهر از برداشت گام	ز بند و ستان شد روان شاد گام
بسورت تنی چند از پیش خویش	بانده و پس راه برگرفت پیش
از آنها یکی نام او بدکنینگ	ستوده بکار و نگوید کنینگ
ز سال ده و نه فروتر ز راه	چو پیمود خورشید بر صحرای راه
رده و بپیم می نموده بسر	کنینگ دلاور بسته کمر
چنانچون که بدگفت لبست گزین	ز سورت سوی اگر بست زین
هیونان شایسته از بهر بار	گزید و رده کرد و بر ساختار
روان کشت با دیده وار مغان	همه ره بر آوار جنگ و چنان
منوده ز دل گر غم ز فو و بر	یکی دست زن بد و گری پای کوب
همیرفت منزل بمنزل شتاب	که شد چشم آسودگی بر ز خواب
برون تاختند از کین بر نهران	مردان ره گشت چهره زان
کنینگ و دیگر همزمان همچون	شد چننه از زخم شمشیر کین
بکوشش بر شد زان شب روان	بجان کس و مال نماند زیان

گشتند ز انجای پرستم و باک	همه راتن از زخم شمشیر چاک
بدار و بسته همه زخم خویش	برفن گرفته همه راه پیش
از آن شب و روز ناسودن	نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه	رسیدند افراه نزدیک شاه
کنینک سرافرا از خسر و پرست	بشد پیش خسر و پیش کرده دست
از آن پس که شه را پرستش نمود	مران نامه و امرخان آنچه بود
یکایک بگنوز خسر و سپرد	پس از چند روزی در انجا برد
ز می ماه رفته نه و پست روز	جهان کرد پدر و و بادرد و سوز
بر و همریان زار بگریستند	که ناکام بی او همی ریستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار	کشیشان بیزند ز هر شس کار
پاران سورت چو شد آگهی	که آمد بر دسر زمان سیه
بجایش یکی مرد روشن روان	که داند پرستاری خسروان
گزیدند و تا اگر ره سپرد	چنان شد که جامی بخارید سر
گم ز دانش باب با مام او	شنیدم نهاده گریج نام او

فلتنبشیدن نایره حقد پریشان و تعزض نمودن بکبارات

### اهل هند

دگر گفته از پرکشیشان شنو	ز ناپاک رانی ایشان شنو
بسورت چو سالار آفرز و بوم	ز سختی دل خویش کرده چو موم
بر انگریزیه بسته ره باز کرد	ره مهر همودن آغاز کرد
بسورته بداد و ستند و ادرا	همان آمد و شد بدرگاه شاه

بد انسان که از زرد گوشان سرزد  
 تنی سینه از مهر و دل پر ز کین  
 ده و پست از ماه چون رفته روز  
 جهازی همیرفت از بندیان  
 جهازی بزرگ و گرانبار بود  
 در آن ره سپهر رخ اجناس و بار  
 گرفت و سوی گو و ده بر دش گشان  
 با لکریز راست کردن گزنده  
 یکی با یکی کار پیوده کرد  
 نف آلوده دست اخ و نف نداشت  
 همیشه بد بنال او تا ختی  
 ز آیین آندل ز نف گشته پیش  
 چو باد ست زورش بند زور و ست  
 چو با هندیان مردم پر تکیش  
 دل هندیان شد غم بر غبار  
 نه داد و ستد ماند بر جان و مهر  
 ندانم پس زان چه سان فرکار  
 نهسانی همی غفل و از روی  
 بدریا بگسترده ام کمین  
 ز داغ دل خود بیرون داد و سوز  
 که سود آورد کرد یکسر زیان  
 ز هر چیز بر مایه بسیار بود  
 بده رو به ده لک اندر شمار  
 بمردم بد آورد آن بد نشان  
 به چهار هندی نمود آن پسند  
 ز آب دهن چهرش آلوده کرد  
 چو سایه بد بنال او سر گذاشت  
 بسایه برش خبوا انداختی  
 نو گوئی گرفته فزا پر تکیش  
 همی دست بر زور مردم شکست  
 ره ناگرفتن گرفتند پیش  
 بریدند ز ایشان همه کار و بار  
 پیودند چندی دژم کرده چهر  
 که گشتند با هم دیگر سازگار

ذکر مشن میستروین تن میسترا الدورث بهمت احمد آباد  
 گجرات تجبه استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن  
 وین تن از گجرات سندن



باه نومبر دوتن ز انگریز  
 یکی آلدورث و شین تن دگر  
 بهر بند رو شهر آورده رو  
 باین سودا و داد و ستد  
 روایی سیم دوز هر دیار  
 طریف که آید همه جا پدید  
 بدانند و گردند اگر ز کار  
 تختین زسورت چو گردند کوچ  
 بسوی جموسر از انجای سر  
 نموده بسوی بروده شدند  
 بز یاد فرستند آن هر دیار  
 سوی احمد آباد گجرات راه  
 در انجای ایشان یکی آگهی  
 گزانشکنده تکه شتی آمد بهند  
 سوی لاهری بندر آمد منبر  
 چو دو بهر باز اسخن شد بگوش  
 بهم باز گفتند هر کون سخن  
 و شین تن خشکی شود در سپهر  
 بیاران نوآمده یاور سپه  
 پیشان پاموزد آیین هند  
 نماید زهر گونه آیین دراه

بر قش زسورت شده گرم خیز  
 نهاده پی بستج هر دو سدر  
 که رفتار هر جایکه مو بود  
 بنجو و آشکارا کنند از خرد  
 همان سنگ و وزن ترازوی  
 بود آن سزای فروشن و فزونی  
 با سپان زود داخل شدند بار  
 رفتند بکمر بسوی جروفت  
 کشیدند و ز انجای گیس گز  
 میروند و جندی غمخواره شدند  
 پس از آگهی باز بشتند بار  
 سپردند ایزد نموده پناه  
 شنیدند کز راستی بدستی  
 ز کپ کوه پشته بدریای سند  
 که انجای بندر کبه سند بود  
 بتن شان رک شادی آمد بگوش  
 برین گشت آخر نهادند بن  
 کشد سوی بندر کبه سند  
 به انجای نماید بهر داور  
 بود چون بر او دست در تن  
 ندانستند فقطه جانی بچسپاه

جو بر مرد و این رای آمد دست  
 چو روز دشت مهر بشد سپید  
 پراز رخس و بهم آن ره هولاک  
 پراز حول چو یک بایست تفت  
 چو روز سیم یک تاز سپهر  
 ز اختر شب تیره شکو کشید  
 فرو شد شهر مردم در پناه رنگ  
 بران کاروان سازید ساز کرد  
 ز یغمانیان فوج بر کاروان  
 گشاده دو باز و بسته کمر  
 بران رهروان اندران و چو  
 باوین غولان مردم شکر  
 چو غولان ز مردم بجایستند  
 گریزان نیستند در کوه و غار  
 بچارم چو سنگ ز زمین سپهر  
 یکی مرد سر همت آمد براه  
 ز گولی به همراه او با سبیل  
 که در ره نه پند زوزدان گزند  
 بیدار بودند چون رنگیان  
 نشانه شب تیره چشم مور  
 بیدار او شد و شین تن بر روان

و شین تن بر من کمر کرد چست  
 خود و کاروان کرد سر سوی ده  
 ز زمین هر کام بهم هلاک  
 بفرسنگ بود بصد و شصت بهفت  
 سوی باختر شد نهان کرد چهر  
 جهان جادو منک بر سر کشید  
 شب تازی آمد برون شاه رنگ  
 چو دزدان شبگردش تاز کرد  
 دران تیره شب گشت ناکه روان  
 نهاده بخت تیغ و بر سر سپهر  
 برون تاخت که شکر غول  
 نهاده مردم بکبک باره  
 بدیند چنگال آویز تیز  
 از آنجا که کاروان بست بار  
 زهر گاه خاور بر آورد سر  
 که بودست از پیشکاران شاه  
 بودست پنجاه روز و شبان  
 از آن کرده بد پاسیایان سپند  
 بمیر و کان سخت فرمینگان  
 ز دزدی اگر به بفرسنگ دو  
 بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شاوان رخ یکدگر	همانکه نمودند از هم گزر
بگویند پیش مردم کاروان	ز رفتن گشتاوند یکسر میان
بر او پنوره کرده آرا سگاه	گرفته شش روز پس از راه
چشش روزه پیش ره پرزبان	ز آب و گیاه پیش و دشت پاک
بره گر پیش آمدی آب و نم	بشوری ز دریا نم بود کم
ز را و پنوره کام برداشته	بشش روز آزاد بگذاشته
رسیدند زان پس بنا کر پوکر	بسختی نمودند آن راه سر
در انجا یکی کاروان شد و چا	بذارند و تته پیاورده بار
بدیده ز دروان بره رتس و هم	رهمیده بدستان ز غنیم
وز انجا یک چون روانه شدند	بته روز در بر دیانه شدند
بد انجا نکرده چند ان در نکت	که در پیش به راه و شوار و نکت
چو از زاد و توشه افوخته شدند	ز جو جو خند او ند خوشم شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش	بکس کس نبردخت از هم خویش
به انسان بریدند بخور و راه	جزایزدند کس در آرزو پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت	بشهر ز این کده افتاد رخت

مفارقت نمودن دشمنان از کاروان و رسیدن بته نای

و همیسمانی خواندن جا کم آنجا او را

دشمنان تن جدا گشت از کاروان	و کرد کس از بند باوی روان
برای پرستاری آن دو یار	بده هیچ کس که بخوابی شمار
شترده پرازد بار بود دست نیر	کرامی دران باره هرگونه جز

و شین تن بند و یک کرد ار اوی  
 به راه ایشان یکی را سیر  
 بگرد ز پیموده آناه سخت  
 بر اندند ز انجا سوی ستره نای  
 فاده اسیر سپاه مغفل  
 ز مردم تخی خانه چشم اوی  
 سپس را انکه چشمش فرو ریخته  
 بسوی کستان کشیده سپا  
 به از راجه تان با جاده آب  
 منجر است تا باشدش دستر  
 پس بر او را یکی تیره رای  
 بدیدار پرچم و بنام چشم  
 شب در روز سر مست و میخواره بود  
 چو بشیند کاه یکی کاروان  
 فرستاد و انگریز را پیش خواند  
 ز خوردن یکی خوان پیار است  
 بخوان اندرون بود هر گون خیر  
 سر ایندگان بر سروده سرود  
 ز خوان و ز باده جو پر دستند  
 پس سید از میهان میزبان  
 ز انکند از مردم آن دیار  
 که بودی بره یا در کار اوی  
 بکندیوه ز انجا نهادند  
 بکندیوه از راه برودن سخت  
 به انجا یکی رای و سیر زود  
 بکنده در آتش شاه مغفل  
 بر آتش ز کین خانه چشم اوی  
 ز شکر گریه شاه بگریخته  
 شده با سپاه مغفل کینه خواه  
 فلکند ز کین حبسین چمن و تاب  
 بشهر و برو بوشش انبار کس  
 بجای پدر بود در ستره نای  
 فرو نتر بده پنج پایه ز سپهر  
 بماندیش مردی ستکار بود  
 ز انگریزیک کس بهمه روان  
 بخوبی بنزدیک خوشیش نشاند  
 نشانیده همان و خود خاسته  
 بر از لعل گون باده بد جام و ریز  
 چکاو و چکاوک بد و تار و رو  
 زهر سوی و هر در سخن ساختند  
 پر شش گشاده بچربی زبان  
 چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چو سان کوی بازار شهر  
 چه سانست رفتار منرا زوا  
 پیهم که باشد چه دارن گیش  
 سوی سپهر آرند رو و رنار  
 جز این نیز پرسیدنی بشمار  
 ز پاسخ و شنیدن چو دارن شد  
 بد انجا ز بنیه یکی چا جلوس  
 بود صحنی بنیه ایگرد بهر شش  
 بنزد و شنیدن شد و راندار  
 همانا کم ایده بفرستد ده  
 همه ره نشان در گین را هنر  
 تنی را که صد مهر بود بار و شش  
 بجز را هنر گرگ و شیر و پلنگ  
 هزاران درین ره نموده گام  
 آنرا بهتر آید که بی راهی  
 نباشد کسی رهبرت بر نهیسم  
 از دیاوری جوی بردار کام  
 و شنیدن تنی که پنداشت را  
 و شنیدن گشت آگنده از ترس و بیم  
 از ان راه آید که در در سبزی  
 بر رفته که در شنیدن تنی  
 را و شنیدن در غرض به پیسم

ز خور و وز پوشش چه دارند هر  
 کند و او یا جور آرد کجا  
 بگاه پرستش چه آرند بهش  
 و یا با خند او نند گویند راز  
 نمود آشکارا از پاسخ گذار  
 بر شنیدن از انجا و شنیدن شد  
 چو رو به نهادش به پرشش  
 و گاندار و بقال و تره فروش  
 کز اینجا رفته بود و راز  
 و لیکن بر از بیم و ترس است  
 دل از او و خوشنود و مرد و نمکن  
 پیار و پدر بر دیگر ز خویش  
 همه تیر و نشان همه تیر و پلنگ  
 روی که تو تحف بود کار خام  
 سازی خود و مهر با نیت گذر  
 چو با تو بود و در اراج میسم  
 و گرنه در این ره پیمان لگام  
 نه انست که را به ارج میخواست  
 باید و روان تا بنزدیک پیسم  
 ندی بهری نیست بارگیری  
 بر رفته که در شنیدن تنی  
 را و شنیدن در غرض به پیسم

چو بشنید پیغم از وین تن سخن  
 ز خواننده نواشش نموده پسند  
 بدل مفت دانسته چون این کار  
 روان گشت از ستره تا ناسره  
 سپس ز آنکه نیرید ریخ کوس  
 چو نمی ز تیره شب اندر گشت  
 سوی چپ بگرداند از راست کام  
 شهنشاه اختر چو بنمود مهر  
 گرفته بکف تیغ الماس گون  
 گلوی سیه مار در خون کشید  
 چو خون سیه مار شد ریخته  
 زدود از جهان زهر تاریک مار  
 ز دیدار باشد برون تیرگی  
 بران ره روان گشت گیتی سیاه  
 بدید جنگل یکی هولناک  
 دران پر بلا پشه گراژد با  
 دو دو دام انجای ننهاد کام  
 دگر گون شده پیغم وارونه کام  
 چو آتش دو خساره آفرخته  
 باب جانشسته از دیده شرم  
 روا کرده بازار تیغ ستم  
 ببالید بر خود پیغم و چون  
 برین اندر آورد واسطه پسند  
 گرفته به راه چنبره سوار  
 به پیراه چمود کوه و دره  
 فرود آمد آن بگشش از فوس  
 دگر به بشبگیر پیغم درشت  
 سپرده بدو بهر مان هم لگام  
 ز بپش نمانند سیاه سپهر  
 ز گردون سنگین اختر نگون  
 ز مار سیه غره هر دون کشید  
 بگردون شد آن فیه آفرخته  
 جهان کیره گشت کافور یار  
 پام چو شد بر گام سیرگی  
 فرورفت خورشید اینان بچاه  
 درختش همه زهر و بارش ملک  
 بر فتن گشتی ربا از بلا  
 نماده بهر کوفه شیران گام  
 بدیدار دیده زهر گت آشکار  
 سیکره ره نرزمی حنتم  
 بتیغ جنا آتش آفرخت کرم  
 فرووه جنا میسر نموده کم

چو بشنید پیغم از وین تن سخن  
 ز خواننده نواشش نموده پسند  
 بدل مفت دانسته چون این کار  
 روان گشت از ستره تا ناسره  
 سپس ز آنکه نیرید ریخ کوس  
 چو نمی ز تیره شب اندر گشت  
 سوی چپ بگرداند از راست کام  
 شهنشاه اختر چو بنمود مهر  
 گرفته بکف تیغ الماس گون  
 گلوی سیه مار در خون کشید  
 چو خون سیه مار شد ریخته  
 زدود از جهان زهر تاریک مار  
 ز دیدار باشد برون تیرگی  
 بران ره روان گشت گیتی سیاه  
 بدید جنگل یکی هولناک  
 دران پر بلا پشه گراژد با  
 دو دو دام انجای ننهاد کام  
 دگر گون شده پیغم وارونه کام  
 چو آتش دو خساره آفرخته  
 باب جانشسته از دیده شرم  
 روا کرده بازار تیغ ستم

پاران بغیر نمودند آوند  
 و دوسو اگر همنده با چار  
 بیست و کردند یکسر هلاک  
 بگردن در انداخته ریمسان  
 چو گشتند بر دند آن ده شتر  
 ازین بدجو پرداخت آن نابکار  
 پرستار را نیز کردند بند  
 و زو نیز همسرا چو یکدهشت  
 برادر یکی داشت آن بدسکال  
 باندی بکوه و بدشوار گز  
 از آن پشه تا جای آن بکیش  
 مران هر دو را و تنگ بپشت  
 پیش برادر بمره سوار  
 سبادا کسی را چنین را همبر  
 شنیدم یکرا از دوسیم بود  
 گزیده یکی هم برهنه استوار  
 که پیوسته باشد بهمره او  
 ز بندره چو آگاه شد یار غار  
 بدو گفت و انشوری هوشمند  
 مگر دزد بر بود و سیم و زرت  
 بگفتش و دزدان را نیز

بران پنگنان گزند آوند  
 فکندند بر خاک چرخ و وار  
 بخواری فکندند بر روی خاک  
 کشیدند تا تن پرداخت جان  
 بر آمد خرف انگه ببنود و  
 و نین تن بغیر نمودند خوار  
 نیاورد و بر جان آن دو گزند  
 ره بود و بد و اسب و پشوش گشت  
 بدکارگی با برادر همسال  
 که دشوار بودی در اینجا گز  
 بنودست فرسنگ از پنج پیش  
 نهاده پا کند پای در شست  
 نموده فرستاد آن دیو سار  
 که از رهنان هست صده بتر  
 ز آتشی بزدان پرازم بود  
 نموده مرا و را بخواری غار  
 نیاید بر دست بدخواه او  
 ره برد و نهان گشت آن نابکار  
 چرا که پیشست که گشتی نرند  
 که بهوشش و کالیه گشته نرند  
 بدزدی از دوسیم بن یار برد

دوبسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش  
 پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد

ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف  
 گجرات و وقایع عرض اه

بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش	بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش
پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد	پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد
ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف	ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف
گجرات و وقایع عرض اه	گجرات و وقایع عرض اه
بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش	بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش
پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد	پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد
ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف	ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف
گجرات و وقایع عرض اه	گجرات و وقایع عرض اه
بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش	بسته چو ز نزدیک از شکیش رسیدند در سخت زندان خویش
پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد	پنهانند و میداشت بارنج و در برهنه ز پوشش نه خواب نه خورد
ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف	ربانی یا مثنیستروئین تن از بند و روانه شدن بحرف
گجرات و وقایع عرض اه	گجرات و وقایع عرض اه



بگدیه فراموشم چو آوروزاد  
 براد پنوره گشت چون جای او  
 در انجنا مرا و رایکی از همنود  
 از و وام بگرفت چرخیکه خواست  
 پاسود از رنج و شد شاد کام  
 برفت و آمد بران ره سپر  
 سال ده و چهار و زاپریل ماه  
 سوی احمد آباد آن مستند  
 بدین داستان که چه پیر دراز  
 بهر کام این راه دشوار و تنگ  
 چو در کوتاهی بود جانم گرو  
 ز صدیک گفتیم در این داستان  
 چو خوانده باشد خردمند کس  
 زویرانی راه پیشین زمان  
 چگونه بر آشوب بود دست و پیم  
 بهر گام صد بوده فرسودگی  
 و زمان که که انگریز و الا گهر  
 دژ و باره و پیشه و دشت و کوه  
 که تنهار و دهر و وزن پیر کس  
 کسی را بهل پیم نبود ز کس  
 اکاد شش درن و دین تن و الد و رشت و هفت تاینه از آمدن  
 براد پنوره سر از انجنا نوا  
 زرفش پر از آبل پای او  
 شناسا و از جان و دل و بود  
 بخود پوشش و زاده کرد دست  
 سوی احمد آباد برداشت گام  
 صد و یازده روز آمد بسر  
 دویم روز بدو شماره ز راه  
 رسید و پاسوده شد از گزند  
 برنج و بسنجی و کرم و گداز  
 و نین تن با خورده صد گونه سنگ  
 ز خرمن نیاورده ام نیم جو  
 بده آنچه بنوشته راستان  
 مرا و را بود گفته این مای پس  
 به اندر اسر اسر بنیکو گمان  
 نبوده کسی امین از جان و سیم  
 بکافی نبود دست است و دگی  
 بفرمان سوی چند بسته کرد  
 چنان گشته آباد از هر گروه  
 نباید کشیدش ز رهبر سپاس  
 بود را بهرن با سپاسان چون کس  
 اکاد شش درن و دین تن و الد و رشت و هفت تاینه از آمدن

جهاز انگریزی بادوکس کی سرابرت شری و دیگر سرمتهس  
پاول بطرف مکران و سر و آمدن ایشان بگو اول

دشمن تن جو آسوده از راه گشت	بر و یکسره رنج کوتاه گشت
دگر ره پاید چنبن آگهی	که آن آگهی از گان بد تہی
کز انکلند آبی شدہ یکفراب	سوی سند و مکران بہمہودہ آ
بسوداگری نیست بے بیدہ را	بایران فرستادہ اش جمیشاہ
سراسر دوران نورہانت بار	دوکس از فرستادہ دروی ہوا
یکی ہست از شاہ ایران زمین	یکی دیگر از جمیشاہ گزن
بوند انگریز ہمسرد و آزادہ بڑ	بفرمان دوشہ شدہ رہ نور د
شنیدم بدانسانکہ از راستان	بگویم کہ چون بود این داستان
بایران شہی بود عباس نام	خردمند و روشن دل و شاد کام
حسینی نسب بد حسن و حسب	پدر بر پدر بود صفوی لقب
بآمد شدہ دوستی خواست راہ	کشاید میان خود و جمیشاہ
فرستاد انگریزی از سوی خویش	فرستادہ شد راہ بکرفہ پیش
بہمراہ ز ایران منودہ روان	ابا او گرامی بسی از مغان
فرستادہ را برت شری بنام	ہمشیوار برداشت در راہ کام
ز ایرانیان ہمہ شش چند مرد	رساو رسیدہ بہر کار کرد
از ان پس کہ بیدہ شد راہ دو	بانکلند رفتند باز ہم و سوار
چو شد جمیشاہ آکہ کہ عباس شاہ	بد و برگشت دست از مہر راہ
فرستادگان را نوازش نمود	بجونی بایران روان کرد زود

فرستاده از خوش همزیشان  
 فرستاده سر تاشش نام بود  
 فرستاده پیر و دلا رام خویش  
 کسی را بغم نگذرد روز کار  
 بویژه که در شیوه دلبری  
 ز زاده و ارمغان کیمیا ز  
 سوی کشور پارس نهاده  
 جو کشتی سوی سنده مکران بید  
 بدریا چو از در خشکی نمود  
 به پیمند که اینجا بفرمان گیت  
 چو آمد بژویش زهر گون بجای  
 بده اندر انگاه مکران زمین  
 گو اول یکی شمشیر بوده بزرگ  
 در ان شهر بودی نشسته کش  
 یکی از بلوچ اندران روز کار  
 ازان ده جو کشتی شدی راه پوی  
 نبوده ره از چرخ روزه فرون  
 بکشتی شد و باد بان بر کشید  
 بر اندن کشتی به پگاه و گاه  
 ز سوداگران بود و بر بار بود  
 فرستاده کارزا بدل شد دست  
 نمود و گشتی کرد در بهشتان  
 بجایش همیشه می کام بود  
 گرفتند بهره پی کام خویش  
 چو در بر نشسته بود غمگسار  
 ر باید دل حور و دین پری  
 چو شد ساخته سازده کرده ساز  
 بکران پاد زره راهجوی  
 بران سیر و ان شد کناره پدید  
 فرستاده تاس پاد فروود  
 مران جا و سالار را نام چیست  
 ز مکران بد اینجا کی روستای  
 بفرمان شاهان ایران زمین  
 مکران بیان هر که بوده سترک  
 بسودی کلاه می بر پیش  
 در اینجا یک بود و دستان گذار  
 بسوی کو اول پا و رده روی  
 چو تاس شد آگاه از چند و چون  
 بسوی کو اول شدن کشید  
 پدیدار آمد و کشتی بر راه  
 نشسته در ان مرد بسیار بود  
 بیاید ازان مردمان باز خست

بسوی کوا دل چه مایه است راه  
 بدین آرزو کرده زورق روان  
 که رفته پرسند و گردند باز  
 چو زورق روان کشت بر روی آب  
 دران هر دو کشتی دل مردمان  
 پر هوش نکرده نمودند خجک  
 از ان هر دو کشتی چو بر کشتی  
 فرستاد کان بر دو کشتی به پیش  
 بدان هر دو کشتی پا میخستند  
 چو پتاب شد هر دو کشتی ز تاب  
 زمین گیر شد در کنار ه باند  
 در کشد گرفتار سنگام جفت  
 دران نه نفر بود مانده بجای  
 هر دو بال مردی فرو ریخته  
 از ان نه نفر شد چنین آشکار  
 دران که بمسقط بده پر تلش  
 بعمان و مسقط بده کامران  
 بده قول مسقط بدان دو غراب  
 فرستاد کانرا چو شد چیره دست  
 یکی شد زیر گنج و دیگری اسیر  
 فرستاد کانرا شده راه سیر

رسیدن توان گمی بد انجا بیک  
 نشاند دران چند مرد جوان  
 بخود آشکارا رزه کرده راز  
 گرفته پرشش کرفش شتاب  
 زینکی سوی بد بیروده گمان  
 بدادند پاسخ بیانک تفکک  
 گلوله بزورق فرو ریخت سخت  
 گشاده به پیکار و کین دستخیزش  
 چو باران گلوله فرو ریختند  
 یکی شد بسوی کنار ز آب  
 بدریاد کر باره اش ره نماند  
 نیارست رستن ز کام نهنگ  
 و کر با گریزان شده در شنای  
 بدریازده خویش و لیک ریخته  
 بود از کوا دل و کشتی و بار  
 چو دیگر بناد و هجران خویش  
 شده تیر فرمان او بر نشان  
 که آسان توانند رفتن بآب  
 بقول و بکشتی در آمد شکست  
 همان نه نفر کس شد دستگیر  
 نکلند بسوی کوا دل کذر

رسال ده و ستم بود ماه      ز سی بهره ده بهره بنسبیده راه  
 رونده ز رفارش پای بست      بخشکی گزینده جای نشست  
 چو سالار را آگهی شد ز کار      فرستادگان را بخود داد بار  
 پذیره شد و دست هر یک بدست      گرفت و پیاد و بجای نشست  
 بچرخ نیا و نرمی زبان کرده باز      بر سید از پنج راه دراز  
 ز گفتن چو پرداخت آراستخوان      پس از خوان چو شد شسته و قرغان  
 بگفت آنچه باشد شمار اربکار      برده و باز مژده شاهوار  
 ز خراگاه و چینه هر رنگ رنگ      بدیاری و کالای چین و فرنگ  
 خزان هر چه باشد پسند بر او      که بس باشد آن تا بنزدک شاه  
 سبازم سراسر همه بد ریغ      هیومان شایسته و اسب تیغ  
 کینج شما آرم از کینج خویش      بی شاه شمارم آن کینج خویش  
 بهره شمار ادهم را بهر      که آسان تواند کردن گذار  
 رسانم بخواهی بغرضه شاه      که شاید چنان ایدم پایگاه  
 بدین چاره و پاپلوسی و لوس      بنیزنگ و بهستان منون و منون  
 بکعبه و سالوک خود بخوار و دام      فرستادگان را بخود کرد دام  
 فرستاده برود بدین کیمیا      نموده و دور بینی را  
 بکشتی برفتند با فستق      که سازند سامان زشتی  
 بهر دقتن بار برد خشتی      شمار شب و روز شد خشتی  
 ده و یکت ز چرخ سپهر برین      بریز و ببالای کوی زمین  
 همه بار خشتی نموده نموده      بکشتی بودند بانای ورود  
 آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار کو اول و سرکار

## شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته  
 فرو داد آمدن را شده ساخته  
 سرو تن بد پیاپا را شده  
 بخشکی ز دریا شدن خواسته  
 نظر بیک نامی گزایران دیار  
 بهمزهشان بود در راه یار  
 دشن بود با مهر و بارای و خوش  
 پاید بکشی چو فرخ سروش  
 در ورج گفتار را باز کرد  
 بیاران سخن گفتن آغاز کرد  
 که سالار این شهر با مردمان  
 سکاست درای بد اندر زمان  
 ز کشتی چو اید یکسر بنهر  
 نه چندی جز زخم شمشیر  
 سری را بتن سده مانند بجای  
 بخلطه چو گو زیر چو گان پای  
 جز این چار تن کس مانند باز  
 ز کشتن ره گر چه دانا بزرگ  
 کسی گز نشا هست او پردگی  
 چو بنده همان کودک پکنه  
 نوازندگان گز نوازش بجان  
 جز این هر که باشد ز برنا و سپهر  
 چو بشیند رابر تشرلی سخن  
 یکی نفر اندیشه آورد پیش  
 بتن ناتوان گشت و زار و نرنده  
 بر مهر شحر ز انیس پیام  
 بجا نم ز تو هست چندان سپاس  
 بدل بود و کز بخت و الای خویش  
 فرستاد گای سرو و نیکس نام  
 که نارد شمر و ن شماره شناس  
 نموده سر و دیده را پای خویش

پایم به پهن تور اسنادمان  
 دلی چرخ این چرخ وارونه کار  
 چو فردا کشد سر بخوار پشت کوه  
 چنانست امید از کردگار  
 بدل از تو دارم بد انسان امید  
 بشهر اندرون سر که نامی بود  
 بود هر یکی سر در انجمن  
 سر دوده و سوده چپسخت ماه  
 همه را فرستی پذیره برم  
 بکشتی جو ایندیکه سران  
 پسندید سالار پهموده خوی  
 بد بیابانه زورق بیاراسته  
 بزرگان کشور زبر ناو سپهر  
 مران هر سه زورق به پهموده آ  
 سراسر بکشتی فرو دادند  
 یکی دیگری را گند چه براه  
 جو بخته نبودند خام آمدند  
 همه را فرستادگان و سربای  
 بنزدیکت سالار ز سپهر پام  
 به درون چرخ فرشته تباران چو پاد  
 بجزای زبانه را پاستی

با سودی بگشتایم میان  
 مرا کرد از ناتوانی تزار  
 من و بر که با من بود از گروه  
 به پنجم ز پارس نامدار  
 شود شام بچشم چو فردا سپید  
 بگوهر بزرگ و گرا سیاه بود  
 سرافراز و کز دانش و رای زن  
 ز راه بزرگی زدوده کلاه  
 بگردون کردن رسانی سرم  
 بکشتی مرا پایه گرد و گران  
 ز راه برت شعله ای سه آرزوی  
 چو بتخانه چون پراز خواسته  
 روان کرد و چنگاه مرد دلیر  
 رسید ندی بهم نزد غراب  
 درون بد برون پر زد و آید  
 نباشد شگفت ارفقه خود بچاه  
 اسیر و گرفتار دام آمدند  
 بسته فکند بزدان سرای  
 نمودند گای دیو وار و نه گام  
 جفاجوی و بدکار و پر رنگ و دیو  
 نهانی همه به باخداستی

کهنون دیده تیرد بکشی باز  
 سرپنسر سوی به تافتی  
 بود هر گز ارای و دانش بلند  
 نباشد بجز مردم خیره هوش  
 کسانت بر ما ببند اندرند  
 جو خواهی که گردند از بند رها  
 نمودی بران تیسر و ندان از  
 فرستی بر ما چنان بخواه که هست  
 مرا این بستگان رار بای همیم  
 و گرنه یکی تن نکردد رها  
 جو بد کردی ایمن مشو از بدی  
 چو سالار شهر این سخن کردگو  
 طرایف فرستاد یکسر ز شهر  
 ز رشتی نیز دخت جز نام رشت  
 سوی کشتی آمد طرایف چو باز  
 همه بند یا زار مالی ز بند  
 و زانجا فرستادگان سچو با  
 ز مکران بدریای سهند آمدند  
 بخود پین با آنچه دیدی برار  
 بیاد اسس بدین چه بد یافتی  
 نخواهد فرستادگان را گزند  
 که باشد فرستاده را خیره کش  
 سراپا ببند کند اندرند  
 ز ما آنچه در شهر باشد نوا  
 بخوای سبب دست کردن دراز  
 ببند و بمهرش نیازیده دست  
 شکست تو را میساینی بهیم  
 بتن سر نماند یکسر را بجا  
 بدل کن ز دل و در گر بخودی  
 ز دانش تخی مغزش آمد بهوش  
 بکشتی و ماندش بکفت باد بهر  
 کشد سر زشتی سر انجام رشت  
 ز بندی کشتاوند بند و راز  
 بدادند بی هم و دور از گزند  
 بر اندند کشتی بجان کشته شاد  
 بدیول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول سپاس  
 از متراجنا و فرود آمدن بکشتی



بدو سندی و دیول دران روزگار  
 درانکه یکی سندی تیره رانی  
 دل از کار مکران چو بد پر زبول  
 که دارد زول و دور راه گزند  
 ز بهمان چو شده آرمیده روان  
 ز ماه نهم رفته شش روز و پست  
 پی ار سخنان آنچه همسرا بود  
 جزان هر چه شایسته باشد براه  
 ز مکران گشته از مکر بند  
 چو روز بد آید کسی را به پیش  
 بسو کند و بهمان بهمان گسل  
 سرائی گزیند بهر نشست  
 گروه بر تکیال انجای بنسزد  
 فراوان بودند انجای بکار  
 بر خساره از کین فکند شکنج  
 فروز برانکه آید بگفت و شمار  
 ز بهمان که بد کرده ان نشست رای  
 پز و شش نکرد ایچ از کارشان  
 ندانم بر رسید از پر تلگیش  
 و یار شود و پاره بگرفت بود  
 چنان کور و کر شد نکو میدو را

ز بوم ششمه فرخ متبار  
 دران شوم جا بود شمر مانز واک  
 از ان دیو مردم گرفتند قول  
 تباهی ندارد بر ایشان پسند  
 فرستادگان کشته امین بجان  
 ز دریا بدیول گزیند ایست  
 بخشکی نمودند یکسره فرود  
 فرود آوردند انجای بکار  
 بدیول فادند اندر کمند  
 ندارد بهر سینه بازش زنجوش  
 شده شاد و زانندیش آزاد دل  
 جهان چشم نیکی بر ایشان بست  
 بود اگر گری کرده باز آتینز  
 همه دیو خویان واردند راه  
 فرستادگان را رسانند رنج  
 به پیاپارگان تلخ بگذاشت کار  
 نیاورد از صد یکی را بجای  
 رواداشت تیمار و از ارشان  
 که آسان زکف داد چنان خویش  
 که در پرشش و دادستی نمود  
 که ناورد چنان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید  
 ز بس ریج و تیار و اندوه و درد  
 فرستاده جمیس تا مس بنام  
 زیاران یکی راه یاری سپرد  
 گرفته ز جور زمانه کمنار  
 بر ابرت شرلی جهان شد سیاه  
 ز سامان تپی کرده بنگاه را  
 برون آمد از شهر پدا دگر  
 چه آمد نیز و کمناره منار  
 نیاورد و ملاح ز ورق پیش  
 بسی چوب و تخمه نمودند تل  
 نمودند آبی سل بسته را  
 نظر پکت و رابرت شرلی بهم  
 که پمشتند در راه باشد چگون  
 بنا که ز دیول سواران جنگ  
 شناور تپی چند رفته باب  
 چو شرلی چنان دید با همربان  
 زیاران او بدیگی وار و نام  
 کشنده همان کشته شد کاه جنگ  
 دگر بیگنا بان با انجام کار  
 بخواری بدیول سپهر دندبا  
 ز نامرد می خطبنا مه کشید  
 نمودند پدر و دگستی و دورد  
 بکینو خراسید نادیده کام  
 ز بس خورد و اندوه تا مس ببرد  
 یکجا غنودند آن همه دیوار  
 که مردند یاران بر روز تبهان  
 کمر بسته با همربان راه را  
 بشهر اندرون کس نبش گذر  
 بماند اندر انجای پچپاره باز  
 بفرمود شرلی پاران خویش  
 بیستند ز آپس یکی نفر سل  
 بهم تخمه و چوب پوسته را  
 ز خلکی نهادند بر سل قدم  
 بودند یا هست کند و زیون  
 بسوی کنار رسیدند تنگ  
 بجنگی کشیدند سل در شتاب  
 به پکار آمد چو شیر ثریان  
 سواری بکوله زوا از رای خام  
 زمین گشت از خون اولاله رنگ  
 کرفار گشتند دگر گیر و دار  
 بر مننه سرو پای بند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای  
 زیزدان نرسیده آن بت پرست  
 گذشته زبهار خود بد سرشت  
 کسیکو خدا را فروشد بسنگ  
 چو پراه رو بود شناخت راه  
 وزان پس ز زندان گذرد او نشان  
 نداد اچ چیز نامه جمیس شاه  
 بقته دران که یکی نامور  
 زایران زمین بود ازاده خوی  
 مرا و را جو انزد و همان نواز  
 زن تاسس انجای بنهاد بار  
 برودند هر دو پس از درخپنه  
 برادر یکی داشت تاسس و لیس  
 زمانه برویند آید بس  
 شد تاسس و تاسی هر که بود  
 بدل داشت شرلی بدینگونه رای  
 به پند جهانگیر فرخنده بخت  
 بایران رود نزد عباس شاه  
 چو از بنر نان بود بسته گذر  
 همه را بر زندان نمودند جای  
 بتاراج و یغما بسیارید دست  
 زبان داده خویش بر بچ نوشت  
 کجا نام را باز دارند ز تنگ  
 بر زندان نگه داشتند چنگاه  
 سوی تیشه شدند سر ایشان  
 روان کرد پس از او توشه براه  
 بفرماندهی بدین سر ازنده سر  
 چو رابر تشرلی شد پیش او ی  
 زهر گونه بخت بسیار ساز  
 یکی کو دک آورد چون نو بسیار  
 دل هم زبان گشت از غم نرفتند  
 پیش نام کل بهی کل خوشتر  
 ز دیده ببارید شرلی کمر  
 ز غم جامه کردند یاران کبود  
 شود تاسوی اگر ره راکرای  
 سپس زانکه بوسد و را با بخت  
 کلاه بزرگی رساند ماه  
 دو ماه اندر انجای که برد سر

روان شدن رابر تشرلی از تنه شدند بطرف آگره

## واز انجا به صفهان

<p>ز تته دران سدر وانی سترگ          بزین گشت را برت شری سوار          پامد بالید بر خاک روی          بشه سرب گشت آن سرگشت          چنین با سخنش داد از راه مهر          کتم پیش چشم تو چون دیو خوار          نمایم ز جاه و ز درگاه دور          بماندن در انجا نه خورسند بود          بهودن نشد هیچ بهد استان          دگر انچه بایست از پیش و کم          چو شد را بر و ساخت بهر راه          بجز آن طرایف همه شاهوار          بسی را هم به داده از بهر راه          روان کرد با سار و بارنگ بوی          رشادی رخان کرده چون اغور          گرفته بهمه فرخنده بار          همه راه پر پنج و اسان کشید          بجای بزرگان و تخت شهان          بالید جنساره بر تخت شاه          ز تاس سخن را اند و از کار خویش</p>	<p>چو شد ساخته کار وانی بزرگ          سوی اگره تیز بشد بار          چو پیش جانگیر فرخنده خوی          به دیول ورا انچه بر سرگشت          شهنشاه از مهر شاهاده چهر          بان تا بنجامن مران دیوسار          تکی سامنش سر ز باد غرور          چو شری بایران دشمنه بود          بگفتار شاهنشاه استان          بخشید شاهنشاه فرادان دم          گرامی امید استنش چندگاه          مراد را بره انچه بوده بکار          ز گنجینه خویش بخشید شاه          بدل خرمی شاه آزاده خوی          گسی گشت با بخت خود شادمان          بفرخندگی رفت تا قندار          و ز انجا بسوی خراسان کشید          پامد روان گشته تا صفهان          چو آمد بنزدیکی پیشگاه          مران نامه جمیع بختش</p>
--	---

ز مکران و دیول سخن گفت باز  
 بر در پنجشود شاه زمین  
 بجشد گنج زرد و خواسته  
 در انگاه از دهنستان شهرها  
 بهر موز و خاکت بده پرگیش  
 ز ایران گرفته بازوی زور  
 دل شاه ز ایشان پراز کینه بود  
 زغم جای باد و سسی خوردن  
 چو ابرایشان را بده پای جنگ  
 برابر شدن را نمید سود  
 ز شری بدل گفت این کار سخت  
 نشیند فرواتش کشته تیز  
 بین آرزو شاه فرخنده فر  
 کرامی امید اشتش سال و ماه  
 بانگ ریز سورت ازین داستان  
 بجز این ندانسته پر کس خبر  
 سوی سند و مکران رسیده فراز  
 بره گشته بد چشم ایشان سپید  
 بسورت رساند از آن آگهی

دزان سخن تو و بنجای دراز  
 زبان کرده از مهر پز آفرین  
 سرایی لرم و دش بار استه  
 بنوی گرفته بده شهر لار  
 بنادر در کرم بغرمان خویش  
 فکده زبید او بهر جای شور  
 ناز از ایشان سنگت بر سینه بود  
 زهر بندری خواست کردن بر دهن  
 بدریا و رون گاه بیکار رنگ  
 که آتش همی دید در زیر دود  
 گشاید بهمانا باری بخت  
 شود پر تکالی زبون را مکریز  
 بشری بر از مهر گسترده پر  
 ز تاب زمانه بسایه نگاه  
 نیاورد کس هیچگونه نشان  
 کز انگلند گشتی شده ره سپر  
 آباد و فرستاده سر فرساز  
 کز انگلند آید غمناکی پدید  
 ز اندیشه و لها غما یه تپی

مشغول شدن نایره فاد پرگیان و تعرض نمودن بکجا ز آ

## تجار و مقترشدهن مقترنجان از گجر آسج باده و محاربه ایشان

گزارشگر این کهن داستان	سراید پینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست	ز سودا بد است آنکه در بند خوات
کشودش بهر مرز و بهر بوم راه	غزو دشمن جهان پاکیه پیش شاه
مرانگریز را مردم بر تنگال	بدیدند در سبند با خود همال
بدل بخت کین یکسره کاشتند	بدریا جهازات بجگاشتند
در فتنه بایندیان کرده باز	گرفتند ز ایشان فراوان جهاز
ز سورت بجاد و جده دگر	نیارست کشتی نمودن گذر
از ان دیو مردم شده راه آب	چو رفتار ان دیو مردم خراب
ز اندازده گردن بر افراختند	به رنذر و شمشیر ستم تاختند
از ان فتنه سازان گم کرده راه	شد شاه آگاه در تحت گاه
بگجرات هم آگهی شد روان	که از پرتگی شان تبه شد جهان
خداوند آن کشور را حجبند	چو بشیند بر ابروان چمن فکند
ز کشور همه از حجبند ان بخواند	شنیده سخن پیش ایشان برانند
وز ایشان سپیدی برگزید	ز فیروزیش بود در کف ملکید
مقرب بدش نام و خانن خطاب	بهر مشکلی رای او خنجه باب
سپاهی گزین کرد کاندز بند	بگردون گردان رسانند کرد
همه دشمن افکن به بنجام	بدشت و بدریا پلک و ننگ
سر بدره سیم وزر باز کرد	سر اسر سپه را بز ساز کرد
یکی کشن شکر شد آراسته	ز اسب و سیلج و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی  
پارند یکسر سوی رزم روی  
ابا بر تکیشان نبرد آورند  
سر سبکشان زیر گرد آورند  
بدیو و دمن لشکر یکدیگر خواه  
بهمود از احمد آباد راه  
شب و روز ز آن پس که منزل نرید  
سپاه و سپند بسورت رسید

رفتن میبستروین تن حسب الطلبی  
سترج از بند سورت با گره

ز لشکر بیجا با هم سخن  
و زیجا در گونه را تم سخن  
سراپا جو زین گفته چالش کنم  
گفقا لشکر کاشش کنم  
کرج آنکه تا آگره نزد شاه  
ز سورت ازین پیش بهمود راه  
در آنجا چون دلی یار بود  
بتهنایی اندول افکار بود  
ز سورت وین تن برخیزند  
وین تن سوی آگره خشن اند  
مهر چون نور دیده بدین راه  
ز سال ده و چهار شادان نگاه  
رسیده اند نزد کرج شادمان  
پاسود و بسود بار و میان  
مدید از تکیشان یکسر بجای  
بجزاری از آنجا شد در بکرای  
جو از پرتکالی شسته آزارید  
دل مردمان زو پر از بار وید  
بکشور همان دید از وی گسستم  
گشاده بروم در پنج و غسستم  
مناده برون باز آیین و راه  
باند از خود را اندارد نگاه  
بفرموده بر جای باشد گیشش  
پارند هر گوشش خواری روی  
گشت و گیس ازین برکنند  
بر اندازند و شمشیر کوی  
صلیب و صلیب همه زیر پای  
سراپا سر آبا با تش زنند  
بفلکند آرنده خواری بجای

علاء

نماند یکتن کس از پرتگیش	نکس از گیشان پراو و کیش
بر اندند از شهر یکسر بدر	برهنه ز کفش و کله پاوسه
و شین تن چو آن دید شد نادان	ریشاوی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه	بجاه او قشاد از لبندی جاه
مرحمان کسی را که از روزگار	نه منی بجهت رنج انجام کار
در خانه کس برفتی مکوب	چو کو بی ز زنت بشت و کوب

آمدن جنرل نکولس و دوتن بنیاد سورت مستمدا و متهم خان

### از و در محاربه پرتگیشان

ز انکند آرم سورت غراب	سر مارچ ز انجای بسپرد آب
بزرگ و پراز بار بود چهار	برنگ و برنیت چو شرم بهار
کیتانش جنرل نکولس نام	قزائی بران و دوتن شد تمام
بسی سقوطه آمد ز راه	ز کشتی فرو داد آید انجا یگاه
چو چموده بد راه بسیار دور	گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پُر آب و پُر آذوقه چون شد جهاز	بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر و من آمد فسر از	خود و چار کشتی ز راه دراز
پس من چو آگاه شد پرتگیش	ز شمشیر غم شد دشمن ریش
روان کرده دنبال او پد رنگ	ده و چار کشتی پراز ساز جنگ
که در جنگ رسم جنگ آوردند	مران چار کشتی بچنگ آوردند
پیش اندرون چار و پس چار و	رفتند تا باره بریده ره
نزد آب مردان چو پرتگیش	پس اندر هیرفت و انگریز پیش



بفرزندگی چون بیاره رسید  
 ز ماه دهم روزه بود و دو  
 ز دشمن شب و روز آگاه ماند  
 مقرب که بالکرج جنگی  
 که از پرتکیشان به پکار و کین  
 جو بشیند جزل بیاید و سرود  
 فرستاده خواجه نظر داشت نام  
 که لشکرش لشکر نامجویی  
 به وجود از تو بدین داوری  
 شوی که بدین کار بیدست یار  
 جهان رسته گرد و ز دست به ان  
 نه چچی ازین کشته گر سر و است

پاسخ دادن جزل نکولس و دوتن بنظر پکت و دشمن او پیش  
 مقرر بخان و آمدن ترسید دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را  
 و دوجرا از شماست بر ما گران  
 بجای نزدیک مایه و خواسته  
 غمت آنکه در باجگاه بهر و بی  
 بسورت چنانچه نمیکنند باج  
 ز پدا و در دل نیاید بهم  
 زمین گوی سالار آزاده را  
 رسد زان بایر و سر و ان زبان  
 ز دیگر تن مانشود کاسته  
 جو افند گذرمان بر راه بهر و بی  
 بگیرند اینجا به انکمن خراج  
 فرزندان ازین و نیم گیرند بسم

دویم آنکه مارا بکشتی و ناو  
 بهر همیشه برای خورش  
 و چندان با گرچه بدیم ز  
 سر آمد ز گوینده چون سر دورا  
 بشهر هر صبح وچ اندرون با جگر  
 اجاره بود فرضه انجا بگاه  
 کسی اندر انجا بگاه عشور  
 ز نادادن گاو دیگر سخن  
 در اینجا فراوان گروه همود  
 ز روسیم هر سال باین ساد  
 که ارگشتنش باز داریم خوش  
 نه کس را در اینکار باشیم یار  
 خرنده نگیسند بشهر و بده  
 چو گفت سر اینده آمد بهر  
 که مارا بشهر و دیار فرنگ  
 شه انگیزد شه پرنگیش  
 میان دو کشور خدا رزم و کین  
 اگر ماگشایم آن بسته راه  
 مگر بسته آید کمر پرنگیش  
 سنازیم در جنگ جستن و رنگ  
 بهر دیگشایم بند و را

قدیر نکست سود باید زگا و  
 که تن را ز خوردن بود پرورش  
 فروشنده ندید چه ماده چه ز  
 فرستاده پاسخ چنین داد باز  
 ز سالار مانیت فرمان پذیر  
 کسی را به پیش و کشتنیت راه  
 نذار و بجز مرد عشار زور  
 چو گفتی ز من با بخش گوش کن  
 رسانند سر کار را بهر و سود  
 پذیرفته بر خویش از بهر گاو  
 بکشتن برو بد نیاریم پیش  
 چه چنان و پوشیده چه آشکار  
 مگر از بی بخت و زاد و زده  
 نیوشنده آراست گفت دگر  
 نه کینت با پرنگیشان نه جنگ  
 بهم مهر و رزند مانند خویش  
 بود بسته و اسوده روی زمین  
 و بدمان با نکند پادشاه  
 نماید بهر کار ما دست پیش  
 نمایم چون بدلان زیر ننگ  
 ببندیم راه گزند و را

فرستاده چون یافت باخچین  
سوی شکر آمد سپرده نین  
شنیده بالا رود باز گفت  
سراسر نمود آشکار از نهفت  
چو بشیند فرمود بر دار گام  
دکره زمین سوی او بر پیام  
که از گام ما چون بهیجی توسر  
نیائی نبندی بسیاری کمر  
قد گر با نگریز دشوار کار  
دران که زما کس نگردد دشوار  
توگیری اگر دست افاده بست  
چو افقی تو را نیز گیر دست  
بسختی نباشی چو باد دست دست  
چو سختی افد کشت از تو پست  
جبارز ابد و نیک بسیارست  
درخشنده اختر که از سر نوشت  
بویرانه که گنج و گداز دست  
چو مالارود باز آید بریز  
نذار دوشسته بر خوب درشت  
ازین گفتگو نیغ نکشود بند  
زبالا و زیرش بود ناگزیر  
بزدنیوشنده نامد پسند

مسند و ساختن مقبره بجان ابواب تردد و معامله

مستوطنین سورت و غیره با انگریزان

۱۶۱۴  
مقرب که سالار بند بر سپاه  
نموده ره مهر میسر تاه  
ستم هفت ز ماه دهم رستم  
فرود و بران خنجر و زردگر  
ز سوداگر و مردم پیشه کار  
چه از شهر سورت چه دیگر دیار  
بسومالی اندر هر آنکس که بود  
پی پشکاری و سودا و سود  
از انجا آمد را بر خویش خواند  
برفتند زانسانکه کین مانند  
تنی چند از انگریزان شهر  
کزین آنگی شان نبد هیچ بهر  
از آنها یکی آمد و نشست  
که بود آنکه بست سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ در آ  
 بدر و از دُشمن چون آمدند  
 بد آنسانکه خرم گردد گرد ما  
 بگردار بد گردن افراختند  
 بدل کرده زینگونه امید و رای  
 چو دید آند ورتش اینچنین دار و گیر  
 چنین گفت کای بسته در میان  
 شما گر بلوزینه سیر آورید  
 بسازیم ناچار بایر تکیش  
 کمر بسته آیم هر دو بکین  
 شود شهرتان پشته باغ راغ  
 هنوز این سخن نماندند بر سر  
 چنان بد که دو مرد از برکش  
 یکی نامه ارشش خود ساختند  
 که سالار گووه سرافراز مرد  
 سپید که دارد سوی جنگ و  
 نه چیدگر از کینه جستن لکام  
 بانگیز پهرست گردیم و یار  
 زین وشتن پیاپی بگرییم  
 چو بیاخته آند ورتش اینچنین  
 در بچو پشته زین پشته

نماند پرون ز بجاه پای  
 ز هر گوشه مردم برون آمدند  
 گرفتندشان گرد و بسته راه  
 چو گرگان بسوی بره تاختند  
 گرفته بزندان نمایند جای  
 بر آوردنر سپهجو غرنده شیر  
 ندانسته آیین سود و زیان  
 که آشتی دار و گیس آورید  
 بدخواه تان دوست گردیم و دشمن  
 شود بر شما شک روی زمین  
 نهند آشیان بوم در شهر و باغ  
 که شه فاش در شهر گفت و گز  
 که بودند در پیکشان کشیش  
 بشهر انداز آوازه انداختند  
 نزدیک ما اینچنین نامه کرد  
 بیاید بدیو و دمن جنبجوی  
 ز مورت چو بهند بدینسوی کام  
 کشائیم بروی در کارزار  
 کفن گشته را سینه در کشیم  
 همی ماندیکان ز سر تا پایی  
 ز غم شد دل اندر برش ناخت

بد بجوی و مهر آید پیش	کسی را فرستاد از پیش خویش
نزدیکی آید و رث کزین	بر از لایه کای مرد با آفرین
مرا آنگهی نیت زین کار کرد	چو اگر شدم شد و لم بزد
برفت و بآید گشادست راه	بهر جازوی باد ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید	گشاید راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه	هر آن کشتی کا پید از دور راه
کرانی تحایف بر از آب و رنگ	بسورت بیارد ز بوم فرنگ
مختلین بود آنچه زبای گاه	خرید و فرشتد نزدیک شاه
کسان و گزاس پس آنچه هست	برای خریدنش آزند دست
مقرب بدل زد یکی رای به	کران نار و اما نداد و ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام	سوی دو متن داد ز میان بام
مدلتن به کشتی هندیان	بابا العدن آنچه کرده زیان
باگر بتاوان زرو خواسته	سپاری شود کار آراسته
چو مارا شود دل از آن غم تنگی	شمارا شود کار با فستری
چو بشنید شنونده از جسد	نگرد آن سخن از گویا پسند
ز کار مدلتن نبود شنب	کز و پسند یا ز آنچه آید به
مگان برد کو خیره گوید همی	ره از چه و ده پویند همی
زاندیشه نامد بخشکی فرود	گشاده شد راه سودا سود

مراجعت کردن میستر کچ میستر و شین تن از اگر چه بپند  
سورت و بدست لوی نمودن بهتر بخان میستر آلد و رث کوتیدار

حبر یافتن خبر لنگوس و دنتن از تهمینه پرتکیشان بجهت محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه	که بودند در آگره نزد شاه
یکی زان کرج بدوین تن دگر	بسورت شده ز آگره ره سپر
پا و رده آن بر دو این پیل	خریده به سمره خود بار نیل
دگر بسیار بود رسته نکوی	ز پنبه چو موی بت خوبروی
بده رو به رخ آن جنس و با	ز روی شماره دوره ده هزار
بکوفتی سورت بند ماند چسبند	ز نقدینه جنس و انگ پوشند
هر جا که کوفتی رود بر زبان	بتازی تو بت التجاره بدان
تهی ماند گنجینه آلد و رش	ز غم کشته پُرسینه آلد و رش
زرو مال رفته همه رایگان	بداده بنذرانه این و آن
دل هر کسی آوریده بدست	که از زرتوان جان آزاد بست
بکوفتی دگر آنچه بایسته بود	بخوز دشب و روز شایسته بود
کران آدمی را نباشد گذر	شده خرج هر روزه بسیار زر
که رفت و آمد بدیگر دیار	کرایه برانی که بزدند بار
پیشان کرایه بسی داد نیز	تهی گشت کوفتی مانده هیچ چیز
بهر اهی و دنتن آنچه بود	ز کشتی نیاور و چسبندی فرود
ز سوی مقرب بدل داشتیم	که میخواست تاوان از زور یکم
دگر آنکه زو انگریزان بشهر	ندیدند جو خنگ و پر فاشن هر
نوگوئی گل آن نکو میسده یک	ز ناب ستیزه سرشتش خدای
بمانه نو آورده هر روز پیش	چو مار و چو کرشم زوی زخم دیش

گرفتی جان بهر غم و چه سیر  
 نیز دیکه آید و رشت بزرگ  
 و دایره کرده کرده از کین و شوم  
 و سواد بعام زشت و قبا  
 از آنکه آمد طرایف بسی  
 با تین نذرانه و از معشایان  
 برای جهانگیر و خنده بخت  
 زو و دیدگان چه پوشی مایی  
 پاورده بنمای یکسر من  
 بخوابی سرت که بود بار و دوش  
 جز این هر چه باشد ز بهنجار و دوا  
 نگو سیده گفتار و کردار بد  
 ز بد خویی و ز رفتی آورد پیش  
 نگه کرد و نیکو نه چون دو نشتن  
 ز کشتی ننگستی بختی فرو  
 بجز او در آنگزینان همه  
 نبوده آید شدن بسته پا  
 دل و دوش بزرگ در دیش  
 نگه ده یکی زشت و ناموش خبر  
 که سالاران گنوده مرز و بوم  
 خیزد و سیم آورد و سالاران

گشاد و آنست کون سیر  
 که بود او بکونی سورت سترگ  
 ز جوش بکیر سرج بخنده چشم  
 نه ای سینه مرد کم کرده راه  
 که از آنان مذید است چشم کسی  
 ز نزدیکی همی سر شاه جهان  
 که نازد به پیدار او تاج و تخت  
 دلم را آتش چه خوشی مایی  
 گشاده نذر دیکه آنجنم  
 پذیرنده شود آنچه گویم بهوش  
 بود از زده و او بسیار دور  
 که بنود پسندیده نزد خسر  
 چو کز دم همی برد در کار نیش  
 بهر میزید داشت زو جان و تن  
 ز بد خویشتن ز انگد ابرو  
 اگر از زمره بود و گر سرور  
 چه در شهر سورت چه در روستا  
 که در و در نیز آمدش پیش  
 شاید که از آن گشت آسید سر  
 و گره زده رای پدای چشم  
 بخوابد و سید و بکون پند

چه بشنید شش زده تر سیاحت	که دشمن کشتید به پیکار خست
ز بیم مقرب تر شش بود رزو	ز بیم دگر شد شش پیکار زود
بدل گفت افتاد و شوار کار	فتاد هم میان و دو خونخوار کار
مقرب گمانم بدین داور	نخواهد نمودن بمن یاوری
پس بهش دو دشمن بدست	بگیرند و گرد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دشمن گشت پیش	که آیا زنده آید به پیش
که ناگزیر بجانش کز گدا	برو کشت روز خزان نو بهار
تر و تازه شد کشت زار آید	پژ از خوش آرزو شد خوی
همایون بگسترد بر	بفرودانگر بر زاریب و فر
رسوی جانگیر و الاستار	پادمران نامه استوار
که از کشته نیست فرخ سرشت	صفتی بهر پیمان سودا گشت

و حصول پیمان نامه بقتربان و مغرور گردیدن انگیزان و روان  
ساختن پادشاه و افغان بطرف اگر و آمدن بکیش پادشاه و

رفتن بیست و نه گانی مجساده

چو آن نامه نامی آمد فرامان	مقرب ز کردار بد مان
از آن پس که بسیار خاری نو	با کمر پیر و دستهای نمود
بزد و یکی خوشتر خواندشان	بجای خوار خرد و پشیمان
سعد از انجلیت میرا فرار کرد	بر پشیمان و مردی باز کرد
کسانیک بودند آماده کار	ز صورت سوی اگر و بسته بار
که آن طراوت شتر و ار چند	که باشد بر شهر یاران پسند



بسته بآین پراز بزرگ و ساز  
 همه را بدرگاه حوز بار داد  
 روان کرد با خوبی و نیت  
 که تا سرزمینی که زیر منت  
 بهر یک یکی نامه سازم بلند  
 زوزدان شمارا بود پاسبان  
 ز روز نو مبر چو شد با و کاف  
 همیشه بود پیش روزگار  
 چو این کرده شد چند روزگار  
 چنین داد فرمان برای و بهوش  
 بر فتنه باز ارگانان ز شهر  
 چو نه روز شد از دژ سربسبر  
 گرامی یکی پور بودش نکوی  
 روان کرد او را بر د و نقن  
 که رفته به پند و را شادمان  
 چو بشنید آمد پذیره براه  
 گرامی چو نزدیک باره رسید  
 دیدند شادان رخ یکدگر  
 بهم هر دو آن بدیه آراشته  
 بر این شمار گزشت چون روزگار  
 و دوست گشتی پراز ساز جنگ

برای جهانگیر گردن فرار  
 پی تو شتر راه دینار داد  
 بسی داد امتیادای بهی  
 بر آنکس که فرمان پذیرفت  
 که دارد شمارا برده از جند  
 بخشنده روز و بقیه شبان  
 ره آنکرزان شد از قاصد  
 گهی خار گله گل نهد در کنار  
 مقرب بود اگر آن سربسبر  
 گشاید راه خرید و فروش  
 بسو مالی و برگرفتند هر  
 مقرب و دوستی زودگر  
 هشیوار دهنده از رنجوی  
 ابا او یکی نامور انجمن  
 ز شادی چو گل تازه کرده رخا  
 گرفته بدست از تواضع کلاه  
 همان دو و نقن بر خواره رسید  
 گرفتند مرهمه گرامی سبر  
 نشسته می چند بر خور گشته  
 بیاید بداندیش پروزگار  
 بسو مالی آمد بان پلنگ

نگهداشته رفتن جای خویش  
چو به آشتی در میان دو شاه  
نشاید چو پیمان شاهان گشت  
دو دیده بره داشت کز پریش  
پای نخستین چو دشمن بجنگ  
بدانست اندیشه اش پریش  
نکر و سپکو نه در اینجا درنگ  
همی رفت تا نزد گهوگارسید  
ز کینه یکی آتش بر فروخت  
جز این نیز بود ندچین غراب  
از امانا رحیمی یکی بوده نین  
بجباره و توپ آتش فشان  
وز آنسپا به بخشکی فرود  
زینها و تاراج گهوگا برست  
چو نمی ز ماه در مبرگشت  
مقرب چو بشیند اندر زمان  
دو هم گمش و همیوم اندر نرفت  
همی رام گشته نکر و ند جنگ  
ز خود یکسره دور کرده ز میان  
زدشمن چو آسوده شد و رفتن  
ز کشتی بزورق پایه فرود

نخندید نامه بر پیکار پیش  
همی داشت آرم شاهان نگاه  
چو پیمان شکستن نیازید دست  
بجنگ و کینه شود دست پیش  
وز آنسپا کوشه پی نام و تنگ  
نیامد بناورد و پیکار پیش  
روان گشت نا کرده پیکار جنگ  
بگردون از و شور و غوغا رسید  
بقیله صد و پست اینجا بوخت  
در انجانی اساده بر روی آب  
مدلتن از و بود بکفره چین  
همی را بسوزاند آن پنهان  
ز گهوگا دهی چند غارت نمود  
چو از چارسو بوده دیوار بست  
بورت خبر شد ازین سرگشت  
و گره دشمن بر داین بگلان  
همی دل یکی کرده گشته جفت  
یکنو گاریان کار کرده جنگ  
پسندیده ریج دل هندیان  
چو پایا راست نصیب بدین  
ز دریا روان گشت و آمد برود

پادشاه بزرگوارت رسید  
 بهمانجای نگریختند و ماند  
 که ماند بکشتی میان دو جا  
 بشمار شدن گردش ناگزیر  
 بسو مالی اربابیش رفت زود  
 جانیده اندر میان میرد  
 میان گزینی است خیره لاله  
 چو بنزدگ سورت آمد چوید  
 بدنگونه اندیشه باورش را اند  
 یکی شش سورت و دیگر روستا  
 باستانی آید ز نورق بنیر  
 بر انداز انجای نورق بود  
 که در شش و پسر بس زبان میرد  
 نماند خرومند از خیر و دور

مراجعت پریشان از بندر گنگو گابو مالی در سپهرین معاد  
 بدیشان از گوده و اندیشیدن شهنون و سوختن جبار است  
 انگریزان و تعداد انگریشان

ز گنگو گابو برداخت آن بدگان  
 بران گلبست و دوا و جنگی که بود  
 ز سورت باره سبست گذر  
 بزرگینه آنچه بود از جبار خجالت  
 بباره نگداشت بهر سستیز  
 بسوی پیش سبست بر انگریز باد  
 بر شش کین کرده رفتی به پیش  
 بسوز و بهر گشتی و بار اوی  
 ز نرینه آتش جبار و پیش  
 شد جانچه میرد اشت انگریزان  
 سوی باره آمد از انجاردان  
 ز باره فرستاد کیم برود  
 بر دو اندر استعدا آن بدنگر  
 بر از آلت و نرم و توپ و تفنگ  
 به اندر میان گشتی انگریز  
 در اندیشه زشت و راهی شست  
 گزینش کینه بان انگریز پیش  
 کند نرم آن گرم با ناراوی  
 ز باره انگریز گزید و از شش  
 نیاند ز آتش و دین بهر آن

شب اینچنین بود و در روز جنگ  
 بهر روز پنجگات اندر میان  
 دور و پیدینگونه بودند سر  
 بدینگونه چون دو تن کار دید  
 کس از باره نارت قش شهر  
 بره بود و هر چند رنج دراز  
 سر آمد سخن از ده و چار سال  
 ز سال ده و پنج و ماه نخت  
 ز گوده و گرگشتی ره نود  
 باید چهل داد و گلبت و گر  
 بدل تخم نامردی کاشته  
 نمانده دویم روز در رود آب  
 چو یکروز اینجا یی بودند سه  
 ده و یک و گرگشتی جنگی  
 باید چو پست با آن چهل  
 شمار کشتی پر تکیش  
 یکی بود زانها بزرگ و فراخ  
 دور و پید و توپ بود دست یی  
 گلو که چهل طبل و چنگام کار  
 نشسته در آن هر دو پر پیش  
 مرا و رانده نام خجرو نموی

ز ندی گمی توپ گاهی تفک  
 نه زانسانکه کس را بدی ان زبان  
 چو ماند از دژ شهر و در و در  
 ره توپ و رفت دشوار دید  
 هم از شهر تا باره بدیم  
 بسو مالی آمد ز سورت شهر از  
 ده و پنجم آمد بفر خنده فال  
 ز دوفیم چون رفت نیم دست  
 پر از آت جنگ و مر و خبر  
 ز باره سوی زود کرده گذر  
 پی خور دنی آب برداشته  
 بیار فکندند لنگر شتاب  
 یکی تازه سنگار آمد و گر  
 ز گوده و نهاده سوی آیه  
 بیدارم شاه کردند دل  
 خزانته نیامد بهشت و پیش  
 بار است چون کی نفس کلان  
 بزرگ اندر ا نهاد و بوده بسی  
 در و جا که فنی چو مهر و بار  
 و گر سر در از انشاند و پیش  
 ز گوده و نهاده به پکار روی

سلا

سلا

ابا او دوره صد بدوشت مرد  
 ازان سی نفر سخت نامی بُدند  
 و گر پنج کشتی که از جنس و بار  
 گذشته ازان نیز تا شست و پنج  
 در آهنا بُد توپ مردم شکار  
 بهر یک از آنها در زم آزانای  
 نبوده خشتاد و دو صد فرون  
 دو کشتی و گر درگفتل بار  
 بهر یک از آنها دو پنجاه بود  
 نهاده در آن توپ بود هشت  
 کشم گر سخن در شماره دراز  
 همان به که این راه کوتاه کنم  
 شمار همه شکر نا بکار  
 دوباره هزار و دویستندگر  
 به دوست باشند پرتکال  
 همه سیل زور و همه شیر جنگ  
 و گر هندی و بنده ز رخسریه  
 ز نو عیسویان بگویم خبر  
 بنیر و جو در هند شد پر گیش  
 به مردم جفا کرد و جو ره ستم  
 گروه پرتکال بود و سپاه

توانا و پُر دل بگاه بسرد  
 بکشور بزرگ و گرامی بُدند  
 کشیدی و بروی زمین چهل هزار  
 اگر بار کشتی بودیش رنج  
 ز دوده فرون و کم از ده و چار  
 که در زم بر جای دارند پای  
 کم از یکصد و چهل نبوده بُردن  
 کشیدی دوره بار من ده هزار  
 که آیین بکار آگاه بود  
 بیدار چون از دای پلشت  
 زهریک با هم ز گفتار باز  
 بدان را بیکجای در چه کنم  
 که دیدن سان بدوششند  
 ازان شکر کینه جو نا حور  
 خداوند زور و زور و جاه و مال  
 بهر چه بشکست به چنگ پلنگ  
 جز آن عیسویان گشته جدید  
 که داند نیوشند زانها سر بهر  
 بسی خندان بر دگرشیش  
 ز دین کرده بین و باور و دهنم  
 چه ز مهری و چه پند خواد

دگر هندی و زر خرید و همدید	بگفت نشان بُد از کار کشتی طغیه
بگشتی بود آنچه بایسته کار	در آن کار بود ند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سنگ	صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بُد و توپ کو چک بسی	شمارش نه پیدا بود بر کسی
آباد و متن بود کشتی چهار	شناور بدریا چو بطاگاه کار
بهمراه او توپ شتاد بود	که در جنگ دشمن بدین شاد بود
بُد خور و کو چک نبوده در آن	بد بکنش زان همداشت باز
بد اندیش با آنمه ساز جنگ	چنان لشکر و ضرب توپ تفنگ
برابر شده بهر بکار و کین	گرفته بر و چار سوید کین
بود سکن اگر پیش آه و چو شیر	چو آه و بود پیش شیر دلیر
ببره بود گرگ را تیر جنگ	ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بگشاده زند بک ز	گر یزد چو شهاب از گسترده
بود گر فریسته رو باه پیر	چه تاب آورد با هنر دلیر

اندیشیدن و متن با خویش از کثرت لشکر پیش و قائم  
ماندن و سنگرگاه و مالی و مصالحت خواستن مهرخان  
از هنر گو و و ابانودن او

ببینگو نه چون و متن کار دید	سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش	گذارم و ز اینجا نیم پای پیش
بپورت رود و لشکر بد سگال	کنده سورت همه پامیال
باز و ساز و مقرب زبون	روان ساز و از لشکرش چو چون

دژ و باره شهر سازد تباه  
 چه بند بگرداب افتاده خست  
 پذیرد ز دشمن سراسر سخن  
 ز انگریز یکتا نماند بجای  
 همه را بنا گامی از شهر خویش  
 و زان پس که راند زسورت بد  
 نیار و کسی آمدن پیش من  
 بگیرد سر آر در برشان زمان  
 پس آن به که بر جای بازم خوکوه  
 اگر جنگ پیش آید و کارزار  
 به پیغمبر کرایار گردد سپهر  
 بر روی ز دشمن ستانم کلاه  
 و زان پس که من خفته باشم خاک  
 گر فشار کشتی و آماج مال  
 و یا غرق گشته به ریای ژرف  
 پاران من آنچه آید به پیش  
 چو آیین یاری بسیارم بجای  
 چو نرسنگونه ز درای باجان خوی  
 ز کار مقرب شنو زمین پس  
 بر شید از شک پر تکبیش  
 بخواند و فرستاد با او براه  
 تیرسد مقرب بگردد ز راه  
 شد و بر خود و کشورش کا سخت  
 کند آنچه با وی بگوید بکن  
 بسورت نماند که بنهند پای  
 بر اند بکام دل پر تکبیش  
 بیند و بداندیش راه گذر  
 که میرتم هند بر دلش من  
 رساند ز کینه بجانان زیان  
 نیار و بسورت شدن این گروه  
 بکوشم با تمید پروردگار  
 باد و چه پیش آرد از کین و مهر  
 و یا از پی نام گردد تم تباه  
 روان رفته باشد بدینوی پاک  
 بجنگال بد کوه سر به سگال  
 چنین ساز کشتی و بارش گشت  
 مرا بدنه پیکانه گویند نه خویش  
 نکوش نیام به سر و دسترا  
 ز جای که ند پای ننهاد پیش  
 ز پیش گره در کلو شد نفس  
 بنزدیک خود میر بجری خویش  
 بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سرچون سوی راه کرد  
 برسم صیافت فرستاده نیز  
 بجز و نمود ازینسان پام  
 مرا با تو جز آشتی کار نیست  
 تو هم دل پر داز از کین و جنگ  
 بداند بر آنس که دارد خرد  
 نداند بجز کردگار نیستند  
 چو بجز و نمود این سخن کرد گوش  
 که من با چنین لشکر نامور  
 هرانگه که بر خاش و جنگ آورم  
 پنجش ربانی یکی را بجان  
 دز آنس بیورت سپید کیره  
 برانم کنم شمشیر و کشتور تپاه  
 چون غره اندر بازوی خویش  
 ندانست که گر دشمن روزگار  
 چو سر که بود بهره کس را بخت  
 به چید و از آشتی سرتافت  
 بجز نویشتن انداخته کس

بها از پی لغبان سیراه کرد  
 ز خور و دوز آشتام هر کوفه چرخ  
 نگد از شمشیر کین و نیام  
 سر کینه و جنگ و پیکار نیست  
 کون بر من و خویشتر کار نیست  
 پس پرده باشد بسی نیک و بد  
 که خوابه شدن خوار و دل از جبهه  
 بدل راند اندیشه نراره پیش  
 بکشتی اگر یزبسته گذر  
 همه نام ایشان بنگ آورم  
 گفتن آن کنم سینه مایان  
 چو گرگ دینه میان بره  
 مقرب بود پیش من کم زگاه  
 گران دید سنگ تر از وی خویش  
 چه گردش به پیش آیدش روزگار  
 کجا شند نوشند ز بازوی سخت  
 چون بیدند دشمن سوی کج شمشیر  
 فرستاده گان را فرستاده پس

قسبه اندر دانستن کیفیت باره و روشن از انجا بسوالی و بندر نمود  
 شنو تا بگویم یکی یا گه

در دانستن نیست باستی



جهم از بزرگی که آید ز راه  
 ز باره بسورت بود راه دور  
 چو باید تهنی کرد کشتی ز بار  
 ز باره اگر نماند اجای خویش  
 چو نزدیکی رود تاپی نسر از  
 نیاید بسورت از آنجا گذر  
 ز تاپی بفرمان بر ترندی  
 بسومالی از رود کرده گذر  
 بهینا بود راه کیسل و نیم  
 بود در میان از پس و پیش شاخ  
 مکتلاست شاخه اندر میان  
 بود جای بی پیم و ترس و گزند  
 که به باند نهان زیر آب  
 چو منز لکه انگریزان همیش  
 بهر آنجای پوسته لنگر گمش  
 اباد و نین چار کشتی که بود  
 و ز آنجا بسورت بود هفت میل  
 بتاپی در از پس بود ریک پر  
 سکه تیری چهار دویتری و کر  
 دویتری که از بار باشد تهنی  
 بر دهر که دارد پیر از پیم دل

بسورت بود باره اش جایگاه  
 بام شدن هست زورق ضرر  
 ز زورق بسورت رسد در کنار  
 گذارد که کشتی بیارد به پیش  
 بیاید باند هما کجای باز  
 که باشد برفتن فراوان خطر  
 خلیجی ز آب گشته جدای  
 خود و بار کشتی شود ره سپر  
 در از او بود هفت پیش حکیم  
 ز نهنا که گفتند فراوان فراح  
 چو لنگر کند کس نه پند زیان  
 بکیسوتل ریک دارد بلند  
 که بجز تا بهر د آفتاب  
 بسومالی از شهر بود تسپش  
 و ز آنجای بوده بسورت ترش  
 هما کجای نبد کرده لنگر فرو  
 پر از پشته ریک باشد پیل  
 شده پشته پشته چو پشته شتر  
 یار و دران رود کردن گذر  
 توان بر لیکن بود اباهی  
 مبادا که پایش بماند بکل

بود ناهدا اگر خردمند و ابل  
بر دگت و دوا و بتیل سهل  
چو گفتار از آگهی شد بسر  
سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن خبر لک و س و دهن و ام محاذعت و فرستادن  
پیکشان که کشتی به جلدت و بنیت یافتن پیکش و سوختن  
هر که کشتی بدست خویش

ز ماه نخستین چو شد پست روز  
به آنکه که افروخت گیتی فروز  
چو از خور کم گشت در جز آب  
دل و دهن شد بر از چ و تاب  
که تا چند شایه در اینجا نشست  
بچاره به اندیش باید شکست  
بچاره بکوشید که ز راه زور  
شکستن چنان شکری دید و  
چو دشمن شایه بنیر و شکست  
پاراست در دل چنین دستبرد  
باید بچاره بیازید دست  
در اهوپ بنام در هوار بود  
ازان چار کشتی که یک بود خور  
بفرمود تا زود لنگر کشد  
چو تیر از کان تیر زشتار بود  
رود تا دم رود از جای خویش  
بفرمود تا زود لنگر کشد  
ز انداز از اینجا آب بزرگ  
رسیدن تواند بدو کا جنگ  
به ان آنکه فرمود بر ساختند  
بجندی خود نیز با سه هزار  
که گر کار افتد به پکار و جنگ  
پس هوب پستاد کیتو پس  
همه چادر و بادبان بر کشد  
نگهداردان جاگه پای خویش  
که نارد و دشمن غراب بزرگ  
نیارد و دن نیز توپ تفنگ  
بفرمان به اینجا گیه چمتند  
به پشت نخستین چنین دشت باز  
گلوله به دشمن زند پد رنگ  
بپایده مرهوب باز پیش و پس

هواز دور فرمانده پرگیش  
 ستر دیگر لغیر مان یکی همش  
 نه بر راستی بود چون کین او  
 چو دل کور باشد شود دیده کو  
 جو جز کشتی هوب زو بند نهان  
 هاما ناکه سیکشتی انگریز  
 یکیر از رفتن شده بسته پاتی  
 لغیر سود فرمانبران را که زدو  
 سجا مانده آن کشتی انگریز  
 یکیر نه و مردم دران هر چه هست  
 لغیر مان رسیدند فرمانبران  
 بپلوی کشتی رسیده فراز  
 بیالاش رفتند با پای و هوی  
 هوب انکه بد از در کارزار  
 گذشته ز جان سخت کرد جنگ  
 گریزان ز کشتی منهد در آمدند  
 دگر ره باهنک جنگ و نبرد  
 نجیبید انگریز چون باد تیز  
 سیم ره چو اهنک کوشش نمود  
 ز سوی دگر شیر دل و دنتن  
 بتا پد و از تاب پزدود کرد

ستاده یکی دیکشتی پیش  
 نهان مانده از دیده بکنش  
 ندید آن سیکشتی جهان بین او  
 ره خانه نشناسد از راه کور  
 بدل اندرون بر زمینان گان  
 شبانه به پیمود راه گریز  
 مانده نیارست رفتن ز جای  
 سیکشتی برانند نزدیک رود  
 که نارسست پیود راه گریز  
 بنمشیر سازند چون خاکست  
 گرفتند مر هوب را در میان  
 بستندش از بند های دراز  
 که رانند از خون انگریز جوی  
 به پیکار بسته کمر استوار  
 نیارست به خواه کردن درنگ  
 یکشتی خیز چند دم رز و ند  
 بر فتنه بالای کشتی چو گرد  
 بند گرد در اجاره جز از گریز  
 گریزان شد از پیش آتش چود  
 ز آتش دل تو پیش شکر شکن  
 نمود از صحرائی منهد و کرد

ازان آتش و دود شد برق میخ  
 گلوله همه سپهر تیر شهاب  
 ز بس آتشین ژاله بارید ابر  
 سپاه به اندیش شد زیر دست  
 ز آذر م و مردی تپتی کرده را  
 بهریت از آنجای آر استند  
 که بودند با هوپ بسته ببند  
 ولی پس گلوله سبارید و تیغ  
 بکشتی گشادن نشد دست  
 یکی آتش تیز افروختند  
 که در دست دشمن نیفتد شکار  
 چو شد آتش تیز آلیخته  
 همه باد ساران فاده باب  
 ز تن آت کین فرو ریختند  
 و گر کشتی کوچک بر نکیش  
 گر یزند کان فاده باب  
 بکشتی زور یاش برداشتند  
 فراوان ازان لشکر کینه جوی  
 برون زنده نماند بجز چند مرد  
 چو آن هر کشتی آتش بخت  
 ولیکن نشد سوخته جز دقل

گلوله بیدخواه بارید و تیغ  
 پی جسم دیوان نموده شتاب  
 هو ایکسره شد چو چرم هر بر  
 ز مردان زنان را در آتش گشت  
 بکشتی خود نهادند باری  
 بکشتی گشادن همی خواسته  
 بزنجیر و قلاب و ختم گشتند  
 چو باران که باروز بارنده میخ  
 نبرد اخت از هم جان کس کس  
 بکشتی بدان آرزو خستند  
 چنان کشتی دالت کارزار  
 بر خاک نامرد می ریخته  
 سوی لشکر خود گرفته شتاب  
 چو ماهی شنا کرده بگریختند  
 ز لنگر که خویش آمد به پیش  
 کسی کشتن بن مانده بد زور و آ  
 تن پروان خوار بگذاشتند  
 با آتش نهاد از ره آب روی  
 بر همه تن و لب پر از باد سرد  
 بهر سو اندرون نیز آتش خستند  
 زیان شد کم و بیش هم در غفل

بریدند بند بدانیش زود	جداشد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مگدای خویش	نگهداشت آنگاه که پای خویش
دل و دنتن شد چو خرم بهار	که فیروز شد اندران گیرودار
بدریا پس از سوختن بر فرو	چو آن بر تکیستی جبر و منو
روان کرد و گیر جازات جنگ	بزرگ و بزرگ تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک شهر	ز قتل نزدیک ماندند دور
گلرنگ گشت اندر ای قاصم	نیامد کی زان کوه بجام

معاملت خواستن چهره و نو از قهر بخان است سبای منو و  
 زبان و لبشان و آمدن ابداد جبر و نو و آلود و غرور

اندریشیدن بجای سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبر و منو دیدن میان گشت	ز تکیستی ای بی خار در جان گشت
روان گشت بدروه جان پیچ	جگر شد بد از خون و دل شد و نیم
بدل گشت زین خوار بای سپاه	بد زرم اندرون کار من شد تپاه
مقرر شد که وار و ز من و اف و ور	ز گجرات آمد که چو بد سپهر
بسوزد نیست متروچه و در راه	که آرد سوی دیو و دهر سپاه
گذاشت بپای جبر و شد و دنتن	دانشش شکست چون هم در چین
ز این و دشتی آنچه میخواست یافت	چو بد آنچه از بهر آن میخواست یافت
بسازد و اگر با بدانیش من	گذریش تر این دل بپیش من
ز یکتیر چو گشت بد بگویند	زود تن ندانم شود کار چون
بجان هر که با او است از من بهر	از و آشتی جویم و تازه چهر

دش را بر دازم از کین جنگ  
 بدین آرزو چند مرد و دیر  
 فرستاد با پوزش و بانشار  
 با سنج مقرب زبان باز کرد  
 شنیدم ز مهر سر اسیر پیام  
 ابا انگریزان ببايد خست  
 وز انپس مرا با تو پیکار نیست  
 بجز این سوی آشتی نیست راه  
 مرا نیز شکر بود و پشمار  
 ز پانچ جو پر دخت خان دلیر  
 روان کرد ز یابسی ارغمان  
 سراسر بر آورده از گنج خوش  
 فرستاد کان باغمان و راز  
 بسو مالی انکه فرستاد زود  
 که انگریز را آنچه باشد بکا  
 زوادن بر ایشان نگیرند شک  
 ز سورت روان کرد چوب دقل  
 کن آتشیب بخواه بد سوخته  
 شد آراسته هوب بار در گ  
 پس از چهر کی و دشت رود و شب  
 ز دشمن دشمن بود اندر هر

گشایم بخود راه دشوار و تنگ  
 که بودند سنگام گفتم چهر  
 رسیدند و بردند لا به بکار  
 بدیشان سخن گفتن آغاز کرد  
 بمن گریه بود آشتی رای و کام  
 دل از کینه و جنگ و پیکار شست  
 بجان سپیدگون ریخ و تیارست  
 نه من یک تنم گرفته داری سپا  
 که کین هژیران دشمن شکار  
 بجخشش فرستاد کان کردید  
 که از دیدنش تازه گشتی روان  
 بگنجینه سرور پر تکیشت  
 ز سورت بر خستند نومید باز  
 مقرب نوندی بگریه دارد و د  
 ز آفات گشتی و از کارزار  
 سپارند آاده و بید رنگ  
 پی هوب با تخمهای جنبل  
 دقل با جنبل هر دو اثر خسته  
 بر خستش فرد ریخته بال و پر  
 با سودگی نان نیرودی بلب  
 شب و روز پیرستیم پاشان

که ناکه بد اندیش از راه کین  
 چو شش گستی پندیش پیش  
 بد اندیش از باره پگاه و گاه  
 نمودی سیاهی شکر ز دور  
 بشکر که خویش رفتی من از  
 که آید بیاری از آنجا سپاه  
 بچک آورد نام رفت ز دست  
 گو زن گرازنده در عین سزار  
 ندانست یک کله گور لیس  
 هاعلا سه روز از دویم اه چون تدبیر  
 ده و دو بنده یابده و چهار  
 چو یار آمدش همتر بکیش  
 جز از زشت ناید جواز بد زشت  
 که گشتی پند و ده از لفظ و قیر  
 چون زو یک گردد و بعد خواهد من  
 فرزندان آتشش بکشتی بلند  
 بسوزد همه گشتی و باره  
 نمود آشکارا ز دل را از خوشی  
 چو رفت ایستخنی و رفتن با گشت  
 بهشت چو آمد شام ز ماه  
 بد اندیش فرمود گشتی چهار

ستار زدن از دور و بر کین  
 مبادا شود گرگ پیدایش  
 سوی خور رفتی برو ز تباه  
 چه سود از سیاهی نباشد چو ز  
 سوی گم و ده و دودیه دند کرده با  
 و ز انیس شاید به پکار راه  
 با بنوه بر شیر آرد شکست  
 هر بر دمان حواست کردن شکار  
 نیار د شکر دن یکی شیر  
 ز گم و ده باید سپاه دگر  
 غراب بقتله همه را حواری  
 یکی تازه سنگامه آورد پیش  
 بد اندیش از آواز افکند زشت  
 در ستم ستم سوی خور مانند تیر  
 از دگشت شده در جهان جاو من  
 کران دشمنان از همه هم گزند  
 من شده شود و تیز بازار او  
 بردن داد از پروه آواز خویش  
 فرود آمدن سپید اشت برای و خوشی  
 بهشت چو آمد شام ز ماه  
 بد اندیش فرمود گشتی چهار

گر اید بومالی از جای خویش  
 کند و دوق را دل آتش ریش  
 از آن چار کشتی دو بوده بزرگ  
 دگر دو بنودست چندان سنگ  
 چو در خور هر چار کشتی رسید  
 سرانگیزان ز راهش بدید  
 پذیره شد و جنگ را ساز کرد  
 زدن توپ و خمپاره آغاز کرد  
 چو دیدند از وی دلیری و زور  
 بر فستند ناکام با بخت شور  
 بدل و دوق ز دو گونه رای  
 تو گفتی که الهام بود از خدای  
 که پگاه کردن چنین تاختن  
 بود از و غامضه انداختن  
 سکا له بد اندیش بد روزگار  
 همانا بدل در دگر گونه کار  
 مرادیده بند و بخواب فریب  
 بیار و زبالا سرم در شب  
 شبانگه چو خورشید گرد و نهان  
 سیاهی بگیر و سر اسر جهان  
 زنده آب دریا بر آرد خروش  
 ز سوی شمال آرد باد جوش  
 و اگر بکند تاختن بی گمان  
 ز آتش رساند بمن بر زیان  
 نآید چو نامرد در جنگ مرد  
 میا بجی کند آتش اندر بزد  
 نشانی که راند از کان گمان  
 چو خورشید زین لاجوردی سپهر  
 بد اندیش کرده و گره کین  
 نه خاور از لشکر بسته  
 کمر بسته و کرده آهنگ کین  
 به سنگر که خویش آتش فروخت  
 بران خاره خاشاک و همیشه خجسته  
 نمودار شد آتش تند و تیز  
 بجاییکه بکشتی انگریز  
 ز آمدن کشتی دشمنان  
 گهی آشکارا شدی که نهان  
 چو مرد و دوق کرد بنیان نگاه  
 بد اندیش آیدست در زیر نگاه



دل از بیم و اندیشه پرداخته  
 نغمه داشت آنجا که بد پای خویش  
 چو یک نیمه بگذشت از تیر شب  
 پدید آمد از دور کشتی چهار  
 دو کشتی کو چک برفتن چو تیر  
 چو این چار کشتی پامد پیش  
 باین ناورد و پکار و جنگ  
 دو کشتی جنگی گزیده کربز  
 زده آتش اندر دو کشتی دیگر  
 بیکو زانگریز شد نه غراب  
 پس و پیش بپوشان دو کشتی سید  
 سواران آن کشتی بپوش نام  
 بستند با کشتی و مال و جان  
 دوره بدمنش گر چه آتش خفت  
 چه خوش گفت پشین آموز کا  
 چو خواهی بکس برسانی گزند  
 بدو نیک گیتی بزند تو نیست  
 چه پویی ره آرد رشک و بدی  
 بدگوهران کی دپند سود  
 دو که پاره آتش بران روی آ  
 برفتی و با باد باز آید

بجنگ و به پکار شد ساخته  
 کز آبستی شب چه آید بر پیش  
 و دو دام بسته ز گفتار لب  
 ازان دو پراز آلت کارزار  
 نموده پراز روغن نطق و تیر  
 روان و دمن گشته از جای خویش  
 بدشمن بنداخت توپ و تفنگ  
 بلنگر که خویشش رفت سینه  
 سوی انگریزان بدادند سر  
 ز آتش بستند اندر شتاب  
 ز آتش زبانه بگردون کشید  
 مردی نمودند کوشش تمام  
 ز آتش نشد کیسر موزیان  
 بجز کشتی خویش کس را نخواست  
 مکن بد که بد بینی از روزگار  
 شوی خویشش خوار و ناچار بزند  
 بخوابد شد آنچه پسند تو نیست  
 بر هر نیز از بد اگر بخت بدی  
 بزند ان گورش دپند سود  
 بر سوختی باد اندر شتاب  
 ز پیش دل اندر گداز آید

ز کشتی شده انگریزان منهد  
کشیدند سوی کناره ز رود  
بانجام دو کشتی بد سکا  
جوجان و دلش سوخت تا شد زکا

شکر فرستادن جزو نموده ثانی  
بجاوله انگریزان  
ناکام برگشتن و مکرر امصال  
خواستن از مقر پنجان دسر  
پیچیدن مقر پنجان از مصالح

دگر ره بد اندیش شورید بخت	کمر بسته از بهر پکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده	دل شب ز بنگاه هموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار	در آن نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی بی سوختن	پراز روغن و لفظ افر و ختن
بیامد دوان تا نزدیک خور	چو یک توپ رس ماند از انگریز دود
سوی بدش شیر دل انگریز	چو باران گلوله فرو ریخت تیز
ترسید دشمن بتا پد روی	برابر بد ریانشد آب جوی
بهاورد در دیده بازوردست	گزیده بنا کام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز	برافزود خشم آتش تند و تیز
سوی انگریزان ز کین داده سر	بینگه شد از زخم که ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه	شده رود و در یار تا بن سته
بخور اندرون گشت هر سوردان	ولیکن نشد زان کسی رازیان
چو آن چار کشتی بر سپود راه	دو کشتی ز آتش نمود و تباه
دگر ره سکا لیده بهر زیان	یکی تازه سنکار آمد دوان
همه باد با آنها برافراختم	سوی کشتی دو نون تا ختم

بزنجش بسته چهار  
 بنداخته چارکشتی به پیش  
 بدینان همی راند و آمد بخور  
 بداندیش بدارد و از راه آرز  
 بنگر که انگریزان رسید  
 به پیش رده داشت کشتی چهار  
 برابر یک کشتی انگریز  
 نگه داشت آن چار آتش فشان  
 گو شیر دل و دهن بد رنگ  
 چو باران بارید ز این تگرگ  
 ز مردان بر سیده اندر ستیز  
 از آن چار کشتی دو افروخته  
 دو دیگر از آن رست از تابان  
 دو آتش زده زود بگریختند  
 گلو د پس اندر بارید سخت  
 دو کشتی همی سوخت بر روی آب  
 بجنبید یک کشتی از آنجا که بود  
 چو هر چار کشتی بهم بسته بود  
 گرفت آتش اندر و یار دگر  
 بداندیش بدکیش بد روزگار  
 هماره و در او دید از خود فروغ

در آنجا همه قیر و گور د بار  
 پس اندر جهازات جنگی خویش  
 شب تیر و دخنه ماهی و مور  
 پسندیده بر خویش ریخ در از  
 بیامد نزدیک و صف بگشود  
 که بود اندرون قیر و گور د بار  
 که بکثر بدش نام و در راه تیز  
 که آرد بکثر از آنجا زیان  
 گلو د روان کرد و آمد بکجک  
 ز نایک بودند پوشیده ترک  
 دو گیسو گشادند بهر گریز  
 دو دیگر بمباندند ناسوخته  
 که بدگشته کوتاه پایابشان  
 ز غم اشک خنین فرو میخفتند  
 بگریخته گمان بگشته بخت  
 به کثر رسیدند اندر شتاب  
 دو کشتی ز بازو گذر کرد زود  
 بزنجیر و قلاب چو بسته بود  
 همی سوخت تا خاک شد سر سبز  
 چو بر خوشتن دید و آرد به کار  
 و شش گشت پرور و تیار و گون

ز باره روان کرد کشتی خویش  
 چو جبر و نموش بنهاد پای  
 که دشمن سپه را بیار و نشود  
 چو بامن تا پیداست کام جنگ  
 ز کوه ماه پنی و رای تپاه  
 گردشگر خویش سازد روان  
 بسازم بر و تا فتن بی درنگ  
 ز کشتی و جانش بر آرم و مار  
 بدین آرزو کس فرستاد زود  
 که آرد پس از جستجو آگهی  
 نماید بجز و نمود دست زور  
 بد اندیش هم برود در دل گمان  
 بانم چو تنه او بی یار و پشت  
 ز انگیز برون شود کار تنگ  
 ز کشتی نیار و دشگر نشود  
 فرستاد نزد مقرب پیام  
 کنی که ز سینه برون زنگ کین  
 مقرب چنین داد پاسخ بدوی  
 مگر سینه سازی توی راستین  
 مرا آشتی باشد آنگاه درست

چو کوهی که آید روان کشتیش  
 بدل و دوتن زد بدین گونه را  
 بسورت روان سازد از راه رو  
 حکانم بسورت رود بی درنگ  
 بد آنجا کند تا فتن با سپاه  
 زیاران جدا ماند و همسران  
 بگیرم بر او کار دشوار و تنگ  
 که پادشش نیاید و گر کارزار  
 ز لشکر که خویش نزدیک رود  
 گرد از دشمنان جای کرده تپی  
 کند کام شیرین او تلخ و شور  
 بسورت فرستم اگر هم بان  
 پیشش آیدم روزگار درشت  
 ز جای حوز آید برون بهر جنگ  
 روان که د کشتی کو چک برود  
 مرا با تو جز آشتی نیست کام  
 کنم هر کجا با شمت آخسیرین  
 نگردد روان آب کامت بکوی  
 گرانی سوی مسر با انگیز  
 که با انگیزان بسازی نخت

بهر نیت یافتن جبر و نمود از باره و ایستادن او در دریا و مصمم

شدن دوتن بر اجبت انکند و آمدن متفرجان بامستعلقان

### بلا قات دوتن

چو نومید شد سر در تکیش  
مقرب پذیرفت گفتار اوی  
ز ماه دویم روز بدشت و پنج  
نگهداشت بر باره کشتی دوده  
خود و دیگران سوی دریایراند  
بدریا باستاد آن بدکشش  
چرا ایستاده بدریای ژرف  
وزینوشده دوتن ساخته  
بهنگام پیکار با پر تکیش  
بداد و ستد کرده بازار تیز  
باشکافتند چرخیکه آید بکار  
همان توشه و زاد و آشام و خور  
پاورده بنه سوده اندر جهاز  
بدریا گزین موسم آمد بهر  
اگر بدسگالان نیابند راه  
بباره نیارند کرون و رنگ  
شود بباره خوار و چون از دوا  
خروشد هر چه تن در ز بس بپوشند

دش گشت بر در و تیار و ریش  
پراگنده شد رشته کار اوی  
دل دوستان شاد و دشمن بخت  
به بود باد گیران خویش ره  
همان بخت کشتی بباره باند  
مذاشت کس کوجه دار و منش  
بدل در چه اندیشه دارد و شگرف  
دل از بیم و زخم بر داخست  
ز کشتی برون کرده بدبار خویش  
خریده زهر گونه بسیمار چهر  
منفوخه به باز است زان پر ز بار  
که به راه بایست در راه برود  
وز انچه بی بدی را اندر نیکی و بدی  
بکشتی شده به بسته راه گذر  
نگالیدن رای زشت و تباه  
بصورت نیارند رفیق بیک گشت  
بجان هر که آید نیاید راه  
شود پای کشتی زرقار کنند

نشاید مرا نیز کردن درنگ  
 بنزد مقرب فرستاد کس  
 بنیروی یزدان جان آفرین  
 بداندیش پرکنده و تار و مار  
 بدستوری خان فرخنده خوی  
 مقرب ز بدخواه میداشت هم  
 فرستاد زینگونه بروی پیام  
 ز انداز گهنگار چون درگذشت  
 و ز انبیس مقرب چنین کرد رای  
 بیدار چند رخ دو منتن  
 فرستاد خمرگاه و خیمه ز پیش  
 ز زورق شد اندر کنار فرسود  
 سرا نگر یزان با جاه و آب  
 بدل برده اندیشه زینسان بکار  
 مقرب بدل بر نموده پسند  
 پیاور و همزه صد و پست مرد  
 همه چاکبک و جغت بهنگام جنگ  
 ز راه دویم رویش در چهار  
 خرا مان بسیار به بزرگراه خان  
 گرفتند مرگه گر را گمنار  
 نشستند با هم زمانی دراز

که بگاه شد موسم و گاه تنگ  
 که آماده ام را هر آنکس پیش  
 خدای زمین و زمان آفرین  
 باد بار از باره بر بست بار  
 بانگله دارم کنون رای درو  
 ز رنج جدائی دلش شد دو نیم  
 پس از پانزده روز بر دار گام  
 فرود آمد از پانزده سوهیشت  
 بسو مالی آید شده رهبرای  
 چنان نام بردار شکر شکن  
 سپس زان زسورت روان  
 جهان پیشد از نای مندی ورد  
 ز کشتی بریز آمد اندر شتاب  
 مباد که مار آید از یار غار  
 چو تنها به پند رساند گزند  
 همه زده شیران گاه بنزد  
 برنده زده بر هوا از تفنگ  
 چو بگشت آسرور نامدار  
 دو قهر شکفته رشادی رخا  
 بدادند هدیه بهسم شاه هوا  
 شنیدند و گفتند هر گونه را

مقرب بفرموده لارخان	بگسترده خوان از پی میمان
چو خوردند از جای برخاستند	تماشای کشتی پارا شدند
سپس زانکه هر چار کشتی بید	پسندید و سرسوی سوتر کشید
دوروز دگر خان والا گهر	فرستاد اما د خود با پسر
برسم بزرگان گردن فرار	برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بد هر که نامی بشهر	ز دیدار انگیز برداشت بهر
از ان کشتی و آلت کارزار	فرماند دیدار مردم ز کار

روان شدند و وقتن بهشت انگلند و رسیدن بجای خبر و  
 مستعد شدن بجای و گدشتن از هر گیر بدین جنگست و  
 مفتابله و لبریز شدن همپایه شهر او در خبری زده بنستام

سیم روز از نایب هنگام گاه	چند اخت هر چار کشتی تیر بر راه
پرده چو مرغان بر آورده بر	ولی از مکانا نگر و نه گز
که ناگه بیدند گزاه دور	بیامدند از پیشین نزدیک نور
بسی گلبست و داد کشتی بگهر	بهر ریخته خاک او بار و ننگ
بر برای کم آفتب جائی گزید	که انگیزه نارد و جدا بخار و سید
زندگو فکر که در و رایگان	بکشتی و مردم شعیبای زبان
در انگیزان برده چند توپ	که ترکیه زبان گوشتش و یاد کرد
چو هر چار کشتی بر آمد ز شهر	به دیدند سنگار و دیگر ز دور
چو در یار از هر دم دید باد پیش	نیارست پیش آمد از جای نشین
فرزاد این بیرون گدشتش بخار	پوشد انگشت مرکب چه ساز و خوا

هاعدا

چو روزمه سپید آمد به پنج  
 دو سنگار با شکرت جنگجوی  
 روان گشت و نارسافتن فراز  
 ششم روز چون گشتید لاهورد  
 سراسر جهان گشت از چار سوی  
 بدل دو نین کردن میان گمان  
 چو از سورت و گووه افتاده دو  
 بدر یا فاده میان دو جایی  
 پراکنده گردیدیم کاراوی  
 زگر و دشمن پریشان بود و شکرش  
 چو بنهاد این آرزو را به پیش  
 بگردش بر آورده از آب گرد  
 و زان پس روان کرد و گشتی چو با  
 جباری که جترو نمون بد سوار  
 برابر شده تند در آب راند  
 دو توپی که بودش پی نام ننگ  
 چنان خواست کان هر دو توپی  
 بزرگان که بودند مسازادشا  
 سکایده با یکدیگر در نمان  
 پراکنده شکر بود چار سوی  
 زنا کج باز و ز دشمن چهار

گزیده بد اندیش بر خویش ریخت  
 بفرمود کار و سوی جنگ روی  
 که از پیش بد باد و دشمن دراز  
 بجای درم داد و دینار زرد  
 چو خسار و دشمنان ز دوروی  
 بزه افکند بهر دشمن کان  
 شود گر پذیرفتاید بزور  
 شود خیره و گم کند دست و پای  
 بیکسو افتد زره غارای  
 سر زگر بگردم بگرد سرش  
 بگردید گرد و گشتی خویش  
 پاران گفت آنچه اندیشه کرد  
 سوی دشمن بگشتش سر نهاد  
 بهوید چو تیسیر از کان راهوا  
 میان دو یک تیر بر تاب ماند  
 گلوله چهل رطل خوردی بسنگ  
 زنده تارساند زبانی سترگ  
 بنیک و بید یار بهمرازای  
 بگفتند او را شده دشمنان  
 تو تنها نهاده به پیکار روی  
 شود کار ما زار و در کار زار



نایبم با چاکر کشتی بخت گشت  
 همه سمر با ن سخت افاده دود  
 نیارند پوست سنگام کار  
 شنید و پندید و گرد اند راه  
 برفت از پس او همه شکرش  
 سرا نگریزان بنام بلند  
 بسوی پلیمار آمد و فراد  
 روان کرد آن کشتی به پناهم  
 بسوی سرانپ و بپسید راه  
 سرانپ سر کرده بگذشت زود  
 زفته ششم مه ز دور و پیش  
 مرا از انجا اندخت نام  
 در انجا برو زندگی شد بسر  
 ز دشمن را باشد بردی و زور  
 گذشته را گشت بد و درشش  
 برو هرمان انک غم با دریغ  
 بگیتی سر انجام جز خاک نیست  
 کسی را که باشد سر انجام نیک

کشته شده ره ما شود سخت تنگ  
 کسی سوی دریای کسی سوی خور  
 چو روشن شود آتش گیرد آ  
 بسوی بیانی از انجا یگاه  
 تنگ اندر غشته گشت سرش  
 روان شد از ان ز ملک بگزید  
 ز ما سیم مانده و وثک باز  
 بایک کتده و برداشت از انجا کام  
 چو شد نوزده روز از انجا ماه  
 بجائی که نه خاکش آمد فرود  
 بیا به بره یک پیریه به پیش  
 ز کشتی به انجا ی بگذارد کام  
 کسی را از مردن نباشد گذر  
 بیا زوشد رسته از بند گور  
 که با خاک شد جفت آن شیر فش  
 فرو ریختند همه باران نصیغ  
 بنام امیر و کسی باک نیست  
 مانده پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن تحایف از بند سورت بطرف

اگر بهایت تر از دورد با بعضی وقایع دیگر

فرستم زسورت کنون ارغمان  
 که انجمنیس بھر جانگیس شاه  
 مقرب بخود بود کرده پسند  
 چنانچون پذیرفته بد مرد را  
 یکی زانگریزان با آب و جابه  
 بسورت زاینکلند کرده گذر  
 بازار گانی برآورده کام  
 بهسراہ او آلد ورث بزرگ  
 روان گشته باهمریان دگر  
 بود آنچه کالای آن بوم و مرز  
 خریده بسورت بیارد فراز  
 گار و بجات و دیگر دیار  
 ز سال ده و چارمه یازده  
 زسورت ابا ارغمان کرده کوچ  
 سوار و پاوه که بد را بهسبر  
 و منزل بریدند زاپس که راه  
 پراز آب و سبزه خمیدل نام  
 بدل کرده زانجا که بهسبر  
 از انجا یک چون برتند پیش  
 بشکر دی آمد جو آستبر بر  
 سوار آمد از دزد و پنجاه کس

سوی اگره پیش شاه جھان  
 اباد و نمن آمده بد براہ  
 که رہبر و دھنار و دھسگرند  
 سوار و پاوه بهسراہ داد  
 که باد و نمن بود چموده راه  
 میان بزرگان بده نامور  
 نداده و را مام اذ و ز نام  
 که بوده بکوتی سورت سنگ  
 که تا احمد آباد سازد گذر  
 بدیدار زیب گرامی بارز  
 و ز انجا فرستد باینکلند باز  
 بازار گانی یکی مرد کار  
 گذشته نمودند آہنگ ره  
 رسیدند شادان بشہر بروج  
 بدل کرده دادند آسجا دگر  
 برپیش اند آمد یکی جایگاه  
 بدان شارشان چون نداندا گام  
 بدادند شان چچ در چچ - سر  
 برهن شده را بہر بار و خویش  
 سر روز خشنده آمد نگون  
 میان کاروان دزد از پیش پس

چو باله که گیرد ز بهر سوی  
 ز جاجبت او درو با همربان  
 بشانه کشیدند یکسر نفک  
 رمیدند وزوان سر اسریش  
 چو وزوان گزیدند راه گریز  
 ز زنگ عغان دل دوده شدند  
 بد آنجا یکی مهتری نامجوی  
 سگی بود همربانان همچو پیر  
 زانیکلند آورده از بهر شاه  
 تا در هیونی ببالا بلند  
 ندیده جهان سگ بدیده کسی  
 نمودی شب کار صد پاسبان  
 نیاز روی آزا که بد از همه  
 چو بشنید آن مهتر مرشدان  
 بخواند و شکفتید کاه نظر  
 گشاده بر وجه گمای وراز  
 پسندیده آن سرور نیکنوی  
 روان کرد و همربانان چند خوا  
 بگنجرات ز انجای گشته روان  
 نمودند ز انجا و کس نماند گریز  
 کین استیل نام و کرد و در گذر

ز بهر سو بر ایشان گرفتند راه  
 چنانچون پنج شیر زبان  
 ستاوند آما ده از بهر جنگ  
 غنیمت شمرده ربانی خویش  
 شده کاروان امین از جان چیز  
 روان گشته سوی بروده شدند  
 بدادند شایسته خیری بدوی  
 ز پیش پیشه گریزان پشیر  
 ز دیدار او خیره گشتی نگاه  
 فرو بسته سوی خوش چون کند  
 هر کس که دیدی شکفتی بسی  
 ندیدی کس از وی بروزان بیان  
 جز دو زیانکار و دو گزند  
 و کشان بیدان بیاد نیاز  
 ندیده هرگز چنان جانور  
 نه استثنای از شیر و زنده باز  
 بانگ گریز از خراب شاده روی  
 که تا احقر آما باشند یار  
 بشادی گشادند یکسر میان  
 نمود و کاروان راه پهموده تیز  
 سوی سند و ز انجا بایران گذر

بدین آرزو تا کنون عباس شاه  
 که هر بزرگی کان زبیران بود  
 بیارند گشتی در اینجا فرود  
 بیازار کانی نشیند شاه  
 چو در ابرت شترلی ازین پشوراه  
 گشاده بدرگاه ششم راه آو  
 بیشان کند پیکان یآوری  
 باد ادا و بسته امید سخت  
 رسال ده دشمن جویند ماهنت  
 برابر ت شترلی رسیدند شاه  
 چو آسوده گشتند از پنج راه  
 بدیدند زیارخ شهر یار  
 در انگاه شترلی بفرمان شاه  
 روان گشت و آن هر دو بجایا  
 زاد و در دشنو پسین مینهن  
 دویم روز از رساله بود و پنج  
 کانه باجمیر گیر و زه راه  
 چو شهر باسران دکن داشکین  
 برنستند یاران فرخنده بخت  
 خرید آنچه در دل پیاده پسند  
 بگجرات بکوفتی پرتلیش

بگیرند فرمان آیین دراه  
 بفرمان شاه و لیسران بود  
 گشتند بازار سودا و سود  
 سوار کسی دست بگوشه شاه  
 به پیاده و فرستند نزدیک شاه  
 گذشته ز صحرای برین عایه اوی  
 باسانی آید بر این داوری  
 بایران ز گجرات بردند رخت  
 ششش روز دیگر بران برگشت  
 سپاس خداوند کردند یاد  
 برفتند با او نزدیک شاه  
 چو سمن و لاله بجایه یار  
 بجائی همی خواست همود راه  
 بجاییکه با بست رخن براند  
 نماند نهان راز گشته کهن  
 روان شد ز گجرات پدر و پنج  
 بره اندرون دید دیدار شاه  
 نوز دیده سوی دکن بد زمین  
 فکند آله و رشت اندر اینجا خست  
 نکالای پوشیدنی از چمنند  
 دران پرتگالی زاندازه پیش

گشاده دکان خرید و فروش      چو گشتند از راه بهنجار و هموش  
 سپردند بآهنگریان راه به      در ایشان قنادند مانند دود  
 چو دزدان کمین کرده بر روی      فراوان ربودند مال و غراب  
 هم قرب بآهنگ پیکار و کین      کمر بسته آمد چو شیر غرین  
 زنجرات بر کند و یکسر بر اند      کس از پرتکیشان در آنجا نماند  
 بیو دلدورث اند را آنجا نگاه      ز دشمن نبودش کسی سنگ راه  
 خرید او باسانی آنچه بخواست      بیاد همه کارش آنجای راست

روانه شدن آلد و رثا زنجرات و وقایع

پن راه تا و ر و و او بسورت

همره پر ز دزدان در خیم بود      بهر گام صدرتس و صد پیغم  
 بداده بهمه راه او را بسبر      زنجرات سالار آن بوم و بر  
 ز ماه نخستین شش و پست روز      چو آمد بسرمرد سودا خشم روز  
 روان گشت و گردون ابا اهل      پراز بار بسته بران بار دل  
 شب و روز در پاس و دیده با      پامد سوی مسندوی سرفراز  
 بد آنجایی مهتری نا مجوی      گشاده زبان و دل و تازه ریگ  
 ستایشگری را گشاده زبان      چنین گفت بانامو میسمان  
 که جرد و نو آن نکو میده رای      زسورت نشانی نماندی بجای  
 نبودی اگر شیر دل و دوتن      نماندی بسورت یکی مرد وزن  
 نخستین که آمد به پیکار هوپ      شکستی پراز آلت جنگ و توپ  
 بکشید تا هوپ آرد جنگ      فرو ماند و نارسد کردن درنگ

۱۵۰

شکستی آتش برافروخته  
 باب او فادند بهر گریز  
 بجستی انگریزه گاه کین  
 چو آمد ستایشگر بهاسه  
 روان گشته زانجای باکاروان  
 چو ایرد کسی را کند نیکی  
 ز دزدان چوره بود یکسر تبه  
 از انجا بنه بسته کردند کوچ  
 بریدند چندی چو آن راه سخت  
 درختان پر خار و ره کرده شک  
 کین کرده دزدان شوریده سر  
 همه را چو تان بی نام و تنک  
 بر از تیر ترکش بیازو کمان  
 چو با کاروان دزد پیوسته شد  
 نیامد بجان همپاکس را زبان  
 برودی و کوشش به کار جنگ  
 ز ماه دویم روز بگذشته بخ  
 بدادار دارند کرده پناه  
 چو آمد بسورت فرود آمد و رش  
 ز سورت فرستاد کالای خویش  
 که انجا بکشتی نمایند بار

چو بخت خود آن هیرته را سوخته  
 سپه یکسره اندران رستخیز  
 بسی خواند از مهر دل آفرین  
 ز خود را بهر داد همسره دگر  
 گشادند اندر برود و میان  
 کند بروی آسان همه کار سخت  
 در انجا فرو دند یاران راه  
 که آیند پنجم بشهر بهروج  
 ره می پیش آمد و درو به دخت  
 که دشوار بودی گذر بر پلنگ  
 پشت درختان سه ره صد نفر  
 سنان جلگه دوز هر یک بکک  
 برون تاختند از کین ناگهان  
 بتیر و سنان چند کس خسته شد  
 دو گردون ببردند از کاروان  
 گذشتند ز انجای دشوار و شک  
 ز کالای گجرات انکذه گنج  
 بسورت غمخو دند از زنج راه  
 بسومالی از راه رود الد و رش  
 بیاورد بود آنچه از کم و بیش  
 کند سوی اینکند کشتی گذار

# مصالح نمودن پرنکیشان با جهانگیر شاه

## و ترقیم همپان نامه بموجب دلخواه

چو جر و نورفت بگر بخت	بسای درون بال و پر بخت
بخون دو دیده روان خامه کرد	بالار دمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته	بگردون گردان سرافراشته
ازان کشته مارا بود آنچه هر	بتلخی همه چون گبستت وزهر
فلکذ آن نهالیکه دادیم آب	بانگیز سایه با آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه	بابست در کشور خویش راه
یکی تیشه زان دیشه دلپذیر	بیاید کنون ساختن ناگزیر
که افست ز پا آند رخسار بلند	و گرنه رسد زان فراوان گرنه
درختیکه غارت خلایق بجان	بود به بازه بریده میان
بیاید یکی چاره ساختن	دل شاه از کینه برداختن
چو نامه بالار دمن رسید	ماندیشم سر در گریبان کشید
سکالید را نگونه اندر نهان	که اگر نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زروا زسیم دام	شبستان شه را ز خود کرد دام
دل نادر و جفت کیمان غدو	به ست آوریده بهستان دیو
میابخی نموده بر شمشیر	پاراستند از ناله میخ و تکلار
دل شاه از کینه پرنکیش	زودوده شد و مهر بگرفت پیش
به پرنکیشان جرتش زیاده	بگفت زنان داد همپان بیاد
چو بودش و لیعهدش همچنان	سر همد از کردش میان همان

بفرمان او شمس سورت پذیر  
 فرستاد و شمس را و الا ابتداء  
 مقرب چو بشیند از کار شاه  
 بورزیده مهرش بجان آلودش  
 بسورت چو آمد زره ذوالفقار  
 پراکنده و هتاق و کشور خراب  
 نه در باطل بود بر جای باج  
 تباهی اگر چه نه از پر تکبیش  
 خود و پر تکیشان چو همراز بود  
 گذشته از ره راستی بکسره  
 چنین گفت کین شورش و جنگ کین  
 بروم اباد ویران از دست  
 ابا پر تکیشان نمود اشتی  
 بهم آتخان دوست گشته درام  
 به چنان بدادند نامه بسم  
 بانگریز هر دو بیوم و سیر  
 بلند ز را نیز نه همد راه  
 چه او نیز می آمدی ماه و سال  
 ز دو سو به هر کس که باشد مبد  
 بگویم گها چو آتش شد افروخته  
 بایش بگنجینه نام شاه

بشد صاف انگریزیه باز در  
 یکی خان که نمیشد ذوالفقار  
 ز سورت کجرات همود راه  
 بهسراه او شد روان آلود  
 بسامان نه هیچ انجای کار  
 سر آب گشته سراسر سراب  
 ز صده زره یک مانده خراج  
 که شد شهر آسوده بکسر پریش  
 برایشان در عهرا و باز بود  
 گنه کر که ابود گفت از بره  
 ز انگریز پیکنده شد بر زمین  
 رخ خرمی پاک پنهان از دست  
 چنانکه بند کینه بند اشتی  
 که از کار زفته نبست و ند نام  
 نیارند یاد از گذشته ستم  
 فرو بسته دارند راه گذر  
 بناید که در همد یا بد پناه  
 خریدی و بروی ز هر گونه مال  
 بهم باز به همد دور از گزند  
 چهار چیمی بشد سوخت  
 و به پر تکبیش فرمپنده راه



دژ و باره ساز و بهر جای در بکشتی انگریز بنده دگدر  
 اگر آید از دور پموده راه بختپاره و توپ ساز و تپاه  
 بیامد بدینگونه پمان برین سپس زین دگر گونه نشوین

روانه شدن سرمه‌س و از انکله بهشت

نزوح انگلیس شاه و رسیدن او به پورت

بر گاه فرخ جهانگیر شاه بدو انگریزان دانسته راه  
 شب و روز بارای و تدبیر و پیش بکار زمانه نهاده دو گوش  
 شنیده ز نیک و ز بد داستان ز رفتار شاهنشهر راستان  
 دگر آنچه دیدندی از چشم خویش نبسته سراسر بجز کم و بیش  
 از انجا بسورت فرستاده باز بکوفتی بدی هر که او سر فراز  
 روان کردی آن نامه آگهی سوی شهر انکله با فرستی  
 بدی هر که در کپنی نامور بخواندی و آگه شدی سر بر  
 در آن کپنی هر که انبار بود بر و آشکارا هم راز بود  
 نبسته در آن نامه از کار شاه که گاهی سپید است و گاهی سیاه  
 چو سبب سپاهان بود بر دور زنگ نذر و می روم و نه زنگی زنگ  
 ز کینه چو غنچه کنند گاه هر گهی سپهر گل بشکافند بهر  
 نشسته با هم سران رازن درست آمد این رای بر آهنگن  
 فرستاده باید نیز و یک شاه فرستیم داننده نیک و ناه  
 که یار و دشمن شاه گردن فراز ز دورنگی آرد بیک رنگ باز  
 بجسته مردی پسندیده هر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تاملش روش کرده نام  
 روان گشت بانامه همیش شاه  
 ز سال ده و پنج رفته بسر  
 بسو مالی آمد ز راه دراز  
 بسورت بد انگاه میسر و لغت  
 چو بشنید گام فرسته ز راه  
 دل و جان بیدار او کرده شاد  
 چو باز آمدن را پدید برود  
 که بهر فرسته یکی نغز جایی  
 به پیشند و زان پس که آید بخت  
 چو گشتند نزدیک بابا جگاه  
 همه را بجا و یکس و بغل  
 پاورده باشند همراه خویش  
 نداده ز راج در بابا جگاه  
 گمانش چو کج بود سخن گمان  
 ز کار فرستاده چون ذوالفقار  
 بانگ ریزه که چه بد بد بجان  
 ولی چون بهر کیش و آیین دین  
 بسینه نمان داشته کین خویش  
 پذیره فرستاد چندین سران  
 فرستاده هر چار گشتی بخور  
 گم ز اذن او را خردمند مام  
 ابا چار گشتی به هموده راه  
 دوره چارمه روز نه شمرده گر  
 فرستاده تاملش رو سر فرار  
 بقدر و بیالاسهی چون الف  
 پذیره شدش و خنیک کواه  
 رخ نامور سوی سورت نهاد  
 ابا او تنی چسند آمد فرود  
 بزرگ و فراخ و گشاده سرا  
 فرستاده سازد در امان گشت  
 بر ایشان سر با جبان بست راه  
 که شاید ز راه فرسود و غل  
 سبک سنگ چنبره که از دوش پیش  
 نهانی بر بندش بسورت ز راه  
 بکوفتی را کردوشان بد گمان  
 شد آگه نگه کن چه به نمود کار  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 نباشد روا بر فرستاده کین  
 بخوبی و آزر م آمد به پیش  
 ز سورت بزرگان و نام آوران  
 پارسا استه بهیو خسار حور

چو باغ بهاران زهر گون زنگ      دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ  
بریده بزرگان چنان راه دو      بکشتی رسیدند با ساز و سمور  
فرستاده آماده شد به راه      که گیرد زور یا بکشتی پناه

فرو آمدن سرتاس رو بیند سورت و بد سلوکی نمودن ذوالفقار  
خان با او درو اندن او بطرف اجمیر حبیب الطبع جانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند      نماند یو و پند افرشته شدند  
فرسته زده توپ بهر سلام      ز کشتی فرو هشت انگاه گام  
همه سربان نیز با او براه      چو فوج ستاره بهر سوی ماه  
دگر صد مردان پیکار و جنگ      پا و در همه سمره خود با تفنگ  
ز ماه نهم روز گاه بشار      چو آمد شمرده شش اندر چهار  
باین شایسته آمد فرو      دو دیده به دیدار سورت گشود  
زده چون پاد سوی با جگاه      برو نیز بسته آنجای راه  
چو بنگشته با با حبان ذوالفقار      که باید فرستاده را کرد خوار  
باید بکا وید رخت برش      تنی از بزرگی نمودن سرش  
فراوان درین باره شد گفتگوی      با انجام شد رسته از جستجوی  
گره کرده در سینه زن غم نفس      بمنزل پاد خود و چار کس  
دگر همه باز در آنجا بگاه      بکا ویده دادند در شهر راه  
پراگینه بدسینه ذوالفقار      نهانی نمی شنید میزد چو مار  
پایزد مرد فرستاده را      چو بندی همی داشت آزاده را  
رواداشته رنج و آزار او      نه انت انداز بازار او

زبس خام کاری بدل حاکم رای  
 بداند فرستاده ارجمند  
 فرستادگان و شن پیرماید  
 ندانست آن ناکس تیره رای  
 زبند کجا او شود خار و پست  
 بنجاک ارفد گوهری تابناک  
 چو برداشتش ز تیره زمین  
 برابر فرستاده با گوهر است  
 فکندش چو آن ناسزا بر پا  
 فرستد یکی نامه نا پیشگاه  
 شود آشکارا بر شاه راز  
 بسورت شمشاد ستاره غم  
 خدو جهان تاجه پاسخ دهد  
 وز آن پس که پاسخ بیا بد زنا  
 هاجا فروکش بدین آرزوی  
 بگجرات در آلد و رشت سترگ  
 روانش ازین بیگل چار بند  
 چو بکر تهنی گشت از جان پاک  
 زوی چون برون تهنی ماند جای  
 چو میستر کرج شد بپای بلند  
 در ابله مهنر آن زمین

چنان داد ز اندیشه خام جای  
 مرا رتبه و جاه نبود بلند  
 چو باز ارگانان فرو پایام  
 کسی را که بخشد بلندی خدای  
 کجا از زگل خار بار و شکست  
 همان گوهر است از بگیری ز خاک  
 در انگشته شاه گردد ننگین  
 هر جا بود جای او بر سر است  
 فرستاده با خود چنین راند را  
 سوی انگریزان درگاه شاه  
 که آمد فرسته ز راه دراز  
 ز دیده دو حصاره پر آب و غم  
 چو رای بیا یون و شرح دهند  
 بنه سازد و سرهند سوی راه  
 نمود آن خرد پرور نیکی  
 که بود او بکونی سورت بزرگ  
 روان شد بکینو گشته کند  
 تو خواهی شمر بکرش خواه خاک  
 کرج گشت بر جای او که خدای  
 بگجرات بد نیز آن ارجمند  
 جز آنکه بود در میان سچ کین

بزندان فرستاد و بنمود و بهم  
 شمشیر چو آگه شد از ذوالفقار  
 بفرمود فرمان چو باغ بهسا  
 بیاید فرستاد و بهمیش شاه  
 چو مارا بسوی دکن هست رای  
 بکشگر گشت سازد روان  
 چو فرمان پاد بر ذوالفقار  
 شاه نامه دهم روز بدرفته سی  
 زسورت روان شد بنادی کو  
 بد انجای شکر که پور شاه  
 پدر خوانده پرویز او را بنام  
 بمیدان بهکار کرد او سوار  
 چو آمد فرشته در انجا فرود  
 بدید و بدادش ره آورد راه  
 بر خویشن خواند و بنواختش  
 فرستاد چون مهر بسیار دید  
 ستایش گنان شد بخواهش پیا  
 در این شهر خواهم پذیرای  
 سهرانی گزیده برای نشست  
 نشیند در سایه فرشته تو  
 بنوشند و بنشیند و اندر زبان

فرادوان به پیداد بگرفت سیم  
 همه کار و کردار او داشت خوار  
 نبشتند و کردار نگینش نگار  
 چو همان گرامی بدارد نگاه  
 که آریم آن خاک را زیر پای  
 پراز مهر و پرداد سازد روان  
 ز کرده پشیمان شد و شمشیر  
 بفرمان نه شد فرشته گسی  
 بفرمان پور آمد از راه دور  
 میانین سپر بود و با فرو جاه  
 بچنگ به اندیش بفرشته ده کام  
 بهمراه شهنشاده بدجل هزار  
 بدیدار شهنشاده شادی نمود  
 از و شادمان گشت فرزندش  
 بنایسته جاگاه بنواختش  
 گشاده همان راه گفتار و  
 بگفت ای جانجوی من مرا نرو  
 با گریز گرد گشاده گذر  
 باز از گانی بسیار دست  
 بهست از نسا پایت پرتو  
 پذیرفت و گویند و شهنشاده

بفرمود کوی بسازند زود  
بیایند بازار کانان فرسود  
دگر آنچه بایست فرزند شاه  
فرستاده را داد از بهر راه  
فرستد در انجای رنج گشت  
تن او را سودگی دور گشت  
باجمیر بد شاه کشور گشای  
بدانو فرستاده شد بگرای  
بتن زار و بهار بد چنند گاه  
چو آسوده شد شد بدیدار شاه

رفتن سرمتس رونما قات جهانگر شاه و شاهزاده شاه جهان  
و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تلای  
دادن شاهزاده او را

بسال ده و شش زنانه بخت  
شماره بده روز چون شد دست  
شش چون سبک گشت از بار بخت  
سر بند گانش گران شد ز گنج  
طرایف پاراست از بهر شاه  
کز آن خیره بد چرخ شد چشم ماه  
نماده پرستندگان را بر سر  
سراسر پر آذین شده رکذر  
روان گشته آمد پیرو سزای  
که کشور خد ارادان بود جای  
بیامد چو در بارگاه بلند  
دشمن شادمان شد ز شاه بلند  
جهاندار فرزند گشتاده چهر  
ز پایه فرون پایگه ساختش  
چو آن مهربانی فرستاده دید  
نخست زین پس چه آید پیش  
چو بگذشت زین داستان چو در  
پاراسته بهر شاه جهان  
امید دل خویش آماده دید  
بیامد شده شادمان بانی پیش  
یکی نوزبانی که بدو لعل سرور  
مفرمان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد از مخان و در	به پیشش زبان بهره شکوه گشود
گذشت آنچه بروی ز پید او داد	بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار	مگر بنده ات بپیشش ذوالفقار
نه جامه بجا دیده ای بارادی	نه آنرا که باشد پرستارادی
ز نام هر که او هست بازارگان	بجان آمده زو بر دوز و شبان
چو سورت سر اسر بفرمانت	همان در منشش زیر پیمانست
بنالم اگر من بزرگ شاه	بود و در از داد و آیین و راه
ردا باشد ارداد خواهم تنو	چو او از تو باشد پناهم تنو
اگر بنده پیدا سازد بکس	از و برخداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در کله راه	به پیشش شبان گلگیر و نه راه
چو بشیند شتر زاده سرفراز	بزمی چنین پاسخش داد باز
پراز هول نامه بدان شکمش	نویسم که باز آید از کار خویش
نایم چنانچون تو را هست رای	بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو	سر اسر کنم ز در تیار تو
فرستاده زین مرده شد شاد	ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتاسر رود دفعه دوم بکنور شاه و انحلال نمودن

امرای درگاه در کار او باخواهی جزو نمو

چو بر پست افروخته شد روز چا	ز نامه نخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه	چو اختر که بسته در پیش ماه
فرستاده و دست کرده بکش	پادشاه خورشید فرس

بگفتار محض دهن باز کرد  
 که سالار آنجا ندیده گناه  
 نکرده زیزدان و از شاه بهم  
 بگوشت سپید سخن کرد جای  
 بنشست فرمان بر از ترس بهم  
 هر آنچه گرفته دهد باز پس  
 به ارد گرامی چو جان را بدن  
 و گر هر که در ره بود راه دار  
 زانکریز هر جا و هر ر بگذر  
 و زین پیش هر کس نگاه دراز  
 چو آمد نبشته بدینان بسر  
 بگفتار ازین پس بجز کام تو  
 نباید که از من بمانی بر از  
 به از سبکدنه نهانی زین  
 فرستاده زین گفت پادشاه  
 بخواب اندر آید پس از پنج روز  
 نه در زیر بستر نه بالا و واج  
 پیشش غلامان زین کمر  
 ز کتبه دنی و ز پوشیدنی  
 ز رو کو هر دو خواسته پیشا  
 سر اسر بود پیش او ساخته

ز سپید و گجرات آغاز کرد  
 بمیستر کج روز کرده سیاه  
 بدندان فرستاد و بگرفتیم  
 بفرمود فرمانده نیکرای  
 بر انکس که نزد او بگرفتیم  
 نیاز دارد انگریز را زین سپس  
 که آرد جاننش بر آید ز تن  
 بگیرد ز روسیم از خرقه بار  
 پیشری نگیرد ز بار و ز خضر  
 گرفتت باید که بدوش باز  
 فرستاده را شاه خورشید فر  
 بر دگر به پیداکس نام تو  
 بگفتن تو بر بود راه باز  
 بکن آشکارا یکایک سخن  
 چنان گشت شادان که چون منوا  
 شکم گر سینه دل بر آرد و دوش  
 به پند شده سر و تخت و تاج  
 رده بر زده با سپرهای زر  
 ز خورد و ز آشام و نوشیدنی  
 جز آن هر چه آید بگیتی بکار  
 ز دشواری و رنج پدید آخته



بگاشن نشسته بودشادمان  
 گشاید چو از خواب دیدار خویش  
 جدا مانده از پادشاهی و نماز  
 بدینان فرستاده انگف شاه  
 شب و روز بودی به هم و امید  
 همی بود گفتار و کردار سینے  
 چو گفتارشان با ن باشد دست  
 نگویند و گر گفت دارای تخت  
 رشتانان نزدیک سخن برگزین  
 بندشاهرا انجمن دستگا  
 دیگر آنکه حیرت نمودنسان  
 ز زرد لاله پاشید و گسترده ام  
 سراز اسرار امر گرفته بدست  
 همه سروران بگدل و یگزبان  
 ستودند او را بر شهر یار  
 دیگر ذوالفقار آنکه در روز و شب  
 نبشتی نزدیکی پور شاه  
 اگر ره و پدشاه بزرگ  
 دل پر تکبشان شود پر زرد  
 بسوزند کشتی بشورند راه  
 دلی فارغ از دستبرد زمان  
 به چند بگلخن تن زار خویش  
 ز تلب زمانه تشش در گداز  
 ز دلخیزی سر بسودی براه  
 که شاید شود شام کا مش سپید  
 نشانی ز گفته بدیدار سینے  
 نذر امید باید زبان دست شست  
 مابند بگفتار چون کوه سخت  
 کز اختلاف رشت گفتار لاف  
 بگفتی گشتی هماندم ز راه  
 بدرگاه شهر هر که بود از فلان  
 همه را سوی دام خود کرد و رام  
 فرستاده را خواست و او شکست  
 بجز و نمود گشته همه استان  
 نمودند کار فرستاده خوار  
 بجایندی از کین انگیز لب  
 بناید بانگیزیه داد راه  
 بسورت رسد زان ریانی تنگ  
 ز کینه بگردون رسانند گرد  
 شود کار بازار کانان تباه

زهر چراغی کی شمع سوخت	چراغ آتش خفته باید فتنه بخت
دل کشوری زان شود پرزداغ	گر انگیزه را فتنه وز چرخ داغ
نباشد زدانشش برابر نمود	فراوان ریان را بکم مایه نمود
بگشت از فرستاده فرزند شاه	ازین خیز گفتار و رای تباہ
همی بردپی ز آنچه رفتی برار	فرستاده تا مگر روبرو رسد از
گران دید و از مهر دل بر گران	سر شاه و دشمنزاده و سروران
نه دشمنزاده را دید بر ربه پادشاه	با مروت و فتنه را سر آمد دوام
که ساز امیدش به آهنگ گشت	چو غنچه خردمند دستنگ گشت
بگوید شدم ساخته بهر راه	گدشتش بدل تا روبرو پادشاه
چه پاسخ بفرمایم شهنشاه	کنون آمدم تا با انجام کار

رفتن فرستاده بحضور شاه طلب آخرین جواب و منجر شدن  
مفاوضه بکافحه و ختم تمام ان تلقین و زیر صایب تدبیر صالحت

فرستاده را رای چون شد و نشت	که باید پسین پاسخ از شاه نشت
به انت باید و را کام بهیت	بنیک و پیش گفت انجام بهیت
به مروت و بوی که دارد بدست	و در جای که از برای نشت
سپار و زهر فروشن و خرید	در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و تاز	ازین دو که امین به بند جواز
ز سال ده و شش دومه رفته بود	گذشته از ان نیز ده هفته بود
بدیوان شهر آمد از جای خویش	بگفت آنچه بدرانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز  
 چنانچون رساند بمن پرگیش  
 چه خواهمید دادن بخواسته  
 همان جامه نابریه فرنگ  
 و اگر اسپ شایسته کارزار  
 بتندی جو آتش بپویه چو باد  
 بهنگام نرمی بودم چو آب  
 میان لاغری و فریبش هر دو را  
 با نکلند باشد و راز و زاد  
 با پاسخ فرستاده لب گشاد  
 ز آشی که در کاسه دیدم بچشم  
 بکاسه گر این آتش چو شست  
 هوا ابر و باران و تهر سرد  
 جز از پنج در مرز تو بهره نیست  
 نهادن نیاریم آسوده گام  
 هست از این کشور و ملکدار  
 از این گشته آشفته گردید شاه  
 بگفت از که دیدید تیار و درد  
 کز اینسان گزافه برانی سخن  
 فرستاده گفت ای شه وادر آ  
 ولیکن نگویم چو رنج و دولت

جو امزد شاهنشهر سر قرار  
 بهر سال گوهر ز انداز پیش  
 گرامی گهر بای آراسته  
 چو گل در بهاران پراز پرنک  
 که آسان کشیدن تواند سوار  
 به سنگام آرام خاکی نهاد  
 بخوید درنگ از یجوی شتاب  
 شمش سنگ خار او شخیران  
 چو پهننده پند کند زه بیاد  
 چنین گفت کای شاه فرخ نهاد  
 نه من کز فرشت آید بچشم  
 بهوم تو ناریم کردن شست  
 اگر نمان بنیدیم بیسینم درد  
 بیودن کسی راز ما بهره نیست  
 که ازیم در بوته چون سیر خام  
 سرخویش گیریم و راه دراز  
 نموده بتندی برو بر نگاه  
 وزیده کجا بر شما باد سرد  
 نبرد من و نامور انجمن  
 سخن یکسر هست بکم و کات  
 که با خرمی باد آب و گلالت

ز شاهنشهر همسج تیمار نیت  
 من از بچ نو دردی که دیدم براه  
 بر پرسم بخوابم زوی با سخنش  
 هنوزش سخن بود اندر دمان  
 که از بند گانش بدیدم ستم  
 سخن تا با بنجام نشینده شاه  
 چو آشفته راه سخن بسته گشت  
 سخن رفت از نامه جمیس شاه  
 که بازار گنان بدین بوم و بر  
 در آنکه مقرب ز جرات راه  
 ز دل مهر انگیز داده بباد  
 بانگریز دشمن گزاینده گشت  
 بگفتش فرستاده چندین بنال  
 ره ناسپردن پر هوش مکن  
 ز سورت فراموش کردی مگر  
 بنودی اگر شیردل و دوتن  
 سرت همچو گوزخم چو گان پای  
 چو مارا بجز دوستی نیست کام  
 ره مهر بابا اگر بسپرد  
 بدارید پمان خود استوار  
 دو شاهای یکی گردد از راه مهر

هم از بند گانش بدل غارت  
 ز شاه جهان کوست فرزند شاه  
 سخن بشنوم از لب فرخیش  
 همی خواست آور دشمن بر زبان  
 بسورت بمن رفت هر گونه غم  
 بر آشفته بر پور زیای گاه  
 دگر گونه گفتار پیوسته گشت  
 ز خواشش که میخواست در مینه  
 بیایند این بجان و بزر  
 به هموده به تا بدرگاه شاه  
 بخوبی ز جبر و منو کرد یاد  
 سوی پر تکیشان گزاینده گشت  
 بخیره مکن تیره آب زلال  
 فرومیدگان را نکوش مکن  
 که از بیم بودی بخود بسته در  
 تن تو ندیدی بخور خون کفن  
 بخوردی و از جای رفی بجای  
 سوی دشمنی از چه پیچ لگام  
 چو آید سپرده از آن نگذرد  
 بهر دم دگرگون سازید کار  
 شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هستی ای  
 ز منم زمرگ و ز تیغ و ز پنج  
 آزار من گر بود کام دل  
 زمرگ و ز کشتن مرا نیست بک  
 بانگند چون من بود صد هزار  
 مرا از شما هیچ اندیشه نیست  
 چرا راستی داشت باید نفقت  
 سخن راست گفتن نباشد گناه  
 شنیده این سخن چون خرمند شما  
 نگردد بگرد گزافه هسی  
 بفرمود بر گو تو را چیست برای  
 بر شاه دستور بارای و هوش  
 نیز و پیش و بکم هیچ دم  
 گمان برد شاید و گریه باز  
 بشنیده گفت باید فرشته سخن  
 شنیده نماند کسی را بیاد  
 ز دستور دانا پسندید شاه  
 فرستاده را نیز آمد پسند  
 بگفت آنچه در دل مرا هست کام  
 بایرم سپارم به دیوان شاه  
 اگر شاه مرا هم نباشد گران

من اینک بوم استاده پیاپی  
 که مینوشت جاوید گویی سپنج  
 بر ایند بر من آرام دل  
 که از خاکم و رفت باینجا ک  
 از آن صد هزاران یکی کم شمار  
 بگاه سخن بدلی بشنید  
 نه مردست کو گاه گفتن بگفت  
 سخن شمار ایک پز گاه  
 بدانت گوید بآمین و راه  
 ز اند سخن را بیاد هسی  
 بگفتن خرد کن بخود بر سنای  
 ستاده نهاده بگفتار گوش  
 سراسر جو شنید از پیش و کم  
 شود رفته کفشکو با دراز  
 نگار و بفرط اسر تا بین  
 رود گفته او سراپا سباد  
 بگفتار رهبر بسیجید راه  
 که فرمود و انشور ارجمند  
 ز خامه بنام نویسم تمام  
 نه چیم سر از داد و آیین راه  
 بآمین شایسته خردان

نکار و بشک سیه بر حریر	یکی نامه گوید بفرستخ و پیر
نویسد نویسنده سینه بخواه	چو جوید جها بخوی از جمیس شاه
و دهنده را نامه فرست	فرار و بگردون سراین ره
بر این گفته گفتار آمد به بن	دل شاه خوشنود شد ز این سخن
ز مرد فرستاده اندر نهان	چو شاه جهان بود در بخت بجان
دش بود بد راغ و پر خون جگر	از آن گه که شورید بروی پدر
پدر شد چو خورشید چاره نبود	ازین گفتگو گشت پر درد و دود
بخایند از آندها نشت و پست	چو نامه بکار فرستاده شکست
بدل در و را آنچه آمد پسند	چو نامه فرستاده از جمیسند
بشرین غنیمت نگارش نمود	کز آن بهره خویش میدید سود
بیازار گانی چنان چون سوز	نشت اندران راه داد و ستد
رفت اندران یکسره کرد یاد	بسورت برو آنچه پدید داد
کسی سچک هیچ جا نپرد	کز این پس بانگیز آن راه بد

تفصیل رقعاتی که سر تاس رو بخت اجرائی

مهمات تجارت مسلمی نموده

فرستاده دلشاد و بد گوتاه	چو آمد به بنگاه از پیش شاه
شده شام تاریک بام سپید	بجویش روان گشته آب امید
بکام دشت گشته بر چرخ گرد	از آن پس که دیده بسی گرم بود
نشت آن پسندیده از جمیسند	به پیمان یکی نامه دلپسند
نخست این ضمیمه سخن یاد کرده	چو از خامه دان خامه آزاد کرد

بیاید همیشه میان دو شاه  
 بگفت بد آموز پراه و میش  
 دویم آن کز انکلند بازارگان  
 بهر جا و بندر که گیسو دپناه  
 بناید که سالار آتس زمین  
 برو سپهر در راه رنج و گزند  
 سیم آن کز انگریز هر که جهاز  
 در انجا بود هر که او کد خدا  
 یکوی ویرزن بگردسته بار  
 بیازارگان و دگر پیشه ور  
 بگوید بود اگشادست راه  
 چهارم سخی انکه در با جگاه  
 نکا و کسی رخت اندر برش  
 در پنجین آنکه سردار مغان  
 ز انکلند باشد فرستاده پس  
 بناید گشاید سرشنسج کس  
 ششم آن کز انگریز کالادبا  
 فرون از شب و روز در باجگا  
 بکوتی فرستد زده مهر خویش  
 سپارد در راستی نیستم  
 بهفتم چنین گفت آن هوش تیز

نگر دودره دوستداری تباه  
 نگر دند از داد و پیمان خویش  
 بهند اندر آید گشاید و کان  
 مران بندر و جا بود آن شاه  
 چه در آشکارا چه اندر کمین  
 به پید او تا ز در و بر سمنند  
 بیاید به بندر ز راه دراز  
 بگوید سندی بر آرد ندا  
 چنانچون بگردند هسنگام جا  
 ز بار و ز کشتی رساند خبر  
 بفرمان و فرگفت فرخنده شاه  
 بنده و فرو کس بانگریز راه  
 پُر از زر بود گر ز پاتا سرش  
 بود و یرّه پادشاه جهان  
 برای شهنشاه آزاد جمیس  
 گشاید هسج جهانگیر و بس  
 رسد چون بنزدیکی با جدار  
 نمیبایدش داشت هرگز نگا  
 و ز ان پس نشش روز نگذشت پیش  
 ز راج گیر و بجز هسج و کم  
 بود هر کجا کوی انگریز

در آنجا بود هر که فرمان روا  
 خرد چون ز انگریز هر گونه چهر  
 بزحی که ارزو دهد خواسته  
 و گر آنچه او را بود دلپسند  
 که میخواستیم این چیز از بهر شاه  
 باین چاره آسان بار دہست  
 ہستم ترنم چو آغاز کرد  
 ہر کس فروشیم ما چرخویش  
 نگیرد رہ ما بگاہ فروشش  
 و یا گر ز جایی بجای دیگر  
 بجالای خود بودہ فرما روا  
 رنالی کہ گیرہ گرفتند باج  
 بگاہ خروج و بگاہ دخول  
 بہ خوش گفت سعدی شیرین  
 نہم آن کہ بندہ ی اگر انگریز  
 از و کس نخواہد در آمد عشو  
 بدانکہ بدستور و آیین کشش  
 دہم چون بجای دیگر رفت مال  
 در آنجا نباید کس از با جدار  
 بہ ہند سیاہہ نماید پسند  
 وہ و یک چنین راند آن با کرای

باید ہمہ داد آورد بجای  
 نذر دور و از ور بر انگریز  
 نسا زد پیشیزی از آن کاستہ  
 نباید برد نام شاہ بلند  
 خریدہ فرستم سوی پیشگا  
 بجالای بالاد ہرنخ ہست  
 نو آیین ترانہ چنین ساز کرد  
 بچون و چرا کس نباید پیش  
 نینداید از خار راہ فروشش  
 فرستیم بر ما نمبندد گذر  
 بریم و بیاریم از جا بجای  
 و گر رہ نخواہد از آن کس خراج  
 ہر شہر و بند ز کیسہ نہ پول  
 کہ حلو اچو یکبار خور و نہ بس  
 بازار گانی خرد مال و چہر  
 چو آن بار گرد و روانہ بدور  
 باید گرفتن بچرخ کم و ہش  
 اگر بخشد بندست و گرد و جال  
 گشاید دیگر بارہ آن بستہ بار  
 نباید زند دست بر فہر و بند  
 کس از ما برگ ارتقی کرد بجای



بناید پس از مرگ او یکخلال  
 ده و ده بود آنچه از خوردنی  
 بناید از آن کس بگیرد عشور  
 چو در سیزده پای بنهاد گام  
 کسی کو بر مابود پیشکار  
 رود هر کجا از پی کار خویش  
 ز بنجاند اورا بگفتار به  
 سخن را ندزاینگونه از چارده  
 رساند پرستار مارا زیان  
 چنانست کان گزیر تیره رای  
 شه منند باید دهد داد نا  
 ده و چشم آنکه زنا هر غراب  
 بر وره نبندد بود گرد دست  
 بود گرد باد دشمن آن زشت راه  
 بگیریم گر گشتی و بار اویس  
 دگر هرگز انگیز مانند بوند  
 باید باشد همترا ن  
 بود چون بزرگان گردن فراز  
 بگفت ده و شش چنین بر د راه  
 بخواند خریدن گراز از انگیز  
 همیشه نبرخی که نبود گران

ز ما شش شاربند از پتال  
 بکشتی پی زاده برودنی  
 که این شیوه از مرد میستور  
 بنشت اینچنین بجز دشت و کام  
 فرزنگی بود کرد بود زین دیار  
 زبونی نیار د کس اورا به پیش  
 نگو به مراد را چوب و لگه  
 اگر کس سپارد به پند اوره  
 بر بنجاند از دست و پا و زبان  
 با آن بدی اوریده بجای  
 نگیرد پس گوش فریداد ما  
 غرابی به پند روانه بر آب  
 که باد و دستار آن کوئی نکوت  
 بر و راه بستن باشد گناه  
 بناید خور و شاه تیمار اوی  
 همه کار کوئی براند بهمند  
 مراد را بود جابه و پایه گران  
 بچشم بزرگیش پینند باز  
 طرایف بود آنچه دلخواه شاه  
 بلورینه سامان و پشمینه چیز  
 نگیریم بر خوشتن هم زیان

میان گزینیم گاه فروش  
 چو از هفت و ده کرد گفارش  
 سه و نیم از صد بگیر همیشه  
 یکفرضه چون داده باشیم باج  
 سوی مشت و ده چون باید سخن  
 اگر خود سری از سرشت تباه  
 بیاری بیدیم برخوش تیغ  
 سوی نوزده چون ایاره رسید  
 با انجام گفتا اگر پرتکبش  
 بسندیده این نامه همان کند  
 گزین پس با سپرد راه بد  
 بسیم مانینه با او مبر  
 و اگر سر بر این گفته نارد فرود  
 بیدان کین گنج ابریم کام  
 بناید که شاهنشهرستان  
 از انجس که این نامه آیدین  
 ز ماه سیم مهر گیتی فروز  
 باید بدرگاه و کرد آفرین

که باشد میان گزینی ز بهوش  
 بگفتا باید که غشار زر  
 نگیرد از آن هیچ افزون و پیش  
 و اگر جا نگیرد از ما خراج  
 چنین نفر گفتا را فکند بن  
 بید و کمر بهر پکار شاه  
 سرور ز باشد ز خسر و تیغ  
 سپس زان سخن را کتاره رسید  
 زامروز نگشته ششماه پیش  
 زبان و دل و جان کرد و کان کند  
 نه با اندیان نینه باشد چو  
 بد و شاد داریم و دیدار و چهر  
 برانیم از خون او جوی رود  
 نهیم و به چیم با وی الحام  
 شود با بد اندیش همه دستان  
 بنشته در آن نوزده بد سخن  
 رسانده شمارش و پتروز  
 سپرد آن بنشته بشاه زمین

علاء

گفتار در مراجعت جبر و منواری بگوده و شکر فرستاد  
 بچنگ جازات انگیزی که با سر تپس رو آمده و در خور سوغالی

## بودند و تفرقه لشکر بخدوش طوفان

کنون باز گویم خبستر و نهمی  
 بسوی بسائی بر از رخ و درو  
 از انجا که شد بگوده روان  
 دگر ره پادراست نهر نبرد  
 فروغ بود بر پستی کشتی چهار  
 گزیده به سالاری دار و گیر  
 و هم ماه از سال ده بود و پنج <sup>۱۵</sup>  
 باره روان کرد بهر نبرد  
 که همده فرستاده جمیع شاه  
 ز نورت فرسته چو بر بست بار  
 مران چار کشتی چو خود خفت بر  
 چو دشمن نیز دیک و من رسید  
 همه را گرفته بر زیر نشان  
 که باشند با پندیان را بهر  
 بکمی آستان بار کشته ادرت  
 و از انجا که نیز کشتی و بار  
 برفت و بامد مبادا گزند  
 و ز انپس ز من روان گشتند  
 کیلینک سرافرازند ساخته  
 نخبیده از جای میدید راه  
 ز باره چو در جنگ بر کاشتری  
 بیا بد شکسته دل و روی زرد  
 نیا سود اگر کینه آن جنگان  
 یکی تازه سنگار کشتی و مرد  
 نموده پر از آلت گیسو و آ  
 یکی از سران نام او و فرید  
 بر آرام گزیده تمیزار و پنج  
 کزان چار کشتی برانند گرد  
 پاورد ز انکلنه بسپرد راه  
 با جمیع نزد جهان شهریار  
 بمیتر کیلینک دلاور سپر  
 بره هر چه از کشتی میند دید  
 و کشتی ز خود داد ان بد جان  
 بهمه نمایند ز انجا گذر  
 رسانند با بوده در راه است  
 چارند همیار بوده بکار  
 بره کس نماید بر انها پسند  
 بیاره بیاورد لشکر فرود  
 دل از پسم در جنگ پرورخته  
 که دشمن بختین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در بند  
 چو بشیند تیره درون زلفها  
 دوز و ورق شده شاد آن بدست  
 ز کالای هند و ز دیای چین  
 پراز گل چو کشید کاه بهار  
 نهانی فرستاد رو باه پر  
 پنداخت آوازه در آشکار  
 نوازش بهمان چو باشد پسند  
 بچاره نهانی همید کار  
 بسا لالشکر چو شد نوربان  
 ستوده بزرگان شکر خواند  
 بیدارشان ارغمان باز کرد  
 پس زانکه بستود و کرد آفرین  
 بسی آفرین بر فرستاده باد  
 بفرمود گین هدیه وارمغان  
 فرستاده برگشت و آن کینه جوی  
 رسیده بدیجای لشکر نمود  
 چو ماه و زمهر پاد بسر  
 دو کشتی و باخوشتن بر غرب  
 کران پیش پیران بسیار سال  
 بناگه پاد یکی تشند باد

بر انگیزد از وی به پیکار کرد  
 که سنگار بر باره افکند بار  
 پاد است ز پاد چو باغ بهشت  
 خرد طلسم و پریان گزین  
 بسی شال رخ آور بود دار  
 بهدی به نزدیک روم سریر  
 که همان فکندست بر باره بار  
 فرستم خودش بر آن ارجمند  
 کنز انگیز شایه بر ایدمار  
 بدیده پسندید و شد شادمان  
 ستایشکن پیش خود فریاد  
 فراوان ستودنش آغاز کرد  
 پذیرفت جز طاقه شالی گزین  
 نمود و فرستاده را باز داد  
 رسیده یکایک بمن باز داد  
 سوی دیو و گه گما پاد و روی  
 بدریار سنگار سنگر نمود  
 ز کهمبایت آید شده ره سپر  
 فراوان پاد و پهموده آب  
 ندیده بیگجای کشتی و مال  
 بیرکشدن چو عادی نهاد

چنان سخت نگار شد تار و ما	بدریا فرو رفت کشتی چهار
بجز کیف زنده نامد برون	شد آن چار کشتی بدریاگون
و گر بار کشت با که از غرق است	و قل شان قتل گشت و گشت
نه چادر بجا ماند و نه ریمان	فراوان بسان پادریان
بپاشید سمان جنگ و نبرد	دل کینه چو گشت پیر رنج و درد
چو شب روز روشن برود سیاه	بناکام برگشت از زر مگاه
همیشه شکسته دل و روی نر	فشانده بتازک زاد بار گرد
ز امید نومید شدند ذوالفقار	بر و تار خرا گشت چون شیار
کیلیک دلاور شدند شاه دل	ز اندیشه جنگ آزاد دل
چو ایرد کسی را کند سیکینت	بر و سازد آسان همه کاسینت
مرا از آن که او کند از جبهه	نه پند به اندیش او جبهه گزیند
گزیند کسی را که یزدان پاک	زدش نباشد بر و سب پاک

روانه شدن میسر کیلیک سبب طیار رسیدن بجای کت  
و آمدن جستن راجه اینجا از و در جنگ بدگیش و استحکام  
دادن محمود دوستی و انجام رسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خور	به دشمن کج افتاد و برد و ست
همان موسم باره آمد سهر	ببایست رفتن از آنجا بدر
شاه ز سال ده و شش دویم ماه بو	زدشمن سراسر تنی راه بود
کیلیک سرفراز بر و انگام	بهر چار کشتی سپرده بگام
بسوی طیار شد سرفراز	همه راه با کام و آرام و نماز

سراسر چو ماه دویم شد بس  
 ببردی و پیکار از پر تکیش  
 بیاید سیم روز از مارچ ماه  
 در آنکه بدو رای آفرز و بوم  
 بداندیشش را خواست کرد تاج  
 بدانسته بدجنگ پیشینه سال  
 چو بشیند کا مکینک دلیر  
 ببالید بر خویش و شد شادمان  
 به پیشش فرستاد دست و خویش  
 کیلینک سرافراز شکر پناه  
 بره کشتی دیگر از پر تکیش  
 چو شهر کنان نور آمد بد  
 بباید گرفتن کس از وی گرو  
 نو اچون پامد بشد پیش رای  
 فرزون رای زاندازه بنویش  
 بدانسانکه پیکر پرستد شمن  
 وز آنپس بنویش زبان باز کرد  
 مرادشمنی هست بار تکیش  
 نخو اهرم که با او گرایم مبر  
 بزور و بنیر وی یزدان پاک  
 بهمه راه من گر تو بندی کمر

بکشتی دشمن شادش گذر  
 گرفت و از آنجا که راند پیش  
 بشهر کلی کوت بسپرد راه  
 به پیکار با پر تکیش آن شوم  
 بسوی کنان نور برده سپاه  
 که بدو منتن کرده بابد سکا  
 ازین مرده شد نو جوان مرد هر  
 بکام دل خویش دیده جهان  
 بیارگیری خواند او را به پیش  
 چو بشیند پیغام بسپرد راه  
 بدید و گرفت در و ان شد پیش  
 بر رای رفتن بچان رای دید  
 وز آنپس فرود آمدن از کرد  
 پذیره شدندش همه خویش رای  
 چو مردم بدو دیده بنشاختش  
 پرستش نمودش در آن کجمن  
 هودید ابر و آنچه بد را از کرد  
 کمر بسته دارم بکیش همیشه  
 به پداری و خواب بنمش چهر  
 پی او بخواهم بریدن ز خاک  
 بخاری ز پیکار بدخواه سر

به چنان یکی نامه استوار  
 نوشنده را گفته آمد پسند  
 و پر خردمند روشن نهاد  
 هر آنکه که از آخر فتنه  
 چو آید دژ و باره یکسر بست  
 بگرد کنا نورنه میل راه  
 زمینی باندازه یک سرای  
 بود و نیزه رای در شهر و بس  
 و گر چون کنا نور آید چنگ  
 چو از دژ منش گرد و آن بوم پای  
 بود زان انگریزان بوم و بر  
 سیم رخ نامه چنان نقش بست  
 و دوبره نایم بچسبند چون  
 چهارم چنین را اندا انجام کار  
 بوم من او را گشاد دست راه  
 بناید مرا این گفته داشت خوار  
 چو چنان بدینگونه آمد پای  
 زیاران خود چار کس برگزید  
 و گر یک هنرمند در کار توپ  
 بر اجه سپرد و روان شد پیش  
 از ان چار کشتی که همراه داشت  
 نویسیم و هر دو با شیم یار  
 بخود سود دید و بدشمن گزند  
 ز غنیمتین بر سمن کرد یاد  
 ز دشمن کنا نور گردد تنی  
 کند انگریزان در انجا نشست  
 بهارند انگریزیه در پناه  
 که صد کس تواند در ان کرد جا  
 نگیرد فرو نتر از آن هیچکس  
 بگوچی بر انیم از هر جنگ  
 پریشد ز باد و غاهم جو خاک  
 دژ و باره و شهر و ده سر بسر  
 بتاراج هنر یک آید بدست  
 بخویم از بهر خود فرو ن  
 ز انگریز آید چو کشتی و بار  
 بخوید کسی باج در با جگاه  
 بهاریم چنان خود استوار  
 کیلنگ و لاور شده ره گرای  
 که دانند راه فروش و خرید  
 که همیشه گرم بازار توپ  
 بخد رفته از مارچ ده روز پیش  
 بانگله رفتن یکی بر گاشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان  
 چهارم به بنام شده سپهر  
 دو کشتی دگر باره از تگمیش  
 کیلینک دلاور بآرام دل  
 چو رفت از کنا نور با فستری  
 یکسوی بنهاده گفتار خویش  
 همه گفته ناگفته انگاشته  
 گذشته زاندازه آن نشت را  
 گرفته ز نامردمی کار شک  
 بآیین هدیه فراوان گمسه  
 چو گردم بنیش زبان داده رنج  
 بخوابش دهن چون دره کرده باز  
 مران پنج کس را دل آمد بشک  
 چو بر بسته دیدند دست ستیز  
 ستیزه چو سر آور دزیر سنگ  
 فرو رفته از آب دیده بگل  
 بکشتی نشستند با جان ریش  
 ز دریا بخشکی نهادند پای  
 از آن پنج یاران ز یک یار به  
 کزان بد بیا بود چار دگر  
 چو یک تن شود پنج سر دز آخن  
 نمود آن حسن پرور کاروان  
 بگاه جدا گشتن از همدگر  
 گرفتند و بردند همراه خویش  
 برانده بدشمن همه کام دل  
 دل رای از مردمی شد تهی  
 بدان پنج کس بد پاد به پیش  
 حس از در دیده انباشته  
 سوی رنج و آزار شد رگرای  
 بداده ز کف نام و بکر قه تنگ  
 از آن پنج تن خواست آن خیره سر  
 چو مار سیه گشته جویای گنج  
 شده تیز دندان چو زنگی ز آرز  
 بنده جای گفتار و یارای جنگ  
 گشودند بر خویش راه گریز  
 گریز بهنگام بستر ز جنگ  
 زیاران جدا مانده و تنگدل  
 گرفتند راه کلی کوت پیش  
 گزیدند بهر نشستن ساری  
 همانا که سر زد یکی کار به  
 برنج او فادند بار دگر  
 پیالای آن انجمن تن بتن



گرفتار اندوه گشتند غم  
بجز چوب دیدند هرگونستم  
سران کلی کوت از آب چشم  
بشستند از میرکیا به چشم  
بدشنام و تندی نمودند نرم  
نه آرزویشان ماند بر جانه شرم  
زهر ریخ و تیمار کاید بگفت  
برایشان برفت آشکار و خفت  
شد کار کوتی بسی سالیان  
بکوشش در آن مرز و کشور روان  
گزارش چو زین داستان بدین  
ز تاس رو آورم و گر ره سخن

باز گشت بدگر سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستاد  
همه و نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلاص شاهزاده سلطان  
خرم معروض شاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سرتاس رو

### پیش شاهنشاه

فرستاده تاس رو مستند  
بدرگاه شاه بود مانده نرند  
سپس ز آنکه نامه بنیشت و سپر  
از او کس نپرسید و فی نام برد  
نخواند آن بنیشت و در کس  
نویسنده پیچاده دانست و پس  
زیر یی شدش همه ارغوان  
چو گل هر دو خواره شد غفران  
همه روز در خوردن خون گذشت  
ندانم شب پهنو چون گذشت  
برو بود شوریده گر پور شاه  
تبه تر از آن گشت دستور شاه  
بخواری او هر دو بسته کمر  
ز کینه بد لها گشادند در  
پا زرده او را بگفتار  
نموده بنیک سزا کار بد  
چه در آشکارا چه اندر نهان  
بر سوائی او بسته میان

هان نیز نزد جانگسیر شاه  
 شهنشاه نشینده انگاشتی  
 فردماند چهاره در کار خویش  
 شنیدم یکی ترک بدخوی بود  
 ز بدخوی خویش پیوسته است  
 نهاده بر پر باد فروشن  
 بنزدی برو سپرداشت باگت  
 بگفتش مرا بویی از باد بهی  
 بیوئی سیه مستی من بین  
 بهانه می و در میان منم  
 نه من مستی از می پرستی کنم  
 بدینسان جهان را دوستوراک  
 نخورده می لعلی بر تکال  
 کرانه گزیده ز راه وفا  
 ندانسته آرم گشای خویش  
 چو گشتند مست از می نکیش  
 گشایم سر حق بسته راز  
 چنان بد که جردنوی پلید  
 چور و بیستان فروخته ام  
 سپرده گرامی طرایف بدو  
 گر انامیه گوهر که بر جرخ مهر  
 برویش بگفتند گفت تباه  
 بدیدی و دیده فرو داشتی  
 فرو ماندگی دیگر آمد به پیش  
 ز اندازه پروان جناجوی ایوه  
 بینخانه آمد پیشری بدست  
 از و خواست داروی چو فاکار  
 چه مایه تو را باد بدنه بد انگ  
 چو لب ترک نم بین مرا از اسپس  
 بستی زیر دستی من بین  
 خرد گشته آواره بین از تخم  
 بگت قطره صدر رنگ مستی کنم  
 جهانجوی شاه جهان پورای  
 چو میخواره بودند مستی نکال  
 سخن گفته از مهر و کرد و چنا  
 نموده گل و خار آزرده پیش  
 گشتند از راه ز اندازه پیش  
 که در راز گفتن سخن شد دراز  
 فرستاده چرب گوهر گزید  
 رمیده دلان را بخود کرده رام  
 ز رشکش پشمرده ناهید رو  
 ازان روشنائی می برد بهر

بدیدی گران گوهران با منت  
 جزان هر چه باشد پسندشمان  
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه  
 نه و هر که برد گمش راه داشت  
 بویژه بدستور و شاه جهان  
 یکباره آن هر دو رفته ز راه  
 بگوشش جهاندار گردن فراز  
 گذشته ز سورت بدریا کنار  
 سراسر بود در کف پرتکیش  
 گراز مادل او شود پر ز کین  
 در این بوم یابد گر انگریز راه  
 فخر خفته در کار سوداگران  
 بنجا و جده بکشتی و بار  
 بطحا و شیرش شود راه بند  
 رود بهره هر دو گیتی ز دست  
 چو راهی بده داشت گفتارشان  
 بدین دم شناسی میدند دم  
 دگر مهتران نیز زین دم در  
 زیان چون بکیش دیدند وین  
 بدل تخم کیسه همی کاشند  
 فرستاده ز امید شسته دوست  
 سراسر شگشتی از شرم آب  
 همه گرد کرده ز گرد جهان  
 فرستاده چون باد بمود راه  
 بنامش یکی بدیه همراه داشت  
 فراوان بداد از همه امخان  
 بانگریزیه دل نموده تباه  
 رسانند هر دو بدینگونه راز  
 هر جا که کشتی نماید گذار  
 بدریا بغیر و ز ما هست پیش  
 نه دنیا با ماند خواهد نه دین  
 شود روز بازار گانی سیاه  
 بر دم سبک کار گرد و گران  
 شود پیکمان بسته راه گذار  
 بجلاج و زوار آید گزند  
 بجنگ و تر آید از ایشان شکست  
 زنده دهی شد مس بارشان  
 دم شاه بستند از چشم و کم  
 گرفته سوی پرتکیشان همه  
 برو کرده ز انگریزیه پز زین  
 فرستاده را خوا میباشند  
 دل از آرزو ما بیگر گشت

سرخستم اتید بر بسته دید  
 سبزه پر زرد و کد و پُر زلای  
 با مرو ز و فردا بشد ماه شش  
 ز بُر با پُورش بیامه نوند  
 ز سوی مهابت که آنجا یگاه  
 نبشته در آن نغمه نامه لیس  
 بماند بشهر هجر و ج انگریز  
 بکوتی خودش و ساز داشت  
 ز کالاد بد باج در با جگاه  
 درم چون ز باج آید اندر شمس  
 بخشند و زان هر چه آید فرون  
 فرستاده خوشنودند و میهن  
 مهابت نهالی پر از شاخ و میست  
 هرا پنج او پسندید آیین و راه  
 در بسته را باز آید کلید  
 ز تار کان زده نموده کان  
 ندانست چهاره نماید بکار  
 چو شسته را بکس بر بود سرگران  
 چو دریای فستردم در آید کوش

تنی ساغر و شیشه شکسته دید  
 ره خشمکده پی سپر زیر پای  
 که شد اندکی جان ناسا و خوشش  
 بدستش یکی نامه از همبند  
 بخانی نهادی بسر بر کلاه  
 سخنهای شایسته و پذیر  
 بازار و فروشند ز هر گونه چهر  
 نباید بر کس به پیدادست  
 ستر و نیم از صدف بال و ماه  
 هر سال باید ده و در چنار  
 ز انگریز گیرند چپند و چون  
 چنین کرده اند نشسته با خویشتن  
 همان پیشتر نیز گستاخت  
 گمان پسند و پسندیده شاه  
 گشاید سرای فروش و خرید  
 زدن تیر میخواستی بر نشان  
 بود تیر مست نشان استوار  
 گشاید کجا کارش از دیگران  
 ز خور آب هرگز نگرود و خوشش

ذکر در حدیثش قول پادشاه و مکالمت کردن بر تاس و با آنجا

مهابت برو گر چه در زید مهر  
 فرستاده راهیچ نگشاد کار  
 نه دستوری رفتن او را ز شاه  
 شده سائلین امیدش نگویند  
 ز سال ده و شش بشد ماهشت  
 یکی جشن ز پاپا راست شاه  
 در آنروز آن در شاهنشاهی  
 بفرخندگی زاده از پاک نام  
 بیستم نو این سران سپاه  
 گرفته بکف گوهر شاهوار  
 زمین گشته از گونه گون گوهران  
 ز بس عنبر و عود و مشک تبار  
 فرستاده با جان ناشاد خویش  
 بدرگه بیاید بخوشباد شاه  
 بگفتش که نه ماه آمد بسر  
 ما بزم اگر زنده فردا بگاه  
 بیستم از و پا سخ خویش باز  
 شنید و خبر می زبان گیشاه  
 بودیکسره راست گفتار تو  
 چو دل بسته بد شاه در کار خویش  
 بسا مان این جشن بند روزگار

بکینه همی گشت گردان سپهر  
 خورشش لنگ و افتاده در راه  
 نه در بودنش هیچگون روی ز راه  
 و شش گشته چون سائلین زرخون  
 دو روز دیگر نیز بروی گذشت  
 که از رشک آن تیره شد مهر و ماه  
 جدا از صدف گشته با فرهی  
 پدر گشته از زادش شاد کام  
 کشیده چو اختر رده پیشگاه  
 بتاج شهنشاه کرده نشر  
 فراینده رشک دریا و کان  
 زمین عنبرین شد هو آشکبار  
 دل از نا امیدی شده پیش ریش  
 به پیش آمدش آصف شه براه  
 نیامد نهال امیدم ببر  
 بیایم بر شمشیر سپاه  
 که شد بودن من در اینجا دراز  
 بند بهیده آنچه کردی تو یاد  
 ولی ماند در پرده زان کار تو  
 نپرداخت با تو ز تیار خویش  
 فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها تویی مانده پسر و در  
 سر آمد کنون جشن کیخسروی  
 کهن گشته کار تو را نو گفتم  
 هرا پنجه نمودی تو در نامه یاد  
 تو گفتمی اگر کس پرستار ما  
 رود که بابر ز کس زور و جور  
 که داوری خود کند یاوری  
 چه سورت بفرمان فرزندان است  
 مگر پورا و هست بیداد گر  
 و گر بشنود این سخن شاهزاد  
 پیار و دلش تاب و آید بسم  
 بشور د ازین خام گفتار تو  
 جهاندار و شهرزاده ارجبند  
 فرسته ز دستور بشنید از  
 نویسم و گر نامه از نو گنوں  
 خد بو خردمند با آفرین  
 برفتن و گزند بدستم لگام  
 عمر بدار و نشد به الاغ  
 با سنج خنک گفت دستور باز  
 زنده زاده فرمان یکی استوار  
 سپارم تو کان تور استی

چه تو صد حسرت سازند در هر گز  
 بیاید کهن کار از سر نوئی  
 تنی گشت امیدت از نو گفتم  
 بجز یک سخن هر بیهوش داد  
 بیازار و آن هست آزار ما  
 رسد خوشی شین شاه آزار بنور  
 نباید یکس پسر و داوری  
 کجا خواهد این گشته را داشت وقت  
 که می چمی از داد و خیره سر  
 که جان تو از داد او نیست شاد  
 شود از تو ناشادمان و درم  
 شکست اندازد ببار از تو  
 نخواهند هرگز نمودن پسند  
 چنین کرد کو تاه گفت دراز  
 نمایم سخن آنچه گفتی برون  
 بیاراید آزار بنهر و نگین  
 دهد تار و م من بن کام و کام  
 پسندید چاره انجام داغ  
 بهر جهاندار نبود نیاز  
 بگیرم بد انسان که آید بکار  
 زنده امیدت بر آید مگس

فرستاده چون سچ چاره نید  
بگشازان بیش یاره ندید  
بیاید پر از غنیم بجای نشت  
برز رخ بزرده ز اندیشم دست  
که آیس پس ز این چه آید بیش  
رگ جان و گر چون خراشد بیش

رفتن فرستاده پیش و فتره دار شاه غنشی شکر الله و شنیدن

### سخنان خاطر خواه

چو از بخش آمد بهر نشت روز	فرستاده با جان پر درد و سوز
بد فتر که آمد و جبت راه	بزد بزرگ و پیران شاه
و هر یک در پیش او تیر چرخ	زدانش میزد و خنجر بهر رخ
خردمند و شکر الله شش نام بود	روانش بفرز اسب نگی رام بود
بزرده بجز راستی بر زبان	نیالوده از پاره کس دبان
بدو و استان را انداز کار خوش	در و جبت در مان بیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکنوی	بنیکی چنین داد باسخ بدوی
بسا ز من چنان چون تو را هست رای	بایرم سخن آنچه گویم بجای
ز دریای غم آرمت بر کران	غانم بگرداب چون دیگران
تو را بخت فرخنده شد راه سیر	که از بهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده من زنده شاه	بگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای	هر آنچه بگوید ز کیهان خنجرای
که از من بخواهد ندارم در بیغ	خود آرزویش بر آرم ز منیع
کنون هر چه در دل تو را است کام	بمن گو گفتن میسپان لگام
شنیده نمایم بشنیده یار	گلانم که گردی ز شهزاده شاد

در مرد می بسته دیدی بی	بگشتی بدروازه هر کی
تو برگشاده شود بسته راه	بشهرزاده گیری اگر تو پناه
نیفتد ز کس خار و دراه تو	شود یکسره کار و نخواه تو
مخو غم جو او گردت دوستدار	بسورت شود کار تو استوار
بگویند گهنا که آباد مان	نیوشنده بشنید و شد شاد مان
ز تو تازه پیر مرده گشت امید	ز روی تو شام غم شد سید
ز بند غمت باد آزاد دل	چنانچون نمودی مرا شاد دل
بیدار شهرزاده شد ساخته	چو از آفرین گشت پر دست
چو دیش ز دل زنگ غم دور کرد	و دیده بیدار پر نور کرد
بیارم و گر جا بگفتار خویش	سپس زین هراچ آید اورا پیش

روان شدن چهارچوب از از انخله بیند در سورت و  
 دو چار شدن کبشتی جنگی یکیش در راه و وقوع جنگ و کشته  
 شدن جوزف کپستان جهازات و نصب نیکو پای او

فرزون از نسیم ماه دو همقه بود	ز سال ده و ششش دومه رفته بود
ز انخله آبی بشد ششس جهاز	سوی هند و بنام بنموده ساز
روان گشت هر ششس بر از بزرگوار	از آن دو به بنام و سورت چهار
پسندیده و سخت بهشمار بود	دلیر که سالار آن چار بود
همه ساله جوای می ناورد و جنگ	بخشکی بپنگ و بدریا ننگ
بدریا نوردی و مردی تمام	بهر کار شایسته جوزف بنام
رسنده به دشمن جو گو له ز توپ	از آن چار کشتی یکی بد کلوب



دویم جسمی سیم یونیکال بود  
 پنهین چارلس بود بر روی آب  
 چون زد و شکست آمد ز راه  
 پدید آمد از دور کشتی بزرگ  
 بکشتی بنده پنج جزای جنگ  
 در و ناخذ اندکی شیر مرد  
 و لیسر و توانا و پر خاشجوی  
 کلوپ روزه کیتان چو باد  
 همیرفت تا سوی دشمن رسید  
 ز سالار کشتی پیر سید نام  
 پاسخ منی سیز و اردون نهاد  
 برافروخت آتش هماندم توب  
 ز یکسوی کشتی نموده گذار  
 برزد آنکه بد ناخذ در کلوپ  
 از آنجا نیامد یکی کارگر  
 چو از دور جوزف بدینگونه دید  
 بد ناخذ از وزیگپاس پیش  
 چو آمد بنزدیک آواز داد  
 بدین کشتی آنکس که او متر است  
 بیا بد بیا بد بر من فرار  
 چرا جنگ آراسته با کلوپ  
 ز چادر گشاده پروبال بود  
 پرنده چو بر باد پیران عقاب  
 سپیده و مید و فرو رفته ماه  
 گروهی در و بر تکیالی چو گرگ  
 سبه یکسر و همچو شیر و بنگ  
 رساندی گردون ز شمشیر گرد  
 نهاده منی سیز بد نام او  
 روان کرد و سرسوی دشمن نهاد  
 چو تندر یکی نعره برکشید  
 کج رفت خواهی در اهت کدم  
 به سپه ده گفتن زبان گشاد  
 کلوپ که برزد پنج سوی کلوپ  
 برودن رفت کرده در سو فگار  
 بکشتی دشمن ده و هشت توب  
 ز پیکار پیچید ناچار سر  
 پاران خود کار و اردون دید  
 روان کرده کشتی بیاید پیش  
 که ای تیر و تیران گشته زداد  
 جز او سر بر سر و اکتر است  
 دید پاسخ آنچه بر منش باز  
 باز زده پهلوی او را توب

بپاینج بد اندیش لب باز کرد  
 که زورق نذارم بهمراه خویش  
 روان کرد از پیش خود نامور  
 منی سیز نامد ز کشتی فرو  
 چنین داد پیغام کز شاه خویش  
 زبان داده ام گر بسر گزوتیغ  
 ز کشتی خود پای منم برون  
 بگفت تو پیمان نشاید شکست  
 چو سچاره کردم ازان چاره نیت  
 بدینسان چو آتش آید بگوشت  
 چو پیکان زبان و سر خامه کرد  
 من و هر که با من درین راه است  
 بکشیم و بکشیم کردان سپهر  
 ز ما سر بسر گر بر آید دمار  
 و گرنه نمایم تورا دستگیر  
 بدریا نهان گزشتی چون نهنگ  
 کنی گر بگردون چو اختر نشست  
 منی سیز بخواند و از کبر و باد  
 چو جوزف شنید این سخن گشت تر  
 نشسته بود در چارلس بود خویش  
 دو اسپه بزد یکی مرگ تفت

بهمانه بدینگونه آغاز کرد  
 نیارم برون شد ز بنگاه خویش  
 خرامنده زورق چو طاووس ز  
 تکه کس از معسلم روانه نمود  
 چو گشتم جد اراه بگرفته پیش  
 بیارده و باران ز بارنده میغ  
 ز بالا سر نام نارم نگو  
 مگر آسمان سازدم زیر دست  
 کسی را بمن جای پیغاره نیت  
 ز مردی بدل اندر آورده جویش  
 جگر دوز زمینان بد و نامر کرده  
 گشایم با تو به پیکار دست  
 چه آرد به پیش اندر از کین مهر  
 تو آنکه تن خویش زنده شمار  
 بیارم ز بالای کشتی بزیر  
 پشت آرمت پیکان و درنگ  
 ز بالا بر آرمت خوار و پست  
 نخستینه گفتار خود کرد یاد  
 سرفشته خفته را گفت خیز  
 به پیکار دشمن بفرست  
 باندک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد برو روزگار خبر  
 بکشتی فرو ترا زو مرد بود  
 بجایش شد و داشت برپای جنگ  
 بکوشید تا گشت خورشید زرد  
 سر آن ته کشتی بر خویش خواند  
 پیل نام در همیس بد نا خدا  
 و را بود چون مایه جو ز فی  
 چو شب شد منی سیز آتش فروخت  
 همی داشت در کشتی خویش پاسبان  
 مخفتند از بیم برد و گروه  
 گذشته را گشت کمینفته بود  
 چهار خود اندر کنار کشید  
 چو کشتی او ویژه جنگ بود  
 مران چار کشتی گرانبار بود  
 پیل ماند بر جای خود استوار  
 که از چاره خواهد کشیدن بدام  
 نه بهره چو از روز آمد بسر  
 فرو رفت خشنده خور زیر آب  
 مانند دوش آن تیره بخت  
 ز اختر کسی را که بهبود نیست  
 چو خورشید روز کسی شد سیاه  
 بیا سود از کوشش و رنج و درد  
 که شایسته جنگ و ناورد بود  
 بدشمن سپهر اند تو پنهانک  
 بکسو پاید ز جای نبرد  
 بایشان ز پیکار گشتا ررانند  
 نمودند بر خویش تن که خدا  
 شد از زایشش پای جو ز فی  
 و دیده هر چار کشتی بدخت  
 مباد اکش آید ز دشمن هر اس  
 چو خورشید بمنو از تیغ که  
 بد اندیش را دل ز غم فکته بود  
 پیل را سوی دام چاره کشید  
 باب کم اندر سبک سنگ بود  
 کنار گزیدنش و شوار بود  
 بد انت اندیشه نا بکار  
 نه پیچید سوی کناره لگام  
 منی سیز آمد بدریا و گر  
 فرموشته شد لاجوردی نقاش  
 بی روشنی آتش افروخت بخت  
 ز اختر کسی را که بهبود نیست  
 ز آتش که روشن نگردد و باه

## جنگ کردن پهل با منی سیز و زخمی شدن او و پسیان رسیدن عکشتی منی سیز

چو با تیغ افراخت جور نشید سر  
پنداخت تاریکی شب سپهر  
تتی گشت از مهره پلاس سپهر  
پیکره ز دل دور شد پلاس مهر  
دور و یی بکینه پارسا شد  
کر بسته از جای برخو استند  
برفن چو بد تیز بر چارلس  
پهل آمد از خمیس در چارلس  
بابشکر بفرمود جنگ آورند  
ره شیر در سم پلنگ آورند  
باید کرن چارکشتی بجنگ  
یکی چون ز دشمن یوید سپرد  
مختین چو باند ز سپکار باز  
دویم نیز گمانه از کارزار  
سیوم گرفتو ماند گاه بنزد  
بدینگونه آسوده جنگ آورند  
بگفت مختین روان گشت غیش  
دو سالار بر دل توپ تفنگ  
گلوله روان گشته همچون تگرگ  
شد به سلوی هر دو کشتی فگار  
ز سوی منی سیز گردن فراز  
چو از توپ او شد گلوله رها  
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز  
پنداخت تاریکی شب سپهر  
پیکره ز دل دور شد پلاس مهر  
کر بسته از جای برخو استند  
پهل آمد از خمیس در چارلس  
ره شیر در سم پلنگ آورند  
ناید پس یکدگر راه شک  
تند باید که آسوده ماند زردو  
بیاید دویم جنگ را کرده ساز  
بر دشمن کنند سیوین گیر و دار  
چهارم هند گام در و دار و پرد  
سر دشمنان زیر سنگ آورند  
بناور کشتی پلنگ پیش  
نمودند با همدگر سخت جنگ  
بگوشش میان داده پنجم گشت  
گشته دی چند از کارزار  
گلوله توپ پهل خور و باز  
بیاید توپ پهل کرد و جا  
بر آمد خشم پهل رستیز

یک چشم بنموده گیریزه جای  
 دیگر ریزه بر چانه آمد بر زور  
 سیوم پاره بنشت بر ران  
 جزاوت کس دیگر از تو پیا  
 پیل چون بدان زخم از کار رفت  
 معلوم کی بود گرد و دلیس  
 به پوست جنگی که آ آ زمان  
 جهان بر به اندیش بنمودار  
 مران هر سه کشتی که بد یار او  
 بیاری گرفته ره از چار سوی  
 گرفته به اندیش را در میان  
 ببارید آتش بد ریای آب  
 بجنگ اندرون رفت یکبار روز  
 به اندیش را بسته شد پا و دست  
 دو از پنج افتاد و یک از کمر  
 به چارگی برد کشتی برون  
 بشد تا بنزد کهناره فراز  
 ببند و بکشتی زنو هر سه تیر  
 مبردی گشاید در کارزار  
 مذاست کز گردش صبح هر  
 وزیمنوی انگریز فرخته خوی

پفتاد چشمش ز سر سوی پای  
 بد انسان کز نو گشت آرام دو  
 بشد تاب تو ش از تن و جان او  
 پفتاد از پا و شد رخسار  
 وزو زور مردی و پکار رفت  
 بجای پیل رفت چون زه شیر  
 کس از جنگ یان نداده نشان  
 بر آورد از شتی او دمار  
 بجنگ اندرون گشته غمخوار او  
 نهاده بر زم و به پکار روی  
 شد از دو و بار و تیر چنان  
 دل مایمان کرد یکسر کباب  
 شد از راستی بخت بد خواه کوزه  
 و قلما کی شتیش هر سه شکست  
 منی سیر شناخته پا و سر  
 زمیدان کیسینه دلی بر خون  
 زده بادل خویش ز نیگونه راز  
 بیاید بمیدان دیگر ره دلیس  
 کند دشمن خویش را خوار و زار  
 کانش رود نیز از کف چو تیر  
 روان کرد زور و برق نیز یک او

گزیده یکی مرد کاناک نام  
 فرستاد تا او بآرام دل  
 نماید ز کشتی شکسته درست  
 بپاسارو از نو دهلای خویش  
 و ز آن پس که کشتی شود ساخته  
 اگر باشد شش ای پیکار جنگ  
 و گر آشتی باشد شش آرزوی  
 چو یاران یکدل بیاید پیش  
 سوی انگریزان خرامد مبر  
 منی سیر بایست بپند گزند  
 بکوشید کاناک تا او براه  
 فراوان ستودش بفرزانی  
 نپذیرفت و پاسخ چنین داد با  
 و ز آن پس مرا نیست جز از جنگ  
 پی زندگی نام ندیسم بباد  
 جنگ از بگیرد پیکار نیست  
 اگر گاه پیکار بدست گام جنگ  
 بداریدم آنکه گرامی نه خوار  
 چو کاناک بشیند کفش راوی  
 شبانگه که شد تار و تیره هوا  
 بشد یکسره بخت بدخواه کند

در فشی که دای ز فطرت پام  
 کند آنچه باشد و را کام دل  
 کند استوار آنچه گردیده است  
 بخت بپند و تعلیمای ریش  
 همه باد با نهاد برافراخته  
 بیاید بکین خواستن بیدار گشت  
 نماید چو گل تازه بنموده روی  
 گرامی نماید بیدار خویش  
 بماند گشاده دل و تازه چهر  
 و را آشتی هیچ نماند پسند  
 بیاید نیفتد نگویند سر بجاه  
 مگر باز آید ز دید انگلی  
 چو شد کار کشتی سر بر سباز  
 میرم از آن به که مانم جنگ  
 نگردم ز آیین مردی و داد  
 که با خواهش ایزدی چاره نیست  
 شمارا بمن بر شود تیر جنگ  
 ندانم که چو نیست انجام کار  
 بلنگر که خویش بهناد روی  
 بفرمان داد از فرمانروا  
 بنا که بر آمد یکی باد تشند

جازمنی سبز گم کرده بخت  
 نیاورده تاب اندران باز بخت  
 بر سوچو اسب گشته مهار  
 برفتی نه بر آرزوی سوار  
 بناگه پامه میان دو سنگ  
 ز پهلو در فشار شد نیز لنگ  
 در انجا فرو ماند چون خر بگل  
 بد اندیش را این گمان شد بدل  
 که کشتی همین جا بخواهد شکست  
 خود و همراهان شد بزور نیست  
 بهره فراوان سبکبار بود  
 بمن گوهر و زنجیر و لار بود  
 پاورد با خویش یکفرسود  
 چو حیون ز دیده روان کرده رود  
 بکشتی برافروخت آتش چو کوه  
 که شد کوه و دریا ز تابش ستوه  
 بسوی کناره روان گشت خویش  
 جزیره یکی آمد اورا پیش  
 پُر از دام و دوا لکر بجای نام  
 در و دیو مردم نموده کینام  
 بد انجا فرو آمد آن مستمند  
 رسیدش از آن دیو مردم گزند  
 مرد آنچه بگذشت ریج دراز  
 مگویم با نام ز گشتار باز  
 گذشته ز انداز تلخی چشید  
 با انجام خود را بگو و کشید  
 چو آتش بکشتی زد و حوز براند  
 مردان چار کشتی بد انجا ماند  
 نمودند آنجای روزی درنگ  
 که شاید پارسند چری بچنگ  
 از آن سوخته کشتی بد سکال  
 مگر شان هفتد بکفت نقد و مال  
 تپی ماند دست امید از نو  
 بر افراشته بادبان بر هوا  
 ز ماه نهم روز بد پنج و هشت  
 باره زر رفتار کردند ایست  
 رسیدند کرده دل از غم تپی  
 بسورت یغیروزی و نرسهی  
 بشد شاد زین مرده غم سهرای  
 که دشمن پراگنده و کرده است  
 رسیدند هر چار کشتی در دست

ز انکند بر دی یکی نامه بود      نگارش چنین رفته از خام بود  
 که کوشش فراوان بار و بکا      بایران نماید کسان رهگرای  
 به ستوری شاه آن بوم و بر      بازند کوتی بهر جای در  
 گشاده بیازار گانی سرای      بهارند بازار سود آب پای  
 بکوشش چو جوید کسی کام دل      بیاید باجنام آرام دل

آگاه شدن تاس روز و در مراکب اربعه بیورت  
 و خبر دادن بجایگیر شاه

فرستاده تاس روز و در مراکب اربعه بیورت  
 همان به که اورا روانه کنم  
 به اسانکه و کین باری فر  
 سپس ز انکه سی روز آمد بهر  
 کز انکند کشتی باید چهار  
 بهوش همان نامه انجمن شاه  
 بدان نامه شاه برده نماز  
 بخواند و نیزه بجایگیر شاه  
 در و دش رسا نید از شاه پیش  
 بدل برده از آرزینان گان  
 فرستاده باشد پرازانک  
 پرش لب شکرین باز کرد  
 که چو نشت آن نامور شهریار  
 باجمیر بودن براوشد در  
 دل غلغله شادمانه کنم  
 بمن گفت گویم تو را سر بسر  
 بتاس روز آمد ز سورت خبر  
 بهو مالی اندر سفکند بار  
 رسید و ز شادی خوش شد چو ماه  
 بهر برد و بوسید و بهنود باز  
 پاد ببالید رخ پیش گاه  
 شنید و شده شاد ز انداز پیش  
 که شاید نو آیین یکی نوزان  
 شمع نامجو از دیار فرنگ  
 بهر سیدن انجمن آغاز کرد  
 بر و بر چسان گذر روزگار



ز تیار گیتی بود شاه دول  
 نذار دغم از گردش چرخ پر  
 چو از پرستش جمعی بر داشت شاه  
 بیاید اگر گوهر شاهوار  
 و گر محفل پر به پای فرنگ  
 بدر که بسیار یکسرند از  
 و گر اسب کان گفته بودیم پیش  
 نیاید وزان شد دل ما بغم  
 سپار و شمرده تور احمد هزار  
 فرستی مران خواسته بدنگ  
 به اسنانکه گفتم تکار گزن  
 خریده سوی ما فرستند باز  
 فرسته پاسخ زبان پر شاه  
 طریقت بجز باره راهرو  
 یکی نامه باید کنون شهریار  
 ز گشتی طریقت چو آید بزیر  
 ز راج مکرده و بیگزند  
 همان نیز از دزد و آسیب راه  
 شمشیر بفرمودند زنده را  
 یکی نفر نامه چو زیبا نگار  
 بدینسانکه گوید فرستاده مرد

ز رنج و غم هست آزاد دل  
 ز گردون ندارد دلبوزنیه سیر  
 پیر سید دیگر چه آمد ز راه  
 کزان بست شاید با خبر نگار  
 بود گر پُر از گل و گرساوه رنگ  
 که ما را بدین هر دو باشد نیاز  
 که خواهد دل ما هر خبر پیش  
 بگویم بگنجور کار و درم  
 فرون گر بخوای منم از شمار  
 ز هندوستان نوی بوم و فنک  
 جوان و ندیده بخود بار زین  
 بتن پیل پیکر ببالا دراز  
 بگفت ای شهنشاه فرخ زراد  
 بود از پی شاه اندر گرد  
 بسورت فرستد سوی ذوالفقار  
 نباید گشاید و را با جگر  
 فرستد بر شهریار بلند  
 شب و روز پیوسته دارد نگار  
 سرفراز شاخ برومند را  
 نگار دسورت سوی ذوالفقار  
 بیاید بگفارا و کار کرد

طریقت زهرگون ندیده بگزند      رسد تا بدین بارگاه بلند  
 نبشتند و آمد بدرگاه شاه      مر آن هدیه نادیده آسیاب  
 ز دیدار آن خسروی ارمان      دل خسر و پست شد شادمان  
 فراوان ستوده فرستاده      زغم کرد آزاده آزاده را  
 شود آری از سیم و زر استوا      هر آن زخمه کافت بدیوار کار  
 بر آرنده آرزو باز است      کلید همه سخت بسته در است  
 فرستاده رانده اگر رنج داد      چو ز دیدره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بهر تاس و بجهت کوتی ساختن

### در بندر سورت

سپس ز آنکه تاس روستند      با جمیع گردید و زار و نژند  
 شب نا امیدیش آمد بهر      بنکی برو کرد اخته گز  
 جهانگیر فرخنده آمد براه      پنداخت از مهر بروی نگاه  
 یکی نامه فرمود پرمهر و داد      نموده در آن در پینگونه یاد  
 کزین پس چنین است فرمان ما      بسورت بود هر که فرمانزوا  
 بانگیز باید که جای نشیم      سپارد بخیر رنج و آزار و هم  
 کند نیکویی از ره بخسری      نیار و بدل در هیچ بدی  
 نراند کسی هیچگونه ستم      بسود اندازد کس او را ستم  
 نباید که با آرزویشی کند      برو بر به پدید پیشی کند  
 گذشته ز رسم و آیین داد      از و یک پیشین بگیرد زیاد  
 جز این آنچه باید سخنانی گفت      که شاید بشان پدار مغر

نوازش نموده زاندا ز پیش	نبشت و فرستاده را بخواند پیش
فرستاده زاجمیر برداشت گام	سپرد آن کلید در گنج و کام
زهر گونه بیمار آزاد دل	بسورت باید شده شاد دل
سوی خاک ایران مگر کز خست	همه کار کوئی نموده درست
خداوند را داد از جان درود	بعباسی آمد ز کشتی فرود
باید فرستاده هموده راه	سوی اصفهان پیش عباس شاه
نمود و روان گشت زانجا چو تیر	کم و بیش کار یک بد ناگزیر
نمود و بسوی وطن را اند باز	بنایستی کار بایسته ساز
کهن گشته سازم بگشا رونو	بسورت کنون کار کوئی تشنو
رخس راه سودا پر خسته	چو شد کار انگریز یسه
بدیشان یارست کس کرد بد	روا گشت بازار داد و ستد
سوی شهر سورت شدی ره پاد	ز انکند هر سال کشتی و بار

ذکر وفات جمیس پادشاه انکلت و جلوس نخستین چارلیس و  
انتقال جانگیر شاه و خلافت شاه جهان و سبب شامه شدن  
کوئی انگریزان در بنگاله با سسل و سبجه

تن جمیس بزم دوازده و پنج	چو برغین و خاپست افرو و پنج	۱۶۲۵
سرآمد بر و روز فرماندهی	شکست اندر آمد بسرو سهی	
نوا این یکی شاخ شاهی بست	جهاندار شد چارلیس نخست	
سراسر جهان داشت با آفرین	بر و بار بنشاخ بد و دودین	
سرپادشاهان بارای و فر	دو سال دگر چون برین شد بسر	

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه  
 چو سپهر دراهی که بد تا گزیر  
 چو تاج کیانی بسر بر نهاد  
 هر دوز و روان و راغ و سنای  
 رنشا پیش چون سالیان پیش  
 پیروده یکی جهنم تری داشت شاه  
 بهر شش پری گشته از دل بری  
 از دوز و دوزخ خواب آرام و خود  
 بهر مرد و شاخ شاخ نشسته  
 پز شکان که بود نزد یک شاه  
 بهر مان آن در دشت افتد  
 فرود ماند دست پز شکان ز کار  
 ازین چشم بسیار بد خشم و شرک  
 فر از آمد از بگردان ابجهن  
 نیامد بگفت کو مری از صدف  
 جهان را رادول ز بیمار ریش  
 سر اسر ز کار جهان رفته دل  
 همی خجست چاره ز کار آگهان  
 که در کوئی سورت آبی شهر یار  
 بکار پز شکانی میجادم است  
 خردمند و دانا و باطن بینام

دشمن سیر آمد ز تخت و کلاه  
 بشاه جهان داد تاج و سریر  
 بیار است تخت بزرگی بداد  
 بفرز انگی داشت شاه پای  
 دشمن ز غم و ریخ و تیار گشت  
 خرامنده سروی همانند ماه  
 رسیدش مگر چشم زخم از پری  
 تن نازنین را به بستر سپرد  
 رخ ارغواش شد چون بهی  
 بداروی در دشمن نبرد راه  
 بجسته بسیار و کم یافتند  
 تنی گشت وارو که بدشان ببار  
 زهر کشوری خواند و انا پز شک  
 نشستند با هم هم رازین  
 نشانه نیامد یکی بر هفت  
 ز تیسار پمار پمار خویش  
 شب و روز میبود آشفته دل  
 یکی گفت تا که بشاه جهان  
 پز شکانی فرنگی است دانا پکار  
 هماش همانا بگیتی کم است  
 گمانم کرد و شمشیر شود و کام

چو بشیند او را از سورت بخواند  
 بر زنی نگه کرد و شناخت درد  
 چو شد کوه آن پنج گشته دراز  
 ز بستر خرامیدن آغاز کرد  
 جگر گوشه را دیشبه شاد دل  
 ز باطن شده شادمان شهریار  
 توانگر نمودش بسیم و بزر  
 از آن پس کی نفز فرمان طاعت  
 که در بند باطن بسیم بوم و  
 حرد آنچه خواهد فروشد همان  
 کند آنچه باشد در او پسند  
 بود او بدرگاه مادر حجبند  
 به انا سپرد آن گرانمایه شاه  
 بینگاه شد پادلی پرامید  
 بسورت بیار و برای فروش  
 چو در بوم بینگاه بنهاد پای  
 هر یکمهره در شستان اوی  
 چو دوزخس خویش بیمار بود  
 ز کردار باطن بدرگاه شاه  
 بخواند آن گرانمایه را پیش خویش  
 ز پنج بر یکمهره ماه روی

ببالین بیمار برد و نشانند  
 دوا داد و رنجور را چاره کرد  
 تن آسان و خرم شد آن سروناز  
 بخنده لب شکری باز کرد  
 ز بند غمان گشت آزاد دل  
 پس از مهر دوشش فرادان نشان  
 بگوهر بیاورد پاتا بسر  
 بخوبی چو طوبی بسباغ بهشت  
 بیازار گانی مناساید گذر  
 چنین است فرمان شاه جهان  
 پیشیزی نگیرد از و با جلیه  
 از و گشت فرزند مانی گزند  
 روان گشت و بنهاد سر سوی رأ  
 که کالانماید بد استخاضه  
 فرادان برد سود از راه هوش  
 بر آن بوم بند آنکه فرمانروای  
 که بوده گرامی تر از جان اوی  
 دل مرزبان زان به تیار بود  
 شنیده بد آن مهر سیکه خواه  
 نمود آشکارا همان پیش خویش  
 ز خواب دل راند بر روی چوی

که یابید بنگاله انگریز جای

وز انپس براند بنگاله کام

نگر تا بر آید چنان آرزوی

باندیشه و رای خود نگر دی

پرستش مرا و راه پاری بجای

دو اکر دو کم گشت آزار و درد

چوناه دو هفته شد آراسته

گفت آه چو دریا و کان راوشد

که شد خوار و چشم او سیم زد

خود و باشن آنکه چنین زاندر از

گر آید بدیند شود و شادان

گذارند با کام دل سال ماه

طراپف بیارند و کالا بربند

نه من بی کس آمد در ساینه رخ

در آرزو با بخود دید باز

نیز دانه شیش شان برده و

بکوتی خداوند فرخ سرشت

اگر سوی بنگاله سازد گذار

بخونی هم کار آرم بجای

نیاید کسی را بترسم

بایشگاه نشوشت و انسته باز

چنین بود فرمان برتر خدای

ببود امانند او بنگاله کام

بجز کوشش و ریخ بی گشگی

سزد گر چو این داستان بشوی

کننده ندانی کسی بتر خدای

چو آگاه شد از ریخ آن ره نورد

می گزید در دیند کاسته

ز داند دل مرزبان شاد شد

بخشید چندان مرا و را گنر

بخشش چه به وقت آفر فراز

کسی گز شهابت بازار گان

بخونی نایم برایشان نگاه

تن آشا در اینجا چمند و چو

اگر با خود از گوهر آرد گنج

نوشا چو بشیند زیگوند راز

کلید در بخشش آمد بکفت

شینه یکایک بسورت نبشت

کز این پس زانکند کشتی و با

بنیردی یزدان و بازوی های

شود ساختن کار داد و ستد

چو سارا کوئی بداند است

چو شد ششصد و چهل فروز پیرا  
دو کشتی به بنگاله شد پُر بار  
پنداخت لنگر بفرخنده بخت  
ریشاوی بنگالی کشید مذخرت  
سران دو کشتی و باطن همان  
بدیدند دیدار هم شادمان  
چو آسود گشتند از پنج راه  
برفتند نزد یک بنگاله شاه  
رنجوبی و آزر هم سالار شهر  
فروتر از اندازه بنوختشان  
پی کوتی و جای داد و ستد  
به اسنانکه از مرد میماسزد  
یکی بندری داد هوگلی بنام  
برفته به انجای بابانو کام  
سران دو کشتی نهاد مذخرت  
بهودند شادان دل فی کجفت

ذکر کوتی ساختن پُرشان در بندر هوگلی و

تیمه شمشیر آن نمودن یا بعضی تسبیحات

سرپنده دکنین با همسور در آ  
بدین داستان شد چنین بهنگالی  
از آنکه که انگریز فتح تبار  
هوگلی سپا و دو کشتی و بار  
در انجالی که کوتی بر تکیش  
همانا که بوده بعد سال پیش  
نشسته در انجا آرام دل  
بسوداگری رانده کام دل  
بیازار گانی بگسترد و دام  
سنائی جز پیشش بدل بوده کام  
چنانچون نخستین بهر بوم ویر  
بسودا پی خویشش بگشاد و در  
وز آنس که چندی در انجا ماند  
بجز نامه بد سکالی بخواند  
سپهرده ره روی و دستان بُد  
رسانده بر و بومیان را گزند  
نموده و زو باره را استوار  
در انجا شده خویشش فرمان گذا

هو گلی چو مرغوش را راست کرد  
 چو دوست او بدید پیریا کنار  
 گزیده بسی کشتی از بهر جنگ  
 بزرده در آنگای آن خیره رای  
 نخستین کینه بسی ساخته  
 ز پیدایش برده بت را نماز  
 هراں سرکه باشد ز دانش تی  
 مرا آزا که غم دیوا بنایار  
 سزای پرستش خدا دان و بس  
 به نیجا یکه ای خردمند را د  
 شنیدم به انسانکه از رای و ش  
 سپس زانکه عیسی فرخنده خوی  
 بگیتی پراگنده شد دین او ی  
 گرفتند هر یک به خواه خوش  
 ره خویش هر یک بدانسته رآ  
 همه راه ایزد بداده ز دست  
 سرآمد برین برسی روزگار  
 بدانت کز سپیکر پروان  
 پرستش نشاید چو بوسنگ  
 دل از مهر پیکر پرداخت  
 تا زانموده هزار خاک  
 بد آنجا یک تیر آن خواست کرد  
 وژ و باره و بندر شمار  
 پراز مرد جنگی و توپ و تفنگ  
 همی خواست راز دل آرد بجای  
 هیاهو در آنگای بنشاخته  
 خداوند دانسته و چاره ساز  
 پرستد ترا شنیده بت ز ابلی  
 نداند جدا کرده از کردگار  
 نشاید بخیر او پرستش بکس  
 ز دانش دری چند خواهم گشاد  
 بگویم بمن بایست داشت گوش  
 ز گیتی بیهوشیا و در روی  
 سران و بزرگان آیین او ی  
 جداگانه آیین جداگانه کیش  
 شمرده ره دیگران کج و کاست  
 سرانجام گشتند بیکر پرست  
 خرد شد کسی را که آموزگار  
 نه سودی توان یافتن فی زبان  
 پرستیدن چو بوسنگ تنگ  
 کشت و کینه تهن ساخته  
 نموده پرستش داد گر



نخستین از آنها بود انگیز	که افکند در جان بُت رستخیز
بلندیز شد نیز همدستان	ز راه کج آمد سوی رستگ
جز این دو گروهی که شد لیل آ	سر بُت فکند نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز	ز راه تباهی بسانند باز
نشد هر کرا دانش و پوشیل	بران ناستوده بماند استوار
از آن گریان دان یکی پرگیش	که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر سبر	نیوشنده شوتا بگویم و گر
بهر مرز و بوم از که باستان	زند از فرنگی چو کس داستان
ندانم نیوشنده جز این دگر	کله پوشش هر جا بود و سبر
گروه ها گروه سیجا پرست	در آن بوم و بر هر کجا هر گشت
فرنگیت و آن بوم باشد فرنگ	نگوید چنین مرد با موش و منک
فرانسیس باشد فرنگی و پس	فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ	پز آشوب و پداد و پکار و جنگ
یورپ نام دارد و دگر بوم و بر	یور و بین بود مردش سراسر
سیوم آگهی ای خردمند را د	چو برغین و خا پازده شد زیاد
بهو کلی بلندیز کوفتی نمود	فراوان پند و خست از نایه سود
برای پرستیدن داد گر	پرستگی ساخت باز پ و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرتگیشان

در تخیل بهو کلی و ستا صمل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتگیش بهو کلی چه آمد مرا و را به پیش

سپس زانکه زان دشمنش چون  
 شش و سی چو افروزد برغن و خا  
 چو باخویشتن دید مردان جنگ  
 همان آنچه بودش نمود اشکار  
 سردام پوشیده را باز کرد  
 برین بُد که چون دژ شود استوا  
 یکی خان بینگاله بد مر زبان  
 خردمند و فرزانه قاسم نام  
 بد است اندیشه پرتکیش  
 بشا بهمان نامه بنوشت زود  
 بهوگلی درون مردم بر تکال  
 فراوان از ایشان شده انجمن  
 سکاکنده رای زشت و تباه  
 چو خردگر باده مستی کنند  
 از یهنا گذشته کنون آن گروه  
 گر این پایه زخه گردد بلند  
 رهی را چه فرمان دهد شریا  
 جهانان بر آشفته زین آگهی  
 بنشت و فرستاد زمینان پیام  
 چنان کن که یکتا نماند بجای  
 یکی تا بانک آتشی بر سر دژ

بر انم بر انم ز بهوگلی برون  
 پنداخت پروان زانداره پا  
 همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ  
 با آسان همی خواست کیر و شکار  
 بهوگلی دژ و باره آغاز کرد  
 بسج بنانی کند آشکار  
 با ندیشه پروتن نو جوان  
 دش آگه از راز گیتی چو جام  
 بسنگ خرد بست زخه ز پیش  
 نموده بدینان سپس از درود  
 گشاید زانده از نه خویش بابل  
 همه زده دیوان شمشیر زن  
 برون سو سفید و درون سیاه  
 بجای خدا بت پرستی کند  
 پی باره و دژ فلکده چو کوه  
 بکشور رسد پیکان زان گرند  
 شاید گرفتن چنین کار خوار  
 یکی نغز فرمان شایه نشی  
 مبردی و گردی بگردان لگام  
 سرکش را زانه زیر پای  
 بت و عاثر بت همه را بنور

جز تو کلی هر جا گران تیره را  
 چو فرمان چنین یافت آن نامجوی  
 نبرده سواران رزم آزمای  
 بهمه پاورد از بهر جنگ  
 بهو کلی بیا بد شده ساخته  
 دل بدینش شد ازین آگهی  
 برابر شد از بهر رزم و نبرد  
 گذشته زمان بهر نامور و تنگ  
 سرانجام آمد زبون پر تکیش  
 بسی کشته افتاد در رزمگاه  
 رہا شد هر نکس ز جنگال مرگ  
 سر اسد گرفتار شد چون شکار  
 که دمر زن و مرد و برنا و پیر  
 بخواری ز خانه کشیده بکوی  
 ببردند و بد آنکه زیبای شاه  
 بر یکپهر ریدک چو تابنده هو  
 بتانی بدیدار و چهره چو ماه  
 تاور جوانان چو یک نخت کوه  
 جهاندار چون دید آن بردگان  
 دلش گشت خرم چو باغ بهار  
 بهر کس از آن بهره فرمود شاه

به پی از ایشان پرداز جای  
 سوی رزم و پیکار نهاد روی  
 باهن نهان گشته سر تابای  
 ندیده روا هیچگونه درنگ  
 میا سوده و روز و شب تاخته  
 ز آرام و شادی و راشتقی  
 رسیده بگردون گردنه گرد  
 نمودند با همدگر سخت جنگ  
 بکس بد پسندید و بد دید خویش  
 ابر زندگان روز گشته سیا  
 برهنه سرو پانه سار و نه برگ  
 شمار اسیران بنده سته هزار  
 همان کودک لب نشسته ز شیر  
 توان از تن درنگ رفته زرد  
 فرستاد بهره گونی کخواه  
 بخوبی همه تن چو خشان بلور  
 بسر بر نهاده ز غنیمت کلاه  
 که از جنگشان کوه شتی ستوه  
 نه برده که از ناز پروردگان  
 بخشید بر و دیگران شریار  
 بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای      از آنکه که مردم بسیار مدبای  
میان یوروپین و هندوچینند      تخت این بود پیش ازین کس نکرد

استقال جزیره منی از پریشان بدوم چارس پادشاه

### انگریزان و بخشیدن او بکپنی

دو و شصت بر ششصد و یکمزار      با ششصد چارس بد شهریار  
به پوستکی خسرو پرگیش      بدوداد دختر بآیین گیش  
هندوستان داشت بندگی      بدانگاه و چون او نبوده کسی  
بانگریز هوسته شد چون بچون      ز فرمان خود کرد منی برون  
بداماد سپرد و کرد آفرین      که باد آجسته بتو این زمین  
بانگریز اینجای فرخنده گشت      هندوستان نام او زنده گشت  
چو شش سال بگذشت چارس شاه      سوی مهر و بخشش پهموده راه  
دوب کرده خندان شاد ایچ      بخشید مکر کپنی را بمر

### ذکر اجرای غسل تجارت انگریزان در

#### بند هوگی با بعض وقایع متفرقه

هوگی چو بگشود انگریز راه      بغر خند کی اندر آنجا یگاه  
بفرمان سالاران بوم و مرز      که انگریز را زو پشند و اوز  
سرامی رنپاد ایوان و کاخ      یکی نفر کوئی بزرگ و فراخ  
پاراست هر یک چو خرم بهار      که گردون بر و کرد و گوهر تار  
نگار داشته کنی سن بهار ایچ      نغزی ترادان با نام و تنگ

که باشند هر جا به سنگام کا  
 بخوبی بهر شد همه کاراوی  
 زانکند هر سال کشتی و بار  
 کسی را با انگریز آزارنی  
 بداد و ستاده بی سالیان  
 چو بر ششصد و الفشتاد و پنج  
 نگاه برادرش پرفریب  
 یکی خان بینکاله بدستد فرار  
 چو آن آرد مردزاده زمام  
 ره راستی کیمره کرده خوار  
 زانگریزیه چوب چانک بنام  
 بهو کلی نشسته آرام دل  
 جفاجوی بدادگر مرزبان  
 زپهان گذشته فرون خواجه  
 نفرضه همی خواست سیر و عشور  
 و گر زانگریزان که از شهر خویش  
 که با کمپنی شان نیند سچکار  
 نموده مرا آمر زبان را پناه  
 فراوان زیان رفت بر کمپنی  
 سیم زانگریزان که از دیر با  
 همه کارداران سرکاراوی  
 بنیکت و بهر روز و شب سیتا  
 بشد تیر هر روز بازاراوی  
 بایده طرایف در و پیشار  
 زانگریز هم بر کسی بارنی  
 که نامد بر و سچکونه زیان  
 چغزود و افزود تیمار و رنج  
 که بدنگ اورنگ اورنگریب  
 بسو مان بسایده دندان آرز  
 مرا و را پدر خوانده جعفر بنام  
 به بیداد کوشیده آند یوسار  
 بکوتی همی راند فرمان و کام  
 که گیره بر و تلخ شد کام دل  
 رواداشت بر و یخت این زیان  
 از وجبت زاندازه پرون خراج  
 زده یک ز صد ده به بیداد و زود  
 بینکاله فرستند از بهر خویش  
 زانکند از بهر خود بسته بار  
 بسودا بخود گیرشادند راه  
 از آن کار نا بخردان دنی  
 بهو دند با چانک سرفراز  
 که بودند در کار با یاراوی

رخود کامی و رای زشت و تباہ  
 سری چند گم کرده بهنجار خویش  
 بدرگاه سالار آفرزد بوم  
 زنا بخردی آن نکو میدہ رای  
 بدینہ دل خود نہ خور سندی  
 ز چانک فراوان بدہ سیم  
 مذاش از آہنا کسی کیست  
 چو چانک چنان دید باز خویش  
 سوی مرزبان رفت درود آشت  
 مذاشت تازو چہ آید بہ پیش  
 فراوان سخن گفت آن ارجمند  
 شنیدم کہ لنگی بر اہ دراز  
 بدل آرزو کرد بہر ستور  
 بزیر اندر شش تیز تک مادیان  
 ز رفق شد خستہ رفت ز کار  
 فرود آمد و کرہ را دہ پای  
 ستور آرزو کرد آن مستند  
 چہ داشت گرد ستور ستور  
 بر نیگونہ بد چانک سر سپار  
 از سیم و ز خواست سالار  
 چونامد بکفت اندر شش خاستہ

جدائی گزیدند زان بگلناہ  
 مذاشت نیک و بد کار خویش  
 برشتند با بخت تار یک و شوم  
 ہمہ را بنزدیک خود داد جای  
 کہ داد دستہ ہم ہمہ بند کرد  
 بنزدیکی سر دم بہتہ و ر  
 با و زبان رفت بسیار چیز  
 پراگندگی دید در کار خویش  
 از و داد زان رفتہ پیرا خوشت  
 نمک پاشدش بر دل جان پیش  
 زنا ارجمندی نکرد آن پسند  
 برفت و ز رفق فرو ماند و باز  
 سواری پدیدار آمد ز دور  
 یکی بچہ اندر بی اور و ان  
 چو نزدیکی لنگ آمد سوار  
 جہت و بگردن برشتند و جای  
 کہ در رہ نگردد ز رفق نرشد  
 دران چو ل پرغول بسیار دو  
 بدل خواست بر ہر کرم و گداز  
 فراوان بہ ادش ز آزار بہر  
 ز شرم و ز آزارم بر خواستہ

برنجیز کرده سراپا ببند	برندان فرستاد و کروش نرند
بخت آن به اندیش سپرد	بچوب آن تن پروریده بنار
برندان غم ماند بی عمار	بچاکت زمانه بشد شک و تار
بفرمان دادار چون رها	بنامم که چون گشت زان اژدها
بشت و فرستاد آتش فراز	گذشته بسر جو با نکلند باز
بر انگیزیه جور و تیار بود	بکوفی سورت همین کار بود
رسیدی ز سالار سورت بیان	بکوفی خداوند سورت همان
بخوناب دیده یکی نامه کرد	بانکلند او نیز با آه و درو
ز سختی و تیار و پیداد داد	گذشته در آن سر بسر کرد یاد

رسیدن برو نامه در انکلند بار باب

کمپنی و روانه شدن چهارات جنگ

که نیشی ز مهر نوک خامه رسید	نگویم بانکلند نامه رسید
که بودند در کمپنی رای زن	سران و بزرگان شده انجمن
از آنگونه پیداد و چندین ستم	بخوانند و گشتند دل پر زغم
نشاید گرفتن چنین کارست	با انجام اندیشه شد درست
خمش گزیدن درین داوریک	نباشد ز مردی و نام آوری
که در همدما را نخواهند خورد	بباید نمودن چنان و سبب و
روان کرد باید پی نام و تنگ	بهو گلی و سورت چهارات جنگ
که در رزم چون کوه دارند پای	همان نو جوانان رزم آزمای
چو نار و گداز داشت فوج و سپا	بدستور آفر ز کس غیر شاه

با نکلند جز شمشیر یار جهان  
 اگر هست دستور و گر پور شاه  
 در آنکه دویم همس برگاه بود  
 هرا نکس که در کمپنی بود یار  
 برو آشکارا نمودند راز  
 بپایخ بفرمود ششصد مرد  
 فرستد با ساز و کشتی جنگ  
 بسورت همان کشتی کارزار  
 چو دستوری شاه آمد بیت  
 دوسنگا کشتی و مردان کار  
 یکی سوی هوگلی بسورت و گر  
 سرانیده داستان کهن  
 ز کشتی که آمد بسورت شمار  
 چو سنگا را آمد بسورت فراز  
 پُر از بار کشتی فراوان براه  
 بهمه راه آورده بسنگر فلند  
 بد آنجا بسی کشتی و بس خراب  
 همه را گرفته نمودند بند  
 نه یارای پیکار و نه تاب جنگ  
 چو آه و گریه چنگال شیر  
 بمردم زیان رو پیچیدند کرد

نذار و سپه هیچ کس از جهان  
 نیار و کسی داشت شکر نگاه  
 بتخت بزرگی رخس ماه بود  
 بر فتنه بنزدیکی شمشیر یار  
 سر شمشیر یاران گردن فراز  
 که باشند شایسته اندر بند  
 بهوگلی بنایه نمودن در نک  
 فرستد چند آنکه باید بکار  
 ندیده رو بهیچکوه نداشت  
 نمودند آماده گیر و دار  
 روان گشت و چون باد شد پر  
 سراید بسورت به نینان سخن  
 بچست نشد هیچگون آشکار  
 بشد کار گونا ماه سورت دراز  
 گرفتار کرده برو ز تپاه  
 بیاره ز سنگا سنگر فلند  
 پُر از بار استاده بر روی آب  
 چو در جنگ گرگ او قد گو سپند  
 ندره سوی رفتن نه جای درنگ  
 شده کشتی و بار برنا و پیر  
 رسید و بجانها در افتاد شور



بر انوی غم کیم برده سر	رسود اگر و مردم پیش در
ز دیده روان کرده خواب زرد	نشستند بکار و دل بر زرد
بسورت پشاد و شد رستخیز	تو گشتی یکی آتش تند و تیز
بگردون رسانیده از غم نفیر	که دمه زن و مرد و برنا و پیر
بفرصه پیشی نیامده است	ببازار گانی جو آمد شکست
که سورت شد از نسیم و از رقی	با درنگ نیامد این آگهی
نذار و کسی تابش از میان	رسیده ز انگیز همسر زیان
که بر زیرستان رسید این ستم	ازین آگهی شد دلش پر ز غم
بر و خار شد پر نیانی و واج	همانش ز فرصه نیامد خراج
فرستاد تا باز جوید نشان	بسورت یکم از کار اگهان
که هر کند سجا بروی زمین	به چند مر این غم پر غاش و کین
که کرد آتش سرد را تند و تیز	که آذر و جان و دل انگیز
گر آمد رسا لا سورت گنا	سپس زانکه آرد درستی بجا
که تخم بدی آورد بار بد	و را باز دارد از ان کار بد
نذار و دل انگیزان بضم	نکوشد به پیداد و جور و ستم
رساندم ز بهو کلی برانم سخن	چو این مایه گفتار سورت بین

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک

و اعلام نمودن او را از فرستادن شکر

از ان پیش کا یه جازات جنگ	بهو کلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامه ارجمند	پامد سر اسیر اندر زو پند

بسته دران بودن سترخ پور  
 کزینسو جازات رزم آزمای  
 روان گشت بالشک حسنگوی  
 همه کوه پیکر همه پسیدن  
 کزایشان یکی مزد سنگام  
 چو این نامه آید بسویت فراز  
 شاید که کوئی یکس را زجوش  
 بینکالهر کس زما آخسمن  
 بر شهر و سر جا که باشد بخوان  
 و گر هر چه هر جا بود خواسته  
 گر انای چیزیکه آید بکار  
 بکوتی هو کلی همه گرد کن  
 چو آید جازات نزدیک تو  
 بیاری یزدان و فرخنده بخت  
 دهی را که خوانند چیتا بنام  
 ز هو کلی بود تا بدانجا یگاه  
 در انجای فرخنده کوتی و کلخ  
 بساز و بارام بی ترس و بیم  
 بیازار گانی گشته ده دکان  
 چو نامه بزودت چنانک فراز  
 پراگنده گان زان سر سو بخواند

بدان پرخرد مرد بارای و ویر  
 که در رزم چون کوه دارند پای  
 که از جنگ فیلمان نه چنر ری  
 همه شیر مردان دشمن شکن  
 ز صد مرد هندی بر آرد و مار  
 بخوان و بدل در همید ار راز  
 مکن آشکارا بان باز خویش  
 پراگنده باشد همه تن بتن  
 بهو کلی بنزدیکی خود نشان  
 همان نفر کالای آراسته  
 بھر جا بود پیش خود اندر آرد  
 چو جان دارد در تن بنان این سخن  
 شود روشن آن جان تاریک تو  
 بکشتی خود و هم بان برده خست  
 ز هو کلی بدانجای بگذار گام  
 همانا دو پنجاه فرسنگ راه  
 چنانچون ببايد بزرگ و فراخ  
 خود و هم بان کن در انجا نشم  
 برافرو چون کل زشادی خان  
 پامتن مرده شد زنده باز  
 ابا خراسته کس بجائی نماند

سالار بنگاله شد آکبی      کز انگریزیه گشت کشور تپی  
 زهر شمشیر پر دخته جاو سراسر      بهو کلی سراسر گرفته جای  
 چو بشیند بدادگر مر زبان      بدل اندرون برون زمینان گان  
 که آبی بود سپگان زیر گاه      به بیجا نه پهموده باشند راه  
 چه دارند آیا بدل آرزوی      که یکسر بهو کلی نهادند  
 نبودش خرد و مهر و رهنمای      سراسیمه شد آن نگویمده را  
 ندانسته آغاز و انجام کار      بهو کلی روان کرد سپهر سوار  
 که از چار سو پیکر نه راه      یکی تن از آن مردم بگناه  
 نیار و ز کوفی برون کرد سر      بکوبی ویرزن ساز و گذر  
 بکوفی بدارند چون بنده یان      به تیار و آزار و ریخ و زیان  
 بیا به بفرمان زهر سوسپاه      بر آن مستمندان گرفتند راه  
 چو انگشتی گرد گشته ز کین      میان اندرون کرده کوفی نکین  
 فرو ماند چانک در این داور      همی حجت از دادگر یاوری  
 خردمند را سخت افتد جو کار      پناه بدادار پروردگار  
 نزار و زمان یکیناد و سرشت      گهی همین آرد که ارد و نبشت  
 چو بچاره را گشت دشوار کار      شدش چاره گر آخر و بخت یاز

رسیدن جهازات و شکر بند و جلی و آگهی فرستادن  
 بچوب چانک و طلبدن او شکر را ایند رهو گلی و تقابل کردن  
 با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو      کنن گشته کردار بشنوزنو

ز انکند چون شد روانه جبار  
 برشتاد چون شش پیروز و سال  
 بدریای بنگاله آمد ز راه  
 بهوگلی زور یا نباشد گذر  
 جباری بهوگلی نیاید فسرود  
 بود آب آن در گوارندگی  
 بزرگ و فراخ است و گنگا بنام  
 نهد موسم و باد بد تند و تیز  
 پراکنده سنگار و مردان کین  
 ز طوفان جبارات شد تار و مار  
 شکست و فروشد یکی زانفرات  
 دو کشتی یارست و شش برود  
 جز این سه که در رود ناکام و کام  
 بهوگلی یکی زان نیامد فراز  
 فراوان زیان دیده از تند باد  
 از آنجا بهوگلی بود میل شصت  
 فکند نگر به آنجا یگاه  
 سوی پهنو اچانک مستمند  
 بزورق روان گشته از دوی  
 رشادی رسانید زمینان بام  
 زهر تو چموده راه دراز

شماره

که آید بهوگلی ز راه دراز  
 نهم سه سر آمد بفر خنده فال  
 جهاندار را کرده پشت و پناه  
 بدریای یکی رود چو سست سر  
 اگر سپرد راه در آب رود  
 بسی بهتر از چشمه زندگی  
 چو سنگار اینجا بگذارد گام  
 بدریای نمودار شد رستخیز  
 زمین کشت دریا و دریا زمین  
 فرو شد شه روم در زنگبار  
 چو ماهی که پنهان شود زیر آب  
 هماغجا بناچار لنگر نمود  
 بسختی و سستی نهادند گام  
 ز طوفان شده لنگ و ره بد دراز  
 بهیجلی رسیدند و گشتند شاد  
 گزیده بناچار بهر نشت  
 چو آسوده گشتند از پنج راه  
 بمزده پام از آنجا نوند  
 بهوگلی رسید چو پیران عقیاب  
 که ای پرخرد مهره شیک نام  
 بهینجای باشکر ز ساز

رسیدیم و از باد طوفان سخت  
 تو و همسران ای فرزیده را  
 همان هر چه کالابو در آغوشند  
 و زان پس به پیغمبر آسمان  
 چنین داد پادشاه و نیکو داد را  
 که دشمن زهر سوی ره کرد و بند  
 بدیوار کوئی نموده پناه  
 نشسته بر از ترس و تیار چشم  
 ز خاکس نثار و بخت بد بجای  
 شما یکسره دل نهاده جنگ  
 بهو گلی بتازید و جنگ آورید  
 ز به خواه در دل مداریه پاک  
 فرستاده برگشت مانند باد  
 چو بشنید سالار شکر پناه  
 سر هر سپه را بر ورق نشاند  
 پسندیده روزگار زبهر و  
 ز بنگاریان کس نه آگاه بود  
 نه اندیشه در دل نه در جان هر کس  
 سپاه و سپهبد آرام دل  
 که ناگاه آن لشکر جنگجوی  
 بهو گلی باید بر از سر جنگ

کشیدن پیش تو نایم خست  
 ز بهو گلی نیز دیک ما ساز جای  
 پا در به راه خود سپگرند  
 چه را ز آشکارا کند از نهان  
 به شیوار سپدار آزاده را  
 بخواد با بر سر سازد گرند  
 من وزیر دستان بروز تباه  
 روان چرخم گشته و کلاه دیم  
 چو بنشیند آید سرش زیری پای  
 بر زخم و بر پیکار آئیده جنگ  
 جهان بر به اندیش شک آورید  
 که با کوچه سر نکر و خاک  
 نشنیده ز نهان کس همه کرد یاد  
 ز میجلی روان گشت کو سپر دراه  
 جو باد و مان سوی بهو گلی بر اند  
 سپه چار صد بود با شصت مر  
 که از بهر شان مرگ در راه بود  
 نه در شب طلایه نه در روز باس  
 بر انده بجز آگاهی کام دل  
 پُر از کین به سپاه سپاه رود  
 روان گشت زاله زابر قنق

ز غریب توپ در دشت کین	بدترید گوش زبان و زمین
گلوه فرد ریخت همچون تلرک	گذر کرد از جوشن و خود و ترک
بینگالیان روزگشته سپاه	بسی خسته و کشته آمد سپاه
رما گشتگان بادی پز زرد	گریزان و خسار مانگشته زرد
برفتند کسیر ز هوکلی برون	ز دیده روان کرده همچون خون
سپه پز افرادان و مردی نبود	جو مردی نماند ز شکر چه بود
ز دانا بود این سخن بادگار	یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو بر کام چنانک جهان گشت باز	رماند ز تیار و در پنج دراز
کبوتری همه انگریزان بکام	نشسته بارامش و رود بکام

مصالح نمودن نواب بندر هوکلی با جوب چانک و روانه  
نمودن جوب چانک جمیع قشود امتعه کوفی بیند بهیچلی در  
جهازات و شکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوکلی چنان کار دید	با انگریزیه جنگ دشوار دید
بل اندرون زو بدینگونه ریا	چو اندر ستیزه مرانیت پای
همان بهره آشتی بسپرم	مگر باز ماند بن بر سر بم
به چهار کی تن بخاری نهاد	نبرد زور آغاز زاری نهاد
که شاید جزئی دوستان بوند	کند امین انگر رساند گزند
مگر آشنائی فرستاد کس	بچانک که ای همتر و ادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ	جهازا چه داریم بر خویش تنگ
به است چانک که آن کینه جوی	بهر از ره ترس بنهاده روی

بنیسه و اگر بودش دست  
 بپایخ فرستاد زمینان پیام  
 تو را اگر سوی آشتی مت رای  
 باندیشه دانست چنانک دست  
 و گره ز نو شکری ز مساز  
 چو شکر باید به پیمان خویش  
 بکوتی گرامیای چهری که بود  
 بهیچلی روان کرد آن کاروان  
 بسالار بنگاله شد آگهی  
 پامد ز انکلند فوج و سپاه  
 ز بنگالیان روز برگشته شد  
 شنید و بر آشف و پیر سوار  
 و گره و دوشکر به چهار رو  
 زخون شد ملر خون زمین سر بر  
 شکست اندر آمد بنگالیان  
 بر بستند ناکام و برگشته روز  
 چو سالار بنگاله بشنید باز  
 زهر سو فرستاد پیر سپاه  
 باندیشه شد چنانک پرخود  
 چو مو و ملخ گر بگیرند راه  
 همانا مانند یکتن بجای

ز نازنده نگذاشتی هیچ کس  
 کز امر و ز ششیر شد در نیام  
 بنیکی خرد باشدت ره نمای  
 که این آشتی را بود پایست  
 چو آید نماید در رزم باز  
 نماید نماید بخون دست پیش  
 بکشتی سراسر فرستاد ز نو  
 نماید ایچ خبر خویش با مهران  
 که شد تیره آتیه وز کار بهی  
 بهو گلی و شد کارشکر تپاه  
 فراوان بر رزم اندرون گشته شد  
 روان کرد شایسته گیر و دار  
 نهادند و از خون روان گشتی  
 زکشته شده پشته در هر گذر  
 چو روبرو به گریزان ریشیران  
 و گره چو پنجر از پیش یوز  
 که فیروز شد چنانک سر سراز  
 که از گرد پوشیده شد مهر و ما  
 بهو گلی باغم بود کار به  
 مرا با بدین خوار مای سپاه  
 سرما شود گوی چو کان پای

درین مرز بی ارز پریم و پاک      تن مافتاده بتار یک خاک  
 بکوبند یکسر بستم ستور      ندیده کفن دور ماند ز گور  
 ز خون گرگدشته بجان زینها      بدادند دارند چون خاک خوار  
 بازار گانی ببندند راه      شود روز بازار گانی سیاه  
 ز هوکلی بساید بریدن امید      نشاید بدینجا گیه آرمید

توجه خوب چانک از بندر هوکلی بطرف

بندر یحیی و تعاقب کردن کمرنگاله

چو چانک بدل را ندانم از روزی      سوی بندر یحیی آور در روی  
 در مبرمه و روز بند پا نزده      ز هوکلی برون رفت خود با سپه  
 بر فتن یکی غمز چاره گزید      بکشتی ز فتنه کناره گزید  
 گرفته کناره چو شد اوروان      به بنال او شکر بدگان  
 همیشه که شاید مرا در ابرأ      بچاره توان کرد زار و تباه  
 و شکر بدینگونه دل پر زور      برنج و به تیمار شده نورد  
 شمرده شب آخر تور و ز کام      بنزده ز خواب و ز آرام نام  
 بند سپحکس را بند دسترس      یکی پیش میرفت و دیگر پس  
 شد رنج در راه کس از سپاه      ب مردم زیان شد فرادان براه  
 بیاگنده انبارهای برنج      در آنزه هر جای بد گنج گنج  
 همان بود انبارها از تنک      بسوزاند چانک هم یک یک  
 هر جا رسید آتشی بر فروخت      زو خشک مردم همه پاک خشت  
 و شیر زیانرا بهم بود جنگ      بشد در میان کشته آهوی تنک



بگیتی هر آنکس که بچاره تر  
 گر از راستی نگذرد و بپوشند  
 ستمکاره گردش ریش کرد  
 تو انا که بر ناتوان کرد زور  
 بگیتی هر آنکس کم آزار تر  
 چنان راه کوتاه در چار ماه  
 همانا ز کیل هر روز کم  
 بچارم سه از سال هشتاد و هفت  
 بیا سو و چاره جانک ز راه  
 چو جانک بد انجای آمد فرو  
 بدانت بی تیغ و شمشیر نیز  
 چه خاکش بند با کسی ساز کار  
 ز پیکانه مردم در آن تو غم  
 چو بدخواه را دید زنده بگور  
 نفر نموده در زم تیغ و سنا  
 نشسته بر آواز میداشت گوی  
 همان از سپاهش در آن تیره فنا  
 نو در وز انجا گیکه شد نشست  
 سر اسر سپه رنج خسته شد  
 سه باره صد از شکر ناجوی  
 دگر ماندگان بوده از رنج نشست

دل او بستن ستم پاره تر  
 ز جانک چنین بد ندارد پسند  
 در آن چه گنه مرد درویش کرد  
 سخوابد آرام در خاک گور  
 بمیسور و نش سبکبار تر  
 بهیچلی رسید نه در و سپاه  
 نور دیده باشند با درد و غم  
 چو نزدیک یک بنده از ماه رفت  
 خود و شکرو و پزگان سپا  
 به اندیش را استادمانی فرو  
 هوید اید به شمن شود رستخیز  
 چو آتش هوا آب بد ناگوار  
 هر آنکس بر فتنی بکشتی هلاک  
 نیامد نزدیک استاد دور  
 بیا سو ده از رنج دست و خان  
 که از مرگ جانک بر آید خرن  
 بر آید با کام گرد هلاک  
 بانگ ریزه مرگ بگشتاد دست  
 بمزدن از آن جنتکی رسیده  
 بدروارده مرگ بهنا دروی  
 بجز صد نفر کس نمیشد دست

چو جانک چنان دید شه پر ز درد      دیش خون دل بختک چو خار زده  
 بر رسید از گردش روزگار      بشد بر تنش هر بن موی خار  
 چو مهره بشد فرو مانده سخت      که شد شسته را و گشاده بخت  
 ز ایزد نباید شدن نا امید      بجشد یک بسته در صد کلید  
 چو جانک فرو مانده خسته شد      امید ربائی برو بسته شد  
 نگر تا بعد زمان پروردگار      چه سان شد گشاده برو بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیبا ز ماجرای غم بنگاله با  
 انگریزان و فرمان فرستان بجهت خوشنود نمودن ایشان  
 و تکلیف کردن با غم حوب جانگر ابراجت بهوگی

زبید او سالار بنک و بهار      که بر انگریزان منو اشکار  
 برایشان رو داد اشتهای غم      ز اندازده بممود بسیردن ستم  
 بیا به باد اش جنگی جبار      ز انکلند با شکر ز مساز  
 ز جنگ و ز پکار و آو یختن      دوره شکر بنک بگر یختن  
 گذشته سرا بازید او داد      نکارنده نامه در نامه یاد  
 نمود و سوی شاه اورنگرب      کر مند و ستان بردار و نگرب  
 فرستاد و بر خواند کشور خدا      ز سالار بنگاله تیره رای  
 بر آشفته و فرمان فرستاد زو      ز پشت خرابر من آشفه و دو  
 بشیران چه جی چو شیریت میت      دیری کن چون دلیریت میت  
 بپوشان رخ خویش چون رویی      بود به زرش تو کیسوی زن  
 که گفتت باین سستی و رای غم      بزنی آگینه بسک رخام

ز لانه چو زنبور کردی پریش  
 نوز ابا همه لشکر و خواسته  
 بهمان که لشکر بود صد هزار  
 ز کیمت لشکر بجز نید پای  
 چو با انگریزان تنائی بزور  
 از ایشان یکایک پرد از پنج  
 دلی را که آورد باید بدست  
 بدین تاجه خواهند افکند بن  
 سپس زین منه دل بازارشان  
 چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه  
 فرستاد نزد یک چانک پیام  
 برینگونه فرموده کیهان خدیو  
 ازین پس نه منی ز ما هیچ عزم  
 نداشته در زیر این دانه دام  
 ز رفقه مکن جان و دل را نرشد  
 بکوتی روا کن همه کار خویش  
 بهو گلی بند جا چو بهر جهاز  
 و گر رخنه آید بکشتی پدید  
 و باشد گشاده ز بهم در زو بند  
 در و نش شود هر زمان پر ز آب  
 در اینجا چو شایسته جایی نبود  
 ندانی تفت ریش گرد و منیش  
 بهمان کشور و بوم آراسته  
 بهش تو هنگام و گاه شمار  
 ز کین شو سوی آشتی رگرای  
 مکن جوی شیرین پر از آب شو  
 مشو بنده خار گل مار گنج  
 بسنگ جفا آن نشانیست  
 چنان کن که گویند با تو سخن  
 رها کن بدیشان خروبارشان  
 سپهدار پراه آمد براه  
 سوی مهر از خشم بردار گام  
 فرشته گزینیم بر جایی دیو  
 نیاید بتو هیچگونه ستم  
 تو با خرمی سوی هو گل خرام  
 که آینه هرگز نه منی گزند  
 تو دانی و کالاد بازار خویش  
 که گشته شکسته بسازند باز  
 کزان رخنه نارد بد ریا جمید  
 بکشتی رسد زاب دریا گزند  
 شود زان دل ناعده چون کباب  
 که آن رخنه بندشاید نمود

دمی بود دانش الیابار بود  
 زور یار و هوکلی میانه برآه  
 که جاشی باز دچنان خون برآست  
 همان نیز انبار از بهر بار  
 نگردد درین کار کس راه اوی  
 می شستم از سال شتا و هفت  
 به نیکو نه پیمان سپید رنگ  
 زگوینده بشنید جانک پیام  
 ره رستگاریش آمد پدید  
 فرستاده را گفت سالار رنگ  
 کلام چنانست که زبهر شاه  
 و کرده بدل داشت که تیغ تیز  
 کنون هم بیاید اگر دست رس  
 زسعدی بود این سخن سخن فاش  
 به آنکه که فی کین و فی جنگ داشت  
 کنون کی گزاید دل او بهر  
 سپس زین بهوگلی مرا جانی نیست  
 چو مرغی ز با گشت گیره زدام  
 بهوگلی بمن رفت صدگون گزند  
 ز مرغی نیم کم بهوش و برای  
 مگر آنکه سالار این مرز و بوم

که شایسته این چنین کار بود  
 بچانک سپرد آن سپید ارثا  
 کند کار کشتی به انجای رست  
 باز دور آنجا چو آید بکار  
 نماید بود آنچه دلخواه اوی  
 ز نیمه فروز تر چو یکر و ز رفت  
 ز دلها زدودن همین است رنگ  
 شنید و رسید و دشمن گشته ام  
 در بسته را گشت پدید اکلید  
 که با سپگنما بان بدل است رنگ  
 ز پیراهه رفتن بسیار برآه  
 برادر زما انجمن رستخیز  
 نماند که ماند زما زنده کس  
 چو دشمن خراشیدی این میبک  
 فراخای گیتی با شک و دشت  
 که از دور و دور و پر آژنگ چهر  
 که گفتار سالار را پای نیست  
 و گر چون گذارد سوی دام گام  
 مراد او یزدان را بانی زبند  
 سوی مرگ آیم دگر ره بپای  
 گذشته ز پادای و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ  
 بهو گلی بسیارم همه با سپاه  
 و گرنه بد آنجا مرا کار نیست  
 فرستاده برگشت مانند باد  
 چون بشنید گفتار آن ارجمند  
 که شاید بخیر زد و مگر کرد کین  
 بهر آنکس که این داستان شنود  
 که فرمانده بوم جنگ و بهار  
 نه سود اگر ی با چنان کم سپا  
 هر اسد بدل بنم دارد از د  
 من آنچه بنوشیدم از راستی  
 مرا جز سوی راستی نیستی

رفش چو بچانک باو ایسبار و از آنجا بسو تانسی و غارت کرد  
 اموال کیسی جعفر خان بست پیمان و انعطاف خوب  
 چانک از سو تانسی بطرف بلا سور

نه چانک بخیر یاوران ویدر آ  
 نه سالار جنگ را بد پسند  
 سپس زانکه گفتار باشد در آن  
 در آنجا نموده فروکش نه ماه  
 که جانی گزیده بیار و به دست  
 که به چلی بهو گلی شود و برای  
 که با هم مان آید آن ارجمند  
 بسوی او لیبار شد سرفراز  
 بزرگی همیکرد و بر سو نگاه  
 در آنجا کشتی توان خسته بست

وگر بشکند باز گردد درست  
 و بی بود سوتانی نام اوی  
 که با کلمت سخت نزدیک بود  
 و بی که چک و مردوش منبوا  
 زده کلبه افزون نبوده شمار  
 چو سوتانی کاکت نیست بود  
 کنون که به بند سروش شست  
 بسوتانی از اولی سبار راه  
 به ستوری مرزبان سبار  
 بدان کلبه تنگ و تاریک است  
 بدل آرزو داشت کایوان کاغ  
 سبار ز دور اجانشینند نیاز  
 نه بر آرزو گشت این کور شست  
 سبار لار جنگا له آن خیره سر  
 ز سورت چاه چنین آگهی  
 اباسر و سورت و انگیز  
 در مهر بر بسته هر دو بسم  
 چو ز نیکنه آواش آمد بکوش  
 بخشکی بد از کپسنی انچه مال  
 نهاده یکسوره ایزدی  
 گنست ز چنان خود تار و پود

تمیدید کم گزین سبای خبت  
 سزاوار و شایسته کام اوی  
 محکما و لنگر گمش نیک بود  
 همه خانه از خنس نمود و بپا  
 چو گزین ستمکارگان تنگ تار  
 تپی و گیش از آتش و روزان دور  
 بهشتش نماید بیدار ز شست  
 چهل میل پیچوده و آتش تپاه  
 بسوتانی آمد آتزد کار  
 گزیده بنا کام جای نشست  
 به انسانکه باید بزرگ و فراخ  
 که دندان امیدش آمد بکار  
 ز زخمی گشته و گشته شد و شست  
 که گفتی و گفته بزوی سبیر  
 که سورت ز انگیزین شد تپی  
 بی رفت بکار و جنگ و ستیز  
 بر انگیزین انجام آمد ستم  
 و گره رگ و پشش آمد بکوش  
 تبارج برد آن به سکاال  
 گشته بید هر دو دست  
 دل جانک از ناخن خشم خود

چه چاکل چنان دید شد شکل  
 بد ای که که بد جای آن که خدا  
 هر آنکس ز جهان خود بگذرد  
 فرستاد و گفت ای سرافراز  
 بدل چون با کام بد داشتی  
 بزرگان نباشند چنان شکن  
 زب بازگشتی و دادی زبان  
 همانا زنده راه تو اهر من  
 سر کاخ پیمان نمودی تو پست  
 ندیده زناه سپحگونه گناه  
 فرستاد کان بادی بر سخن  
 که از شکرمایه بچلی زر بچ  
 و گره گر این مرد بی کیش و راه  
 نذاریم پایاب پیکار و جنگ  
 ز سوتان ختی رفت باید برون  
 بسوی بلا سور باید شدن  
 چو شک آید انجام جایشت  
 چو پنی که پتیاره در رهست  
 گر ایمن بود راه و باشد دراز  
 بریده سه و شصت فرسنگ راه  
 ز سوتان ختی در بلا سور رفت  
 و کس را نیز دیک آهنگدل  
 بگیتی مبادا چنان بد خدا  
 ز مردم خوانش بخوان دیو  
 چو پیمان نمودی ز جهان مگرد  
 چرا باز کردی در آشتی  
 بود به ز جهان شکن مرد زن  
 ازین پس نباشم تو به بندگان  
 که آید ز تو رنج و غم بهر من  
 بغارت کشادی و گریه به دست  
 چرا بسپری سوی پید ادر راه  
 فرستاد و بشت بارایی  
 سراسر نهی شد سرای سپنج  
 فرستد ز کینه بدینو سپاه  
 نشاید نمودن در اینجاد رنگ  
 که از مانگرد در روان جوی خون  
 ز روی بلا دور باید شدن  
 فرو شوی زانجا با آغاز دست  
 به از ره مرد گر چه ره کوتست  
 توان در نوشتن بآرام و نا  
 بسوی بلا سور شد نیکو راه  
 بپندار خود از بلا دور رفت

نهانت که گردش چرخ پر  
پهفته بجزینه اشش باز سیر  
ز یاران بکارش بر آید شکست  
ز کوفی خدائی فرزیده دست  
یکی ناخرومند شوریده را  
بجایش بکوفی شود که خدای

### مقرر شدن کیتان پیش از درس

بکوفی داری بنگاله و قرش او بیلا سور

زگفتار مدرسین سخن	بگویم چه سان بود ز اغار نوین
که بود آنکه آنجای کوفی نمود	بسود او داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام	دل و جان با انجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چه گفته بس	ز مدرس سخن بر او هم زب و فر
بدرس بد انگس که کوفی خدای	همانا نبودش خرد و حسنای
که بر چانک آزموده بکار	گرنده یکی مرد ناموشیار
بپایه کیتان بد و همیشه نام	ز دانش تپی بود و خود رای و کام
سبکسار و پیوده و شده خوی	ز زرقی پراز صحن حسین سر که رو
بگفتار و کردارنا استوار	خرد پیش آن پیروز بوده خوار
نظامی اندیشه و برای ست	شکستی از و کارهای درست
بکوفی خدایش کرد و احسبند	بدان پست بسپرد جای بلند
و ستاد و چانک بر خوش اند	دو دویو جای سلیمان نشاند
چو همیشه سبکبیا مد ز راه	بدرس بشد چانک یکنخواه
ز کشتی بختی چو بگذارد و کام	یکی مرد پندار دل شکنام
که بد و در بلا سور فرمان اوی	روان و روانا کرد و کان اوی



بفرمان سالار جنگ و بهار  
 با دای زرم و بگفتار نغز  
 بنزدیک نیت نکو مید رسد  
 که با انگریزان و سالار جنگ  
 شود هر زمان آتش فتنه تیز  
 بنزدیک بخود ستیزه پسند  
 مرا به نماید درین داوری  
 ز دوده ز دله ساغبار ستیز  
 گشایم ره مرد بندم ز کین  
 شنید و جو آتش برافروخت  
 تو را با چنین کار با چیت کار  
 مرا بی نیازیت از کار تو  
 چو بشنید پاسخ بد یگانه تخت  
 بدانت کور او فانیست بار  
 هر اسید از بیم آتش خوی  
 ز بس سالیان در بلا سوزیز  
 دو کس ز انگریزان با آوجاه  
 همیشه میوه گشاده دکان  
 گرفت هر دو آزا ز بیم گزند  
 گمانش چنان بد که آن پره را  
 بجند برایشان بهر روان

در انجانشته بد آن نامدار  
 پیاپی فرستاد آن پاک مغز  
 ندانسته از پستی سزایابی  
 بیاید بدیدار پیکار و جنگ  
 گهی او بنوزد گهی انگریز  
 نباشد که انجام باشد گزند  
 نموده سوی آشتی یادوری  
 نشاءم فرو آتش گشته تیز  
 ز نفرین ستوده بود آفرین  
 بتندی چنین داد پاسخ بدوی  
 همه کار ما را بما واکذار  
 که من خود بس آیم سالار تو  
 بپژمرد شادان رخ نیکبخت  
 درخت جفا پرورد در کنار  
 سوی چاره خویش بنهاد روی  
 بد کوی مردم انگریز  
 بی بازار گانی در انجا یگاه  
 چند و خسته سود دریا و کان  
 بتن پزیران ز دهنود کرد بند  
 چو چند دو کس پیش من بسته پا  
 مباد اگر ندی رسد شان کبان

بهمانا نیارد سبب تاضن  
 به پکار من گردن افراختن  
 تازد بکین و سازد کین  
 بماند بخواب گران خفته کین  
 بدین آرزوست زخه زینش  
 بروشد گشاده ز صد زخه پیش  
 چو بشنید میثا این سخن بدرنگ  
 ز کشتی پاوردشگر بکین  
 بتاراج و یتها گشاده دوست  
 بشمشیر و خنجر تن کس سخت  
 ربودند و بردند چهری که بود  
 سر بخت پدار مردم غنود  
 بسر رفته بد سال شتا داشت  
 که این آب پدار از سر گذشت

۱۶۸۱

مراجعت فرستادگان جو بچانک از پیش ناظم بنگا لیه بیک  
 با تجدید عهد شروط بیض شروط و قبول نمودن کپستان  
 هیش علی الظاهر و در باطن نزد دغا باضن و کاری باضن

بهما روز کان جور و پدار دفت  
 بچرخ برین بانگ و فریاد دفت  
 به چهار کان رفت جور و ستم  
 دل مردوزن شد پُر از درد و غم  
 دو کس را که چانک فرستاده بود  
 پایمی سوی مرزبان داده بود  
 ز سو تاختی بود کرده روان  
 پدایمکه نزدیکی مرزبان  
 کسیکو بود سر دور انجمن  
 نشاید بود مرد جهان شکن  
 جو چمان سستی گستن چه بود  
 گستن جو بایت بستن چه بود  
 ز دژا که بسوی بلا سور باز  
 رسیدند با پاسخ سر فراز  
 چنین پاسخ آمد ز سالار بنگ  
 که مارا بود پیش پکار و جنگ  
 بخوانم برم سوی را کان سپا  
 که بچند گردن ز فرمان شاه  
 ببنگالیه پوسته آن بوم ویر  
 نیفاده کس را به انو گذر

ازین پیش آنجا نبرد سپاه  
 اگر تو گذشته یاری بیاد  
 چهارات جنگی و مردان کین  
 بجز پاری و بندی کمر  
 بدین رزم باشی همسر من  
 گرامی شوی پیش من همچو جان  
 بدیده چو مردم بدارم تو را  
 زگویندگان چیست چون این گفت  
 پسندیدم و بسته دارم کمر  
 اگر چه پسندید در آشکار  
 بدان اندرون زو چندی ای خام  
 روانه شوم سوی حقیقار پیش  
 بکام و بنا کام حقیقار بست  
 بدین کار زور انداختی آب  
 نهشتاد و نه سال نام نخت  
 پادشاه بنزدیکت رسید  
 بگو شید و یاری بیاد ز نخت  
 سری را که بهره نداشت ز سفر  
 در آنجا سدی بر زبان بسیار  
 نه میجوید و دم روی را کان بکام  
 بیایانی و منهای جانم درنگ

کس از پادشاهان نرسد کلاه  
 فراموش کنی کار سپهاده داد  
 زکینه بر ابرو فکند و چین  
 نه چچی ز پیکار بدخواه سر  
 گشاده بر آکان شود راه من  
 نه بینی دگر ره گزند و زیان  
 روان متن و جان سپارم تو را  
 زشادی بجای نه بخت گفت  
 شمارم ز پیکار بدخواه سر  
 به پید اچو گل بود و نه چای خا  
 که از همی بر زبان برده نام  
 برانم بد آنجا گیکام خویش  
 پیارم بسیارم در آنجا نشت  
 بر فن شب و روز کرده شب  
 ده و هفت بد روز رفته و نشت  
 بخود بر در آن روز بسته دید  
 که فن یار است آنجا نخت  
 نیاید از آنجا سدی که دار نفر  
 فرشته زبانشاد و کرد آشکار  
 تو باشی که خویش بر زبان بکام  
 که آنجا سدی که بشود در آنجا

دگر گونه آهنگ بنمود ساز	فرستاده رفت و نگردیده باز
بسالار اکان بدینگونه خشت	بگریه داند از رستی که نوحشت
که با من اگر دل نموده تورام	بسویش فرستاد ز میان پیام
سپاری بمن تا نایم نشست	بچیتابیائی و گیری بدست
سپارم براهت سرو جان بین	بسوی تو آیم ازین انجمن
بمدان کنم ز ستیز آشکار	ز بهر تو بامر زبان بهسار
سپارم بنوا فسر و گاه اوی	ز گردون بجاک آورم ماه اوی
مرا زانکه سر دید پیدا نه بن	چو بشنید سالار اکان سخن
دوای سر آر و بدرمان باپی	بدانست که دل ندارد کجای
بجوید بجز گامه خویشستن	پریشان دماغ است و چنان شکن
بود مار ماهی نه ماهی نه مار	زبان بادش در سخن نیت یار
گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه	نشاند او را میان دوراه
بشد دیده هیئت در ره سپید	همیشه داشت او را به هم و امید
میان دوره در فرو مانده دید	چو از هر دو سو خویش را رانده دید
روان شد از انجا پر از رود و چون	ز ماه دویم سیزده رفته روز
یکی نیمه بر کرد گردان سپهر	بماه سیوم چون بگردید مهر
ندام ز کرده چه پویش نمود	بدرس بپکند سنگ فرود

نامه نوشتن جعفر خان بکوتی دار مدرس طلب کستان

همیشه و فرستادن او جو بجانک را

بسالار بنگاله ز اورنگ زب چو فرمان چنین بود پُر از نسیب

که با انگیزان بسازد مهر  
 ندارد و هیچ از ارشان  
 هیز این گر کند بخش آید پیش  
 شود و رانده از آب فرمان چاه  
 چو هیئت سبکارد و راز خود  
 بر شید سالار بنک و بهار  
 بدرس کی لغت نامه نیست  
 بد استو باید ز بنگاله هیئت  
 زرقه بر و هیچ کردار به  
 بکام دوش بود بکشاده راه  
 ندانم چه اندیشه بگرفته پیش  
 کنون گر نماید با پاک چهر  
 بتاراج برده همه خواسته  
 ندارم از مهر بانی دریغ  
 بود پس خداوند خورشید و ماه  
 چو این نفر نامه بدرس سید  
 بر زنی با غار و انجام کار  
 کزن پس بروید بنک و بهار  
 شود سبز و شاداب کشت امید  
 چند اخت گویا سرشش بدل  
 سپس ز این ستاره برگردد بهر

نماید پیشان پراز مهر چهر  
 بخوبی بر آرد همه کارشان  
 در نا امیدگی شاید بخویش  
 ربام بزرگی میفتد بچپاه  
 بدرس باید ز کردار بد  
 ز اورنگ زیب آنچنان شهریار  
 بکوتی خداوند فرخ سرشت  
 دل ما ز غم کرد چون لالهیت  
 نگفته کشتن هیچ گفتار به  
 بقندی بر و کس ننکرده نگاه  
 تنی کرد از نزد ما جای خویش  
 نه بیند جز از داد و آئین مهر  
 شمارم سپارم بجز کاسته  
 بیار و گر او بر سر دم گز و تیغ  
 بر آنچه که آمد بنشسته گواه  
 بکوتی خداوند و بر خواند و دید  
 نکه کرد تا شد بر و آشکار  
 گل و لاله از بهر ما جای خار  
 بسی خرمن آید بکف زین خوید  
 بر آید ز با خار و با هم ز گل  
 ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سرزماهی براید ماه  
 بکوی خدایی نیک و بهار  
 دهری خردمند و سی کس سپاه  
 ماه جوی چانک نامدار  
 فراوانش بست و سالار ننگ  
 بدیدار او نشاد کرده روان  
 نیاموده دامان پیمان خویش  
 بسوتانی چانک ارجمند  
 بازار کانی گشاده دکان  
 همیراند بر کار خود کام دل  
 ز هشتاد و نه گفته آمد بین  
 در پیکار فرخنده ز اورنگ پیر  
 بسالار جنگاله آمد ز راه  
 ز هر حسن و باری که از انگیز  
 نکاو و درمان مال تراش کس  
 بهر سال خبر پیش و کم در شمار  
 بیاید گر فن نگیرد سنه و ن  
 نیار و بید کس نمودن نگاه  
 گزین آمدش چانک استوار  
 بداد و گشتی کرد و سپهر راه  
 بسوتانی رفت و بگشاد بار  
 رسیده فروخته از کینه زنگ  
 بر و بر پراز داد کرده روان  
 گر امیشت میداشت چون جان خویش  
 بر آورده کاخ و سرای بلند  
 بشادی سیر بر در و زوشبان  
 در آنجای رنبا آرام دل  
 کنون از نو در اند باید سخن  
 یکی نفر فرمان مارنگ و زب  
 گزین پس کسی باج در باجگاه  
 بیاید بگیرد از ان یک پیشتر  
 اگر پریانست گر خار و جنس  
 ز انگیزیه رو به سه سوار  
 ز فرمان کسی سه نیار و برون

۱۶۹۰

اجتماع نمودن مردم پیشه و در سوتانی و در محکم شدن خوب  
 چانک در معاملات و خواستش کردن حکومت سوتانی و قلعه  
 ساختن در کلکت از ناظم و مایوس ماندن \*

بسو تانخی چانک ار جمنند  
 همان نیز از سوی اورنگزب  
 زخوردن چو جاندار را چارچیت  
 بامید روزی بسی پشته ور  
 فرهم پامد بامیدنان  
 بگیتی چو مردم بود نیک و بد  
 بود چیره بر آدمی دیو آرز  
 بهوید به بیداد و نامردمی  
 چو دهناد مردم بود بر نیاز  
 چو زنجیر در کار با سببر  
 بداد و ستدست بر ناو پیر  
 بهم گر بورزند آیین داد  
 چو بیداد جویند از راه آرز  
 بود داور داور داد در است  
 و گر پاره خور باشد در شوه دشت  
 بپاره چو آلوده سازد دهن  
 از ان شوم ناپاک بی کیش و راه  
 بچانک به سنگام داد و ستد  
 بامید کالازد و سیم خویش  
 بر اگنده گشتی بسی سیم و زر  
 برودی و خور دی ندادش نیاز  
 ز سالار بنگاله بند سپر گزند  
 همه کار او بود با فروزب  
 اگر جویدش جای پنجاه نیست  
 بسو تانخی آمد از همسگر گذر  
 زهر جابی از پراگندگان  
 یکی نیک شاید نباشد ز صد  
 زخور سندی و داد و در شکن باز  
 بآیین داد اندر آورد کمی  
 بود این سخن آشکارانه راز  
 بود آدمی بسته یگد گر  
 بآمیزش همدگر ناگزیر  
 زدا و زنیار دکی هیچ یاد  
 هر آینه افتد بد او ز نیاز  
 بخوبی از دوستوان داد و ستد  
 دهاش ز راز خاک بودن نکوت  
 بجز کاست کی راست گوید سخن  
 چهارزا جاندار باد اپناه  
 فتادی بسی کار بانیک و بد  
 بمردم بیایست داد و نپیش  
 بزود یکی مردم پشته و زر  
 بداد و فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج  
 بسو تاختی آنکه به کار دار  
 پیشش پی چاره ستافتی  
 شدی دل پر از رنج و تمار و در  
 کسی را که استاد باشد خرد  
 بانگشت اندیشه استوار  
 ولی گر بود یار و دارای هور  
 و گرنه پریشان بسوزد دماغ  
 چمن آرزو را اند با جان خویش  
 بگیرد ز ناله لارینگ و بهار  
 اگر گشت کار است و گرنه در  
 بسالار بنگاله داد این پیام  
 بسی هدیه پذیرفت بر خوشتن  
 بسو تاختی کلکت به قریب  
 دمی بود ویرانه و اسسزا  
 چو بوده بنزدیکت دریا کنار  
 به اینجا که چاکلت از جیبند  
 همی خواست که بهر اسباب  
 کشد چار و یوار از بهر پاس  
 فرادان بگوید ششید آتش فراز  
 چو شش سال آمد به نیمان سیر  
 تنش پر ز تیار و جان پر ز رنج  
 ز سوی طرفدار بنگ و بهار  
 فرادان بگفتی و کم یافتی  
 روان پر غم و دور از خواب و خور  
 بس و پیش خود را نکو بنگرد  
 گشاید گره گان بخت بکار  
 باندیش شاید گره کرد دور  
 چو رخن نباشد نسوزد و جراح  
 که سو تاختی را بهر مان خویش  
 بهر اینجا شود خوشتن کامنگ  
 کسی از خط او سر نیارود  
 ششید و نشد او بهر کار رام  
 که بهر بهر آرزو شد سخن  
 بنزدیکت دریا ز بنگ و نوب  
 ز شش بگفت چو سیر از آنجا بیا  
 رسیدی به اینجا و شستی و بار  
 همی داشت اسباب برای بلند  
 بسیار دمی بازه استوار  
 که از دور بود شش فرادان  
 نشد آتش کار امیدش نزار  
 بر امینه او کرد آشتی کرد



بهنکام آید بسیار قوتور  
بدست بود و مهره انداختن  
بود کار با بسته گاه خویش  
هران کار کز کس شود ساخته

نه پذیرد شب تیره کس روی رونو  
بدست خدا برودن و با ضیق  
سازد کس از جان آگاه خویش  
ز کار آفرین دان تو برداخته

یعنی ورزیدن دای بردوان بانجام

بنگلہ و اختلال یافتہ جال ٹیم

هر دم ازین رنگ آرد جهان  
 محو رنگ از رنگ گلزار او  
 باغش مشغله برید  
 ترخش باشد بجز رنج تو  
 چون بخره سالار رنگ و بار  
 امید خود را تا بردخت  
 فرمان پروردگار بلند  
 برست و بیالید و پر شاخ گشت  
 بکنانمش از چو و ثبات شاخ  
 چو برین و خاصا دافرو دو  
 بذ از رو و گنگا سوی باخته  
 پدر بر پدر او زمین دار بود  
 زمینش فراوان و دشتش فراخ  
 ز بوم خودش داشت اندک سپا

1495

نشستنگش بود در برودان  
 بینگاه هر کس که بدست فرار  
 کمر در ره بندی داشت تنگ  
 بگنجوز نالم نمودن چو تاو  
 نه سچیده هرگز سراز بندگی  
 یکایک ز فرمان به سچیده  
 فراهم نموده زهر سوسپاه  
 یکی شکر کشن شد انجمن  
 زهر سوی شکر سوی برودان  
 سپاهی بدینسان چو شد خست  
 چو دریا که از باد آید موج  
 ز گرد سپه تیره شد همور و ماه  
 دژ و باره شهر جهنم ده پست  
 به پیکار هر کس که آمد پیش  
 سرش گشت غلطان میدانگی کوی  
 بزدند سیم وزر و خواسته  
 بزدیم هرا پنجه گاید بکار  
 چو از مرشد آباد پرده خستند  
 به انجا که نیز چسبی ماند  
 کسی را که صد جامه بود از حیر  
 نشاند مرا و را بر و زینیا  
 بفرمان شب و روز بسته میان  
 بسوی پیشین چین نیاز  
 بدرگاه فرمانده بوم و بیگ  
 بدادی همه سال و سراج و باو  
 بسر برده در بندی زندگی  
 بر زدم و به پیکار بسته کمر  
 ز را این هند و بی کیست خواه  
 سراز خود و ز اهن پوشیده تن  
 بیامد چو از کوه سیل روان  
 دل از بیم ناظم پیرداخته  
 ز تنی زده موج دریای فوج  
 سوی مرشد آباد آمد سپاه  
 بتاراج و بیهاگشادند دست  
 بداد او بیا رفتن اجان خویش  
 تبه شد بسی مردم نامجوی  
 همان کو هر دو گنج آراسته  
 نیار و شمر و کس آرا شمار  
 بهو گلی چو باد و مان تا خفته  
 که منشور تاراج شکر خوانند  
 برهنه نموده سراپا چو سیر  
 بر اجا محل شد روانه سپاه

پس ز چرم را جالف شد قرن  
 ز تاراج گشته سپهر سر بسر  
 گرامی شده خوار و زار و نرند  
 کسیک نبودش کف یک پیشیز  
 چو این آگهی شد بسا لارینگ  
 فراوان بر تسید و شد نهیب  
 از نیم به چمد بر خود چو مار  
 جازا بخود دید شوریده سخت  
 توانا شده بنده ناتوان  
 بخود گفت راند گر این نو سپاه  
 اگر چیره گردد با و یخستن  
 مراد جهان چاره آواکیت  
 چگونه توانم شدن پیش شاه  
 چو ناظم بهر جای هر کس که بود  
 چو بر آتش تیز سوزان سپند  
 توانم گر بود و گر پسند  
 ز رایان سرکش همه دل و دم  
 بدینگونه بد جانک مستمند  
 فرامیسی بوده بچاندانگر  
 بلندیز در چیره داشت جای  
 شب و روز از ترس و تیار و با

که از وزن مصرع نیفتد برون  
 ز گوهر خود ریا و چون کان برون  
 بی مردم خوار شد از جیبند  
 خداوند سامان شد و مال و جز  
 ز دل هوش و از روی درایت  
 نماندش تن تاب و در جان شکیب  
 و شتر گشت بر خون و گشته چو نار  
 سیه گشت اختر شده تیره بخت  
 بسا پدید ساز چسبیر کی با آسمان  
 شود کار گیار بر منج تپاه  
 بکوشد به سپه داد و خور یختن  
 بخود بر همی زار را بیکیت  
 چه بونش بریم پیش آن مشکاه  
 ز اندیشه رهش چو شب بکوه  
 دل مرد و زن بد ز چشم نرند  
 دل دوستش از چشم بد بر خدا  
 چه از بهر جان و چه از بهر نیم  
 بهر اسان و ترسان ز بیم گزند  
 خداوند کوئی و سامان و زر  
 بیازار گانی گشاده سرای  
 دل هر ده ان گشته در نیل خاک

اعانت خواستن هر سه کو تدار از ناظم بنگاله بجهت  
محافظت اموال و حصول مایمن و نا امید ی بسبب  
اختلال و فرصت یافتن بباختن قلعه و چهار کوه مثال

زیر ایان چو کشور پر آشوب گشت	ز لشکر بسی جا آید کو گشت
شد آفرخته آتش گبر و دار	هو اگشت تیره ز گرد سوار
زمین سپهر دریای چین پر خروش	جهان و زمانه ز آفر و بسته گوش
سه کوئی خدا یمن چو زنگونه کار	بدیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زنگونه راه	بجارت گر آید بدینو سپاه
گشاید به پیداد و تاراج دست	ز انبار و کوئی بر و آنچه هست
چه سازیم و درمان این در دست	جز آنکه بخود بر جای گیریت
همان به که از که خدای بهار	بگوئیم یاری درین سخت کار
روان کرد هر یک سوی مرزبان	یکی مرد دانا می شیرین زبان
که گر دشمن آید بدینو فراز	کند دست تاراج بر ما دراز
رباید ز ما سر بر خواسته	طرایف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توفی و اورس	جز از تو کسی نیست فریاد رس
تو باشی بهر کار بخت و پناه	بهوی تو و ابریم دیده بر آه
ز رخ تن آنکس که خونین بر شک	بریزد ز دیده بگوید ز شک
پزشکی تو ما را درین درد و نوح	فراید کجای بج گرفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود	بر آری گر از جان بدخواه دود
چو شنید پاسخ چنین داد باز	شده دست کوتاه و دشمن دراز

دید آید شیر شرنزه ز کور  
 بگیتی کجا گوش بس این شنید  
 بزودن آید از دوده گشتکار  
 کینه پرستار درگاه من  
 شما هر کسی چاره خویش  
 مراد دل ز جان خود اندر براس  
 مرا تن بسی سوزد از آفتاب  
 چو پاسخ باید چنین ناگوار  
 بزودی فراهم بیشت و سنگ  
 شب و روز در کار کرده شتاب  
 در و باره سر کشیده باده  
 همه فرخی دیده در کار خویش  
 بدل هر ستم را بود از دیرگاه  
 نید او فرمان سپهدار بنگ  
 بزود چون زبردست شد زیر دست  
 چو کوتاه دیدند دیوار اوی  
 شود هر زمان زین سپهر بلند  
 چو شاهین گرفتار گردد و بدم  
 رسد شادمانی بستره بزرگ  
 چو نیکو بود این سخن در جهان  
 آگاهی یافتن اورنگ نسیب از اختلال بنگاله و فرستادن

شده مار آنکس که بدکم ز مور  
 که از کبک شاهین بیاید پدید  
 دلیر و جابجوی و گرد و سوار  
 فرونی همی جوید از جابه من  
 بسازند چاره نیاید من  
 تو انج دگر راجه سان اشتیاس  
 شمار آنگون باز دارم زتاب  
 بر ایشان گشاده شد آن بستره  
 نمودند آن هر سه تن پد رنگ  
 شده دور از خور و آرام و جوا  
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه  
 کشیدند در گرد انبار خویش  
 بسازند دیوار بستی پناه  
 در آرزو بسته میداشت شک  
 هرا ن بند کوب و بسته شکست  
 بدیوار بستی نهادند روی  
 یکی شاد چون گشت دیگر نرنه  
 زند قهقهه کت شیرین خرم  
 جوافه بید گران پای گرت  
 که از مرگ خرمک شود شادمان

عظیم نشان ولد محمد معظم بنیره خود را بجهت نظام  
بتفویض سه صوبه بنگ و بهار و ادویه از جمله پنج صوبه  
متصرفه ناظم

از ان پس که بشیند او ز گریب	شده بوم بنگاله بر از بنیب
ز رایان سراسر بر آشوب گشت	رستم ستوران لگد کو گشت
برتسید و پرمرد رخ شریار	دل خورشید گشت از غم فگار
بجو دگفت گر بر دوانی بجنگ	شود حیره بر ناظم و تیر خنک
بگیر و بگفت کشور و بوم و بر	فرار و بگردان گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من	شکست اندر آرد به پیمان من
جد اگر د آن بوم از کشورم	بنگ اندر از نام آید سرم
بنیره یکی داشت زیبایی گاه	که دانشش بهر کار بودش پناه
نشان از همه سدان عظیم	بناد می از نو دست دشمن بهم
بنیکی ستوده بهر اجماع	خردمند و پناوش شیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا	بدان فرمان و داد فرخ پنا
یکی صوبه بنگ و دیگر بهار	او دیسه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه و را داد کام	ز فرمان هفتم بریده لکام
یکی لشکر نامبردار و گرد	بفرزند فرزند فرخ سپهر
بکجوز فرمود که خواسته	سپه سر بهر سار و ارسته
چو لشکر تو انگر شد از زو سیم	رنشش نیاشد روانه عظیم
ز بهار و چو آمد برون سوی دشت	زین شده ستوده آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنا  
 ز آوای اسب و دم کزنای  
 به پنبه بیاگد فسخ سروش  
 ندیده چنان لشکر افراسیاب  
 بد انسانکه گفتش نیای بلند  
 گشته ز اسایش و خورد و خواب  
 چو در بوم بنگاله آمد ز راه  
 به پیکار و آوین و جنگ و ستیز  
 هراں بوم کان بود رفته رفته  
 از و باز بست بمردی و رای  
 ولیکن چو آنزای گسکرده را  
 ز بجائی برون کرده هر روز  
 ز باد غرور آتش فتنه تیز  
 بغربال پهلو دگی آب جنگ  
 بسرخاک نامردمی ریختی  
 با انجام شهنشاد پیدار مغر  
 ز دشوار آسان روی برگزید  
 همایون بود مرد با فروز  
 هراں کار کا سان توان گفت  
 بهر تن آسانی هر دو سوی  
 ز رایان نمیشنی که بود نخست  
 ستاره برتسید بر آسمان  
 ز بانگ سوار و خروشن درای  
 بیالای گردون گردنده کوش  
 بهنگام بیداری و گاه خواب  
 بجائی یا سود آن ارجمند  
 بر فتن شب و روز کرده شتاب  
 ز گرد سپه شد سپه نور ماه  
 پفکنه در دشمنان رستیز  
 نموده دران برد وانی نشست  
 ز بدخواه کشور بیراخت جای  
 فراهم بسی داشت با خود سپاه  
 نگشته ز کینه تنی کیسه ور  
 نمودی و رفتی بر راه گریز  
 به پیودی و چون بند تا جنگ  
 چو ر و باه از شیر بگریختی  
 بازیش فرخ و رای لغزند  
 بد انسانکه از هوشمندان سپید  
 بصد بار افروزن ز فقرهای  
 ز سخنی ترسید بهر داختن  
 ز کینه سوی آشتی کرد روی  
 بدیشان سپرد و فرونی بخت

که نمود بخشش فروز سچ دام	بخشش هم را بخود کرد رام
بخشود از شاهزاده روان	شد بردوانی سوی بردوان
میوم و بر خود نهاد و روی	همان نیز رایان سمر اویا
بجای خود آمد بفرخندگی	پذیرفته هر یک بخود بسندگی
سمن رست بر جای خون ازین	پاسود کشور ز پیکار و کین
در آذر خویشتن کرده باز	زدشمن چو امین شد آفرینش از
بگنجینه اندوختن داده دل	بهر زرو سیم نهاده دل
زهر سو سوئی خواسته کرد و کرد	به آرزو بود و شد آرزوی
همیشه روان دشمن گداسته	بگیتی گرامی بود خواسته
ندامم که آرام گیرم روان	بیا بد اگر گنج زیاده کان
که برداده دادگر کرده بس	نباشد ز شاه و گدا سچ کس
پشت بکف آوردم رایگان	اگر گنج باد آورده شایگان
زهر فرونی بامم نژند	بایزد که هرگز ندارم پسند

خواستش نمودن چوب چانک نمیند اری و حکومت کلکته

و سوتانی و کوبند پور از شاهزاده عظیم شان

### در سیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دیشمنزاده را	بند زرو سیم آزاده را
به انت کاکنون بود گاه کار	شد آرزویش ده راه بار
نشاری پیا راست بس پذیر	که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طراف بسی طرف از بهار	که شاید بشامان نمودن شار



بر گاه شهنزاده بسپرد راه  
 چو آگه شد از راز او پرده دار  
 بگنج بسپرد آن خواسته  
 پسندید شهنزاده زان راز  
 خراوان نوازش خودش مهر  
 بخوانش سر لب آرزو باز کرد  
 بدل آرزو شک بودش  
 بگفت ای جوانخت دانش پذیر  
 جهانی و جهانی و رای و دأ  
 بدر گاه تو هر که آورد روی  
 نوازی گر این بنده خویش را  
 شگفت از تو نبود بدین رای  
 سه کوچک دهی را که خوانم بنام  
 یکی زان بهو تانقی نامزد  
 دویم کلک باشد ایضا  
 از آنها سیم است گویند پور  
 گرین هر سه جا را گداری بمن  
 سپاسی بود بر من از چو تو شاه  
 بدین آرزو گر کنی بسمه در  
 چنین داد شهنزاده پاسخ  
 که گرت ز عین دار این هر سه ده

بیام نزدیکی بارگاه  
 چو او شش نزد یک شهنزاده بار  
 که بود از پی هدیه آراسته  
 و شش را پیشش خود شاد کرد  
 چو بر کام خود دید چاکت سپهر  
 بر روی او دید اینان راز کرد  
 رسانیده در گوشش از زبان  
 ز دانش روان تو را شش پذیر  
 بتو تاجانست پائیده باد  
 ز رخ زخوی خوشتر ز روی  
 بر هم کنی ب دل ریش را  
 که خواهند گاه از انانی زور  
 بمن گر سپاری شوم شاد کام  
 دهی کوچک و مرشدش همود  
 که دارم بد آنجا که جسم نیاز  
 که این هر سه از هم نباشند دور  
 ضمیمه داری آن سپاه گدا  
 که خزان شمرن بسبال و باده  
 رسانم بگردون گردنده سر  
 بد آنکه بر آید تو را از روی  
 که در هر سه ده کامراند و سه

زخود کرده خوشنود آن هر کس  
 گر این هر کس را کنی رام خود  
 جبر این گر بود بارمانی ز کام  
 چو بشنید چنانک از آن نامی  
 ز زرد وانه بنوار و از نسیم دلم  
 بسیم و ز از نویش بدرام کرد  
 سر بدره از بند آزاد کرد  
 بدیدار زرد ویده افروختند  
 میاخی شود هر کجا خاسته  
 نه تنها توان کرد آدم شکار  
 بنیروی زمیستوان دیوبست  
 چو ز رستمی نیت اندر جهان  
 نه چنانک گشتا و انجان بست کار  
 بنهران شهرزاده از همیشه  
 ز فرمان پذیری انهران دمی  
 بد از ناظم پیشین هر سه ده  
 نیز است چنانک شود از جهند  
 ز پگان کشور نبودش کبان  
 بویژه که پگان باشد بدین  
 چو شهرزاده بد داده یار نبود  
 چهارگی بست لب از سخن

بگیری زمینداری از رسم درز  
 در آغوش گیری دلارام خود  
 سپردن نیارم به بست لگام  
 بخوشنودی هر سه آورده کرد  
 ستم رخ زمان را بخود کرد و رام  
 صران هر سه بدرام رارام کرد  
 دل ز پرستان بر نشاء کرد  
 زمین داری خویش بفرودختند  
 شود پگان کار آراسته  
 که از زرد توان ساخت بیار کار  
 باروی زرشاید از دیوبست  
 ز زرد زال زرد بدلیه هر جوان  
 ز زرشه بکام و دشمن روزگار  
 بر آن هر سه ده گشت کارشناس  
 رسید آن خردمند با فری  
 دم او دشمن در گوشه گره  
 ز سود انهران کند سربند  
 شود کس بران بوم و کارمان  
 کند متری انهران کسزین  
 که لب و انایه گفت و شنود  
 نیارست گفتن زکن یا کن

خراج سده اندران روزگار      دو صدر و پیه بود با یک هزار  
 چنین گفت گوینده رهنمای      بدین مایه پیدایش هر سه جا  
 جز آمد شد آدم و در دسر      رسیدی بناظم به بنگام زر  
 بهند اندرون گشت جانک بخت      زمیندار و زویش کس این بخت  
 چو اوج بستو کرد و در پی شفت      پس از تکا پوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلک بحسب اتمام خوب جانک حمد  
 بردن نواب بهوگلی و بزه کردن گمان سعایت در انسلم  
 بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان  
 بود فرخ آن کشور و بوم و بر      که سالار باشد در و دادگر  
 چو نوشیروان گستر داد را      کند از زمین پنج نبی داد را  
 بیا ساید از وی دل ناتوان      زدادش شود سالخورده جوان  
 شود شاه و ابا و کشور ازو      کسی را نکردد گران سرازو  
 بینی بر آید چو نامش بلند      دل مردم امین شود از گزند  
 بشهرش بسی مردم از دورست      بایند و سازند جای نشست  
 زمینی که افتاده ویران و خوار      شود سرسبز کلاخ یا لاله زار  
 چو شد کشور از مردم ار آست      فراز آید از هر دری خواست  
 زهر شیشه هر کس از دست بخت      خورد و خویش و بهره رساند بخت  
 فراید زرو سیم در گنج شاه      چو آباد شد گنج شد رنج شاه  
 تن آسان شود شاه و مردم همه      شبان شاد و شاد از ترازی همه  
 هرا نشه که تیار در خویش خورد      ز درویش تیار خود پیش خورد

بنودی ز پشت و راره سبزه  
چو چانک سرافرازو سالار گشت  
چو باران فرو رخت هر سودم  
هر داری داد آور و پیش  
که و سه پیش نبوده جدا  
بیکسان بیدی بستگار  
همه داد و جست و همه داد کرد  
که یک شهر گردید آن بر عیالی  
ز هر جای آمد بسی مرد و زن  
ز هوگی و از شهرهای دیگر  
ز پیرمایه مردم برون از شمار  
ز چانک بکس رنج و بیماری  
بیا سوده مردم همه جای خود  
بکس کس نیارست گفتن بخش  
چو بسته بهوگی بدان هر سه  
ز هوگی چو مردم پر خست عیالی  
دش زارش رشک شد پزیتا  
یکی رخت خجست در کاراوی  
چنین گفت باشا هزار دست  
مسلمان فراوان در آنجا نشست  
ز هر جای که مردمان کشته دل

فراخی گجا بود سبزه را گنج  
ز روسیم در چشم او خوار گشت  
فروشت از غمگنان گرد و غم  
بیکجا چیدی از و گرگ میش  
همه را به است از یک خدا  
ر روی و ریا بوده بر یک کنار  
سه ده را بدانگونه آباد کرد  
بر از مردم و کاخ و بستانهای  
ز پر کنندگان شد بزرگ انجمن  
بدانجا نهادند یکباره سه  
در آنجای ایمن کشادند بار  
ز کس هم بپای کسی خارنی  
بدانسته اندازد پای خود  
که داری دو ابرو و بالای چشم  
بهو کلی بد آنکس که سالار بود  
تقی ماند ایوان و کاخ و سرا  
چو بر بایزن مرغ گشته کباب  
مدر کشک نیز بازار ادوی  
که کلکته گشته است شهری بزرگ  
منوده ز بسیار جاشته دست  
بکلکته از مهر آگنده دل

نشین نمودند و آرا مگاه	بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گمشدگی	ز ترس باید شدن چاره جوی
ز ترس اسلمان یوید چو داد	خدا پیر از آن نیست شاد
باید یکی قاضی استوار	که یار و گفتمار دین کرد کار
نشینند در اینجا بکار قصا	کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شتراده گفتار وی	پسندش نیاید به پیچید روی
نکرد آنچه سالار هو گل گفت	اگر چه خرد بود با گفته جفت
پرده نهان بدو گر گونه راز	که کلکته اینجا آرام و ناز
مرا نگرید اشدو جای بخت	چو سنگام آید کند پای بخت
ز آغاز بخت شده کام و نام	بی انباز سپرد او را الکام

### مختار شدن کو تیدار کلکته بحکم کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادل اولاد و ملطه

ز سال سیچاپس از یکزار	چو بوقت قصد هفت آمد شش	شش
بزرگی کلکته جائی رسید	که چشم کسی کم چنان جای دید	
فراوان در مردم از جنبه	نشسته آرام دل بیگزید	
نداغم در میان کوئی خدای	که بودت نامش نیاید بجای	
بجز کلکته کوئی انگریز	بهر شهر بنگاله بودت نیز	
بیازار کانی بهر شهر و جای	گشاده دکان و نهاده سرا	
گفتار کلکته سالار کار	نموده بهر شهر بنگ و بها	
بدی هر که در کلکته نامور	بکوئی خدائی فرزند سر	

رسیده بگلکته فرمان و با  
 همان مهتر او بپایه سترگ  
 ز گلکته آنجا یگاه مهی  
 پرا کاشن و باغ و ایوان و کاغ  
 بر زمینگی چون بهشت بلبند  
 یکی نظر فرمان چو ز پانکار  
 رسیده و بدینگونه شد رهنمای  
 ز فرمان مدرس نموده برون  
 کند آنچه نیکش نماید برای  
 کند آن جوانخت از رای هر  
 بیازار کافی نموده نشست  
 بهار و تن و جان کروکان او  
 ز مرگ اندر آمد برو بر نیمب  
 بیار است مهتر بهر تخت او  
 سپس از پدر گشته جوای تخت  
 اباد و برادر سر جنگ داشت  
 بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش  
 بویژه ز فرزند بارای و فر  
 نمود و در وان گشت خود با سپا  
 کند دشمنان را جدا تن رنر  
 نیا نام او کرده فرخ سیر

ز سالار مدرس در اگاه کار  
 بذه کوئی مدرس آنکه بزرگ  
 بانگ کند چون رفت این آگهی  
 که گشت آباد و شهری فراخ  
 نشیننگه مردم از حجبند  
 ز آنانکه در کمپنی نامدار  
 بگلکته نزدیک کوئی خدای  
 که گلکته کوئی سپهر کنون  
 بکام دل خویش کوئی خدای  
 هر آن کار باشد و را دلپذیر  
 بهنگامه هر کس ز انگریز هست  
 تا به کسی سر فرمان اوی  
 در این سال بگذشت او و نگر پ  
 نجاک اندر آمد سر تخت او  
 معظم بهسا و در بنیر دی تخت  
 چو آهنگ دهمیم و او رنگ داشت  
 پسر از بهنگامه نزدیک خویش  
 تو انا بفسر زند باشد پدر  
 عظیم دلاور چو آهنگ راه  
 که آید پاری و پشت پدر  
 مراد را یکی بود سترخ پسر

به بنگاله بگذاشت او را بجای  
 بنزد پدر شد به پوست کین  
 معظم بهادرش به نیکیست  
 پس از پنج سال آتش تاختی  
 گیتی ریشه ماند فرزندان چار  
 همه از پی پادشاهی تخت  
 عظیم آنکه بوده همین پورشا  
 بلاهور در و در او میفتاد  
 مغرین چو فیسم و ز شد در بنو  
 بتهنا جهان خواست گیر و ثبت  
 ز انبار کشور نینخواست کس  
 هر آنکس ز آشتن بجان بسته  
 ز تخم مینه برادر جهان  
 بنگاله فرخ سیر مانده بود  
 بدانت چاره فسخ سیر  
 سرش را از تن پست خواهر برید  
 جهان را نهفته دگر راز بود  
 دو سال در لشکر بدو گشته یار  
 مغرین خیره سرتیره رای  
 سری برز کیمینه دلی برزورد  
 جهان گشت بر کام فرخ سیر

بجای خود و خویش شد رگرای  
 ز انبار کشور تفتی شد زمین  
 بهندوستان شد خداوند تخت  
 سوی تخت بهباد از تخت روی  
 نمودند باهمدگر کارزار  
 میدان کین آزمودند کینست  
 گریزان بر و نرفت از بنگاله  
 جز این دولشان هیچ راوی ندا  
 بر آورد از دوده خویش کرد  
 برادر پسر با برادر بکشت  
 مانده بکیتی بجز خویش و بس  
 بهندو بزدان او بسته شد  
 پیر دخت آن گره گرمان  
 و راهم بنزدیک خود خوانده بود  
 برادر پدر و روش آرد بهر  
 نخواهد ز کردار بد آر میسد  
 بفرخ سیر بخت و ساز بود  
 نمودند از بهر او کارزار  
 به پیکار مردان نیامورده پای  
 چنان شد گریزان که از باد کرد  
 بتاج نیاکان برافراشته

ز شاهان کهنم داستان گردانم  
 باغم ز راهی که پیش است باز  
 زانگر بر نه باز را غم سخن  
 که شاید ز سر گفته آرم بین  
 مطلق الغنائ شدن جعفر خان ناظم سابق بنگال  
 از رفتن فرج سیر و دراز کردن دست قطاول بر رعایا  
 و میستر بهر کوتیدار کلکت و استیدان و ترخان  
 میستر بهر در بابا یلچی فرستادن پیش فرج سیر از ارباب

ز بنگال چون رفت فرج سیر  
 بر افراخت جعفر به پداوسر  
 نگین سیدمان در انگشت دیو  
 قنادوز کشور بر آمد غم دیو  
 چو ضحاک بنشست بر جای جم  
 روانگشت بازار جو و ستم  
 در آذربکشا و بر روی خویش  
 همیخو است دریا کند جوی خویش  
 بجوی خود آورد زهر سوی آب  
 کند جوی و کاریز مردم سر آ  
 زنجو زر کو دکت بی پدر  
 کشد گندم سیم چو چو مو  
 کند خرمن آموده آن پهنر  
 بدانت کاند رگه رستخیز  
 برو توده زشت نامی بگور  
 بجای درم بدره باید شمرد  
 بدانت کاند رگه رستخیز  
 بجای درم بدره باید شمرد  
 ز بازار کانان و از برز کر  
 بجوب و بازار و تهدید و بیم  
 شب و روز از دست پداوسر  
 ده و ده فزون بود بر غین و فال  
 گرفت آن جاجوی پداوسر  
 ستم دیدگان دست بردادگر  
 یکی مرد و انای سیکال  
 ستم دیدگان دست بردادگر



بگلکته کوفی خداوند بود  
 از دهم جفا کار شوریده سر  
 گذشته ز آرزوم سر روز نو  
 خدا را فراموش کرده ز دل  
 هجر ز ابله جان رسیده ز غم  
 ز بهر رمائی شده چاره جو  
 فرستد فرستاده را بهر  
 بنا که زید او از نشت کام  
 گزیند پی خویش مردم برنج  
 با نکلند پوشش بدل آنچه راز  
 سران کشته آگاه از راز او  
 بنشیند پاسخ بدان ارجمند  
 کسی را که شایسته دانی بکا  
 هر آن را مخافی که باشد پسند  
 ز کوفی مدرس زمینی همان  
 ز بهر نور دانی که آید رای  
 چه پاسخ نباید به پیش بجز  
 بد آنسانکه از کار دانی نرسید  
 یکی جان سرمان باری و فر  
 زبانش بگاه سخن همچو میخ  
 اگر استغن سن که از بهوش را

هجر نام و را دو حسد و منید  
 ز اندازد پرو ن ستم سیم وز  
 بگشتی بگشت و شش خار و خو  
 و شش ایای زردی آن و گسل  
 کز اندازد پذیرفته پرو ن ستم  
 بدل اندرون را نداین آرزوی  
 بنزد جفا ز فرخ سیر  
 که بنهاده اندر زشت گام  
 چو قارون سپیدین کند گرد گنج  
 نشت و فرستاد آتش فراز  
 پسندیده گشتند انبار ادوی  
 که گردید رایت فراوان پسند  
 روان کن بنزد یکی شمشیر  
 بود در بدن سچو جان ارجمند  
 بخواه و زخم شادمان کن در آن  
 فرستد پیش تو زین هر دو جا  
 بشد شادمان جان ریشی هجر  
 فرستادگی را دو کس برگزید  
 بهر جازد اشش فرازنده سر  
 بباریده و ز سخن سیر مرغ  
 شکست چهار شدی موسیای

سرسشت و نهادش خرد بود و هوش	درون پُر ز گفارش دهر و نوحش
هجر کرده مر بر د و آن را پسند	فرستاد نزدیک شاه بلند
بهایی طرایع بی شمشیر	سه لک روپیه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زلفی شال	گرامی به ساعت سپاس
کران وقت و ساعت شود آشکار	ز روز و شب کسب خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار	چو گلشن پُر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامه رنگ رنگ	نمزد و زین و زر و دم و فرنگ
زهر سو فراسم پاید نثار	فرستاد گاه زانده آماده کار

روان شدن فرستادگان بدلی و

گزارش سر بادار منی و نامه نوشتن او

چو در کلکت رفت این گفتگوی	که دارد فرستاده سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سر باد نام	ببازار گانی بر آورده کام
نشستگش بود در کلکت	به پیره بسی سود در کلکت
خداوند سیم و زرو خواسته	بگیتی همه کارش آراسته
هر جعفر او ان پستار داشت	همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین را انداخته بختن آرزوی	که باد و فرستاده نیکویی
بسی دیبه و جامه و بکری	ببازار گانی گشاید سرای
بهره برد آنچه کالا و مال	بره انداز از هنر بدسکال
چو باشند همه فرستادگان	بود این از ترس و هم و زیان
نگیرد کسی باج در باج گاه	نخواهد کسی راهداری براه

بجاننش چو جا کرد این رای غمز  
 از آن پیش کار دسوی راه بر  
 بسوی دلی پاران خویش  
 دو کس از فرستاده نزدیک شاه  
 ز سوی هجر باناری گران  
 نگام که نرخ و بهای نشار  
 بنزدیک یاران چو این راز رفت  
 رسید این سخن تا بفرخ سیر  
 نگنجید در پوست زین مرده شاه  
 بیاید دل و دست شاه جهان  
 نذار و بدست کسان چشم خویش  
 و پیر خردمند را شهریار  
 ز بنگاله فرمود تا تختگاه  
 نوید بد و نامه پندمند  
 که آن دو فرستاده نیکو اه  
 گرامی بدارید و دارید پاس  
 نشاید بر کس شود خارشان  
 بزودی فرستید نزدیک تخت  
 بناید که در راه افتد درنگ  
 در غنیکه سر ادا نشویش  
 بود سپهر و غار چه گفت دروغ  
 فراسم پاور و کالای نغز  
 اباد و فرستاده را بهر  
 نبشت و فرستاد نامه پیش  
 ز تلکته آید بسجیده راه  
 که از دینش خیزه گرد و روان  
 بود هشت لک روپیه در شمار  
 بهر کوشش زین راز آوارفت  
 ز شادی شدش تنگ جامه بپوش  
 زهی درونش شاه کوه نگاه  
 فراخ و گشاده چو دریا و کان  
 ز رو خاک یکسان نمایدش پیش  
 بخواند و بنزدیک خود ادا بار  
 بهر جاطر فدا باشد راه  
 چنین است فرمان شاه بلند  
 بدینو چو آیند پیوده را  
 مباد ابره در رسدشان بهر اس  
 بخوبی بدارید تیمارشان  
 گشاده دل و خرم و نیکبخت  
 شود زان دل و دگر انامیتنگ  
 نبشت و پاران فرستاد پیش  
 پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده بود  
بفرمان شاهنشیر فرراز  
سپس زین بهر جبار و نام سال  
تبار پنج هشتم ز ماه جولی  
برود و بخشکی بریده سه ماه  
بزرگی که بدخواج عاصم بنام  
زنده یاشه خان دوران خطاب  
فرستاده هر دو رسیده زرا  
ز دیگر بزرگان بتاسیده روی  
شیند و پسندید و بنیز آفتشان  
هرگاه شه هر دو را بار داد  
بکوشید و کارشان را دورد

نذیده غم و رنج و تیمار و درد  
همه راه با کام و آرام و ناز  
فزون باشد انسال بر غین و ذال  
سال ده و پنج ای نیک پی  
رسیدند نزدیک فرخنده شاه  
بیداراد پادشاه شاد کام  
فراوان بدر که در اجاه و آب  
بکار خود از وی بگفته پناه  
بگفتند گفت تا خود را بدوی  
بنزدیک خود جایگزین ساختان  
همان نیک امید بسیار داد  
دل هر دو آنرا از خود شاد کرد

۱۷۱۵

عداوت و زیدین امیرالامراستینعلی خان علی الرغم خواج  
عاصم خان دوران با فرستادگان و پمارشدن  
پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگیز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه  
بفرمان او بود شکر همه  
حسین علی نام و خاتون خطاب  
شود خوانده نون حسین اربزیر  
بشاعر و اکابر باشد بسی

امیر امیران و فرج و سپا  
پس از شاه او بدشهبان بود  
نهایی از وجان خسرو خطاب  
پی وزن پست است آهوی گیر  
که بنود و آن بدیگر کسی

از و گشت فرخ سیر ار چه شاه  
 بدل در همی خواست اورا تباہ  
 بهاصم بدل داشت کینه نمان  
 ز شہ نیزانده بسینه نمان  
 همان جعفر آشتوم پدا دہوی  
 بسوی حسین علی داشت رویا  
 ز پشتی او پد بیگ و بہار  
 بزرگ و سرافراز و فرمان گذار  
 ز سوی فرستادگان داشت ہم  
 الف و اربالای او گشتہ جمیم  
 فرستادگان را نمیخواست راہ  
 بدان دو فرستادہ کا مجوی  
 بیانند و ہمینند در گاہ شاه  
 پُر از کین نموده دل و جان پیش  
 کہ برخواجه عاصم نہادند  
 کند کار آن ہر دو و چارہ خام  
 پُر از کین نمودہ دل و جان پیش  
 گر انامیگان را سبکسار خوا  
 کند پست و کم ارزوبی آبروی  
 بیاز گیران ماند این روزگار  
 نگر تا چہ اورد بازی بکار  
 بہر دم ازین گنبد تیزرو  
 شکفتی ہویدا شود نو بنو  
 دل شہ بہر زمان بستہ بود  
 ہر دو ہندہ کام ہوستہ بود  
 خردس سحر خیز شاہی  
 تہ شد ز بس رفت برماکیان  
 گل نوجوانی دیدش سیاغ  
 ز ہماری آتش گشت داغ  
 ہر شکان کہ بودند نزدیک شاہ  
 ہرمان فراوان ہمیشہ راہ  
 نہ کار گزہ سچ دار و بدر  
 نمودند از شرم حصارہ زرد  
 ز چارہ فرو ماند دست ستر  
 فرزون گشت ریج تن رنجور  
 ہر شکان ز ہم خود و رنج شا  
 رخ ارغوانی نمودہ چو گاہ  
 فرستادگان را ازین کاخت  
 بنزد ہماند ار رہ داد بخت

پزشکی که با ملتش نام بود  
 بی خستگان زوشده شد رشت  
 فرستادگان چون بریدند را  
 پاورده اورا به راه خویش  
 پزشکان خسرو ز چاره ستوه  
 بدرمان و چاره بازید دست  
 چو یکم بر شد تن خسته مرد  
 ز شادی رخ شاه چون گل گفت  
 فرستادگان را بود آنچه رای  
 بدل آنچه دارند امید و کام  
 شنیده پزوش پارم بجای  
 بود آنچه شایسته و لبند  
 بریشان گشایم در آرزوی  
 پزشک و فرستادگان زین بوی  
 شده سخت خوشنود و امید  
 بزودی بر آید همه کام دل  
 که دادای شاه آمد به پیش  
 یکی رای بودست در جوده پور  
 ز فرمان شایان گشته لگام  
 چو فرخ سیر شد خداوند گاه  
 برتسید و باشاه خویشی نمود

سیاحدم و فرخ انجام بود  
 توانا از و ناتوانان ست  
 که آیند از کلکته پیش شاه  
 که مرهم نند گر کسی گشت ریش  
 چو گشته آئند داندش پژوه  
 زدانش ره رنج و تیمار بست  
 شد آزاد و رسته از انج و در  
 بمرده بآئند داند گفت  
 که آورد شاید مرا از جای  
 زهریک بر ماتوب شمار نام  
 بود گر پسندیده بهوش را  
 نباشد گران تا شود دل نرشد  
 فرستم گشاده دل و تازه رو  
 ز شادی نمودند دندان سپید  
 که آسان شود کار از شهر یار  
 نشینیم خرم با آرام دل  
 بکاری نبرد اخت جز کار خویش  
 بگردون رسانیده سر از غرو  
 چریده بسی سال خود رای کام  
 بجنگش فرستاد پیر سپاه  
 تنی سرزیندار و پیشی نمود

یکی دختری داشت بالاچهره  
 بدیدی اگر ماه خسار اوی  
 سراپا پر از زینب و رنگ نگا  
 بسامان شادی پر از شاه  
 بدین کار ششماه آید سر  
 شنیدیم بدینسان ز آموزگا  
 فرستادگان بادی بزم امید  
 باجماع آن جشن بسته نگاه  
 خرامان چو بر کوهساران  
 بگردون پوشیدی از شرم  
 پیر ماه را کرد با جسر یار  
 نکردی سوی سیچکاری نگاه  
 تنی گشت دریا و کان از گهر  
 که جشن آنچنان دیده کم روزگا  
 نشستند و دیدار کرده سپید  
 که کی کرد آید بخورشید ماه

### شرح ارقام تمثیلات و مرادات

#### جان سرمان اشتفن سن معنوی بر نه رقم

چو شاه جهان دار داد گشت  
 بهروخت ز آن جشن فروخته شاه  
 به شکسته سپید بر بند سپید  
 تخت نشین که خامه سحر ساز کرد  
 بهر بندری هست از دیرگاه  
 ز باد و ز طوفان و از موج آب  
 بیاید بجائی برای پستاه  
 ز هم بگسلد تخت و سناوی  
 و اگر که بیاید بر و بر شست  
 در آنجای پیر نفس بود کامکا  
 بدیدار دلبر دشمن شاد گشت  
 فرستادگان دید و بر راه  
 بنشستند بود آنچه در دل امید  
 بدینگونه گفتار آغاز کرد  
 بدینگونه قانون و آیین و راه  
 اگر گشتی کسی بیاورد و تاب  
 شود اندر آنجای گشتی تبا  
 گشت اندر آید به چونند او  
 زمین گیر گردد شده پای بست  
 بزرگ و سرافراز و فر مانگا

بجور و به پید آزیه دست	ز کشتی بخانه بر دهر چه هست
خداوند کشتی و کالاهو بار	ببار و غنیمت خون دل بر کنار
سرو پا برهنه ماند چو سیر	شود در کف پنهانی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز	ز آسیب طوفان شود زیر
و یار کناره ز رخسار بند	شود کس نباید رساند گزند
بود دهر چه در وی گرانمایه چیز	مبادا شود کم از آن یک شیز
نیاز د به پید ا کس دست آز	با آنچه باشد گذارند باز

### خواهش دوم

چو گفت بختینه آمد بین	بیار است گهشار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز	سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالای بسیار بیزیر	باید گشاید و را با بگیر
بفرضه نگیرد هم از وز باج	نه و نیم از صد نگیر در خراج
سپس زین بآین سالانه	بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بند و بآین و راه	بگیرد بهر سال در با جگاه

### خواهش سوم

بر از سیوم خامه چون تیرت	بقرطاس زمینان گهر گشت
بمنبائی و مدرس این چو دجا	بود که انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود از ضرب	تنی از غش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهریار	بهر شهر و هر بندر حوسد و یا
بباید بفرمان فرخنده شاه	بفرضه روا باشد و با جگاه
بگاه گرفتن بنوده لغور	بگیرند از ما بوجه عشور



## خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراشد	رفخ سیرایچین خواشد
که سالار ارکات آفر فراز	سکه ده داده بود از زمان دراز
نیز دیک در رس بود هر سه ده	بود حاصلش کم نباشد فربه
بطور اجاره مران هر سه جا	بسیایان بود در دست ما
گذازنده بودیم ماسا و بنا	بند کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان	رسیدی بگنج اویس نران
زما بر پس بسته هر سه جای	امید آنکه شاهنشہ نیکرای
زخواهنه کان کرده خواهشند	فرستد کی نامه از جبهه
که آن هر سه جار اسبار دجا	بآیین پیشین گذارد با
کرفتی به پیش آنچه از ما خراج	بگیر و کنون یکم و پیش باج

## خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی	زدر یابی دل گوهر آرزوی
بر آورده غفلتند از نظر ی	که در گوش شه بهیو در کردجا
جزیره یکی نزد چهل پش	که در خرمی مست بهیون عدن
مران جایکه را بود دیو نام	زهر گونه مردم نموده کنام
به سال از کمپنی بهون هزار	بگیرند بی گفتگو هفت بار
زمیندار آنجا بود کمپنی	زدوده ز دل رنگ کبر و منی
کسی را نیاز از دوزیر دست	چو ستاجر آنجای سازد نشت
بدارد که و مره ز خود شادمان	ندارد ز خود کس خلیده روان

## خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ بهار  
 که در داد بیداد جوید سی  
 چو گرگ درنده دلمان کرده با  
 رمه را ز پیش بود دل دو نیم  
 با نیز ز انداز پرون ستم  
 ز ما هر که گیرد ز رو سیم وام  
 کند نادرستی ز رای تباه  
 بگیرد از و پاره آن تیره جان  
 بسوزد فراوان ز ما سیم  
 پسندد اگر شهر یاربند  
 بدان سپهر بنده زر پرست  
 کی کو بگیرد ز ما وام زر  
 ببینگاه هر جا و هر شهر در  
 سوی کلکته سازد اوراد  
 سپارد با تا ز رو سیم خویش  
 نباید خورد کس زر کمپنی  
 نمودند در دهنان آشکار  
 ره ناسپردن پوید سی  
 با بنگ بد چنگ کرده دراز  
 نباشد کسی این از جان و سیم  
 کند آن جهاجوی بباد و دم  
 گه دادن آنمزد برای و گام  
 و پدر شوت و جوید از وی پناه  
 رساند بسیم و زر مازیان  
 نیز دیک سود اگر و پیشه در  
 نویسد یکی نامه ارجمند  
 کز و بندگان برخدا برده دست  
 به پیچید گه دادن وام سر  
 بود آن ز ما وام گیرنده زر  
 نگیرد از و پاره آن بدگان  
 بگیریم زان مرد پراه کیش  
 اگر پنهان باشد و گر غنی

### خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکند بن  
 که در مرشد آباد آن فقر جای  
 بنام شهنشاه و الا گهر  
 زهر هفتمه پیوسته باید روزه  
 بدینسان روا گشت سیم سخن  
 همیشه بود که خانه روای  
 زند که زن سک بر سیم  
 بخشد با شاه گیتی فردوز

شود که از کپسیمی دوز بنام شه‌بند فرخنده من  
 همیشه باید ز هفته ستاره بگیرد ز مار که من دوز

### خواهش هشتم

ز کالای شتم سخن بند و بار بدینسان گشادند آن هر دو یا  
 ز کلکته هر کس هر انامیه مال نهاده بصندوق یاد بجا  
 برد جای دیگر برای فروش بره با جداران بارای و هوش  
 سیاه چو پنهانند از انگیز نوشته همراه آن مال و چیز  
 بجا ویدن آن نیازند دست نیازند بر بند و مهرش شکست  
 بد انسان که در کلکته کرده بند بهر جا که خواهد برد بیکرند

### خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو نگارش بدینگونه رفت آرد  
 بد انسان که خوب چانک سر فرا گرفته سه ده از زمان دراز  
 بفرمان باب جهان که خدای خرید نهیسناری آنته جای  
 گر از مهر دل شاه همچون پدر مس خواهش مانامیه چوز  
 بود نزد کلکته ده هفت و سی فرومایه مردم در آنجا بسی  
 نذارند پیشه بیکر شکار اگر نیک بند جهان شهریار  
 زمیندار خوشنود کرده بخوش بد انسان که چانک نمود بهر پیش  
 زمینداری آتزمین سر بره خرید به بگیریم از نسیم دوز  
 زمیندار پیشین بد انسان که باج سپاردیم ما هم خراج  
 بنشته ز آغاز آمد بین شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامه فرستادگان

## داکتر با ملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند با ملتن سر فرستاد  
 بنزدیک شاه رفت و بردش نماز  
 سپرد آن گرامی نبشته بشاه  
 سپس زانکه فرمود بروی نگاه  
 بگفتا بود آرزو ما دراز  
 بنده ششم و پاسبان آرم باز  
 بخوانم روان در خوشی تن  
 به نیکار پنجم چه پاسبان دهند  
 نمایم نبشته بدان انجمن  
 ازین گفتا آنچه باشد پسند  
 چه اندیشه و رای فرخ دهند  
 ازین گفتا آنچه باشد پسند  
 روا سازم و دل ندارم نرند  
 نباشد گزیده هرا آن آرزوی  
 بهوشم به پیچ از آن چشم و رو  
 ز پاسبان جو پر دخت دست و خویش  
 سرافراز عبد اللہ شش نام بود  
 همیشه بخنیا گران گوش داشت  
 ز کار جهان بود کوشش گران  
 امیر امیران و دانا و وزیر  
 دو شاخ برومند از یک بنال  
 فرستادگان را میخواست کار  
 چو بر خواند آن نامه بجز وزیر  
 فرستادگان را چون نشود کار  
 ببردند و دادند دل پر امید  
 نیکو دینچرخ خواش بدام  
 سیم باره آن نامه بانیا  
 ببردند و دادند دل پر امید  
 چو دستور استادی و سخت  
 از آن دو فرستاده و نیکیخت  
 که شاید پدیدار گردد کلید  
 فرستادگان ببردند و کام  
 بخشد و بدادند بزرده نماز  
 از آن دو فرستاده و نیکیخت

پسندیده بودش چو در جان غبار  
 بسورت یکی بهسراج و خراج  
 زانگریز کشتی که آید ز راه  
 بیند سالانه بهر عشور  
 بار کاشت فرمان بدینگونه کرد  
 بآیین پیشین گذاری به جای  
 به پیش آنچه بگرفته مال شاه  
 سیوم سوی بنگاه فرمان داشت  
 فرستادگان آنچه نزدیک شاه  
 سراپا در آن نامه بنمود یار  
 خردمند دستور از راه کین  
 بدینسانکه زید بآیین و راه  
 کسی را که آتش باشد آب  
 یکیرا که آتش بیا به چه سود  
 مران هر شده نامه چو شد خفته  
 سال و ده و شش چو مهر سپهر  
 فرستادند و فرستادگان  
 به دستور گفتند ای سر فرزند  
 چه از شاه فرمان ندارد و نیکین  
 بپاسیم پی سکیم کرد و روا  
 بی لایه کردند و بس گفتگی

سه فرمان بعنبر نمود کردن نگار  
 کرشمه چو شد سال گیر نیاج  
 نگیرند زو بواج در با جگاه  
 یکی نرخ کان نبود از داد و  
 چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد  
 بدانجا بود کمپسی که خدای  
 کنون هم باید گرفتن برای  
 پدیدار کرده در و خوب داشت  
 سخن هشتاد و اندر خویش راه  
 نگارنده شد از نگار شش شاد  
 بفرمان زده از خویش مهر و نیکین  
 نیار است منشور از مهر شاه  
 چه بهره مراد را رسد از سر  
 جهان کیسه گر شود پر زده  
 بهر و نیکین گشت پر دخت  
 بچارم مه از مهر بنمود مهر  
 بزار خون دل گشته آزادگان  
 جزای زو با و کس بر نیاز  
 بخواند و بر کسی آفرین  
 بود بی بها چون زر شهر را  
 نیامد بکف گوهر از جستجوی

باند ناکام و بدکار و یار زخا جفا گشته جانها فگار  
 بدینسان بسر رفت مه چاره ننجشود دستور و نکشود ره

فروش خورشید تجارت کوئی دار بندر سورت بمغرب  
 ظلم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان  
 از مشرق دلی

جان آفریننده بی نیاز	نگاریده در پرده هر گونه راز
بدانش بران بر سر آگاه نیت	بیدار آن دیده را راه نیت
چو زین مفت پرده نیلگون	خداوند نگار نهفت بر دون
یکبار نماید بیدار زشت	بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر	بهوشید خسار و نهفت بهر
بشهر روز بازار ایشان سیاه	شب کارشان گشت پتاباه
بدلی و دود و فرستاده را	دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد ز که مهر کام و امید	شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار	بگویم سخن از کمن روزگار
سورت بد آنکس که فرمانروای	بگردار بیداد آکنده رای
گذشته ز این کوشش وفا	بانگریزیه کرد بهر جهنما
ز نیشش چو کوفی خدا گشت نیش	بمنی شد و بر دسانان خویش
ز سورت چو انگریز بدخت	طرفدار گجرات رسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز	نماید بد ریادرون انگریز
پار و جهازات پکار و جنگ	بکشتی هندی کند راه تلک

بگیرد رساند بمردم زیان  
 یکی خواجه بر درگاه شاه بود  
 کند کار دشوار بر مندیان  
 میان طرفدار و دستور شاه  
 ز گجرات بنوشت نامه بدوی  
 بگوید بدستور داند راه  
 بدرگه بود و فرستاده مرد  
 بماند نوید خسته روان  
 بر آرد بدارد ز خودشان دمان  
 جز این گر بود رنج کرده در آن  
 بدریا گذرگاه گیرند شک  
 چو بر خواند آن نامه خواجه سرا  
 خردمند دستور بشنید راز  
 بود آنچه گفتی همه دلپسند  
 چو شد تیرگفتار او بر نشان  
 فرستادگان را کنون کار بر آ  
 همان به کز ایشان بستان  
 یکی را پاموخت اندر نهان  
 فلان خواجه کویر در پادشاه  
 شما که بگسترده از سیم دم  
 فرستاده هر دو که بهر امید  
 بدر باز دندی بنا کام و کام  
 میا بخی بد و در سخن داشت راه  
 در آن نامه رانده چنین آرزو  
 بانگر یزید دل ندارد تباہ  
 نشاید که آن هر دو آزاده  
 بکاریکه دارند بسته روان  
 بنیکی بر اند بر ایشان گمان  
 به پیش اندر آید شیب و فراز  
 بدیشان ندارد کسی تا خجک  
 بدستور شه گفت سر تابای  
 بگویند پاسخ چنین داد باز  
 فرستادگان را کم از حجبند  
 چنین آرزو دارند از نهان  
 شود گرازمین پیش بود دست گشت  
 فراوان زرو سیم آرم بچنگ  
 فرستادگان را بگوید چنان  
 شود زو شمار همه کار راست  
 مرا و انانید با خویش رام  
 بشبهای تاریک در و شبید  
 پی آرزو و پیر از ورد کام

زهر ناکس و کس در آن آوی  
چو روز تکه پوی آمد بس  
بدینگونه بنمود آن خضر راه  
کنیدش گراز خواسته رام خود  
گمانم شمارا از و کام دل  
دو آزاده زان مرده جانفر  
مراد را چو دیدند انبار خویش  
بخوبی وزودی بر آراستگار  
گرفت و فرستاد گراز اسیر  
چو آسان بر آمد فرسته دوز  
که آیا چگونه چنین سخت کار  
که چنین بزرگان با آب و جاه  
بر ایشان با انجام شد آشکار  
ماه جولی سال بدفت و ده  
بجگته رفتند با کام دل  
بارکات و سورت روان کار  
همه کار زانسانکه بود انخت  
بجگانه جز از نسیم آرزوی  
دگر شد بسان و آراسته  
سی و هفت ده را که میخواستند  
زمینداری آن بیاید بدست

بجستند بهروزی ویاوری  
شد آموزد آموخته راهبر  
فلان خواجه باشد بنزدیک شاه  
چو پیکر آرید در دام خود  
بر آید بسیار آرام دل  
رخود کرده خوشنود خواجه سر  
گشودند بروی همه راز خویش  
سه فرمان بهر جهان شهریار  
بزرگ انجمن کار زانمرد خور  
شکفته از وی در آن کار کرد  
ازان خوار مایه شد آسان و خوا  
زگوشش بسویش بنزد راه  
که چون بود آغاز و انجام کار  
فرستادگان شاد هموده  
رسیدند شادان با آرام دل  
دگر ره بفرموده شهریار  
بدین هر دو جاشد بفرمان درشت  
که از انگریزان بپوشید رو  
بدانسانکه میسر هجر خواسته  
بسی چاره و رای آراشته  
با آرام سازند آجانشت



چو ناظم از ینکار بدس گرگن  
زبند ار را گفت اندر نمان  
نباید ازین ده کیمت هفتی  
فروشد زبند ار را آن کسی  
که انجام این کار گردد از  
چو انگریز آتجا شود سر فراز  
وژ و باره سازد در آنجا چو کوه  
زبهر سو بد آنجای مردم گروه  
بایند و سازند جای نشست  
شود کار انگریز آراسته  
ز فرمان مراباد مانده بیت  
گراینجای دیگر بچگ آورد  
بیاورده فرمان مهربای  
سوی ده خدائی و فرمان کام  
مذا دند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان چپینا پتن

یعنی مدرس بحسن اهتمام سیرا ولیم

ز گفتار بنگاله پردجتم  
ز دانش بگفتن نیاز  
سخن گوی دهقان دانشنا  
یکی ز انگریزان جوینده کام  
ز سال سیاحتچمین شمار  
گذشته پاید چپینا پتن  
مکلاش پر باد و خوشتر چو کوه  
ز چپینا پتن نیست مدرس جدا  
ز مدرس کنون نو سخن ساختم  
زدانش بگفتار بندم طراز  
ز مدرس نماید بدینگونه یاد  
خطابش سر بود اولیم بنام  
چل و پنج با ششصد و یکم  
دهی کوچک و پر زرخ و محن  
هنگ آید از زور و خوش ستوه  
به نام خوانی بود آن رودا

پسندید انجا و کوئی نمود  
 بنزدیک مدرس یکی گام بود  
 بد انجا بجای دشن بسته بود  
 پری پیکری پر تکبیشی نژاد  
 بآمد شدن تا نباشدش دور  
 بدان بی بها جای پر پنج دیم  
 در انکه بانگ کند آشوب خواست  
 سران و بزرگان انکلند شاه  
 روان از آزر م پر دختند  
 سران خداوند نکشسته شاه  
 پراکنده شد تار و پود جهان  
 زویمیم شاهی چو شد رنگ بوی  
 فرو ماند کوئی مدرس ز کار  
 نمودی بد انجای بی زیب و ز  
 بر اینگونه آمد بجهند سال  
 بگشت اختر پادشاهی مبر  
 بیا سو گیتی ز تیار و خشم  
 بران شور و خجنان شوریده شش  
 بشورید گیتی و بر گشت کار  
 بخت می پور آن گشته شاه  
 ببرد گمشده در کام و ناز

بگویم پسندیدنش از چه بود  
 که ستومه آن گام را نام بود  
 روان از امهرش به پیوسته بود  
 گرفته دل و داده دینش بباد  
 بر اند تکاور بمیدان سور  
 بر آور و کوئی و پر کند سیم  
 یکی بباد پیداد ناخوب خواست  
 بگشتند از مهر و آیین و راه  
 تن شاه را پروان ساقه  
 همی هر کسی آرزو کرد گاه  
 بدی آشکارا و نیکی نهان  
 بر آشوب انکلند و پر گشکوی  
 چو مرد تپی دست بی برگ و بار  
 ز انکلند کشتی بسی کم گز  
 و گره جهان گشت فرخته فال  
 برین کرد و گزیده گردون سپهر  
 پدیدار شد داد و پنهان ستم  
 ز شوریده رانی خداوند نکش  
 بنویسمم انکه بنیشتان بخار  
 بر آید چو بر چرخ خورشید و ماه  
 ره پشته دوزر گردید باز

نهاده همه سه سوئی کار خویش  
 شده بر زمین صحرای نیکی کمال  
 بچینا پش نیز هر سال و ماه  
 بشد کار کوتی پراز زب فر  
 چنان ناسزا بوم ویرانده  
 یکی شهر کوچک شد آراسته  
 در آنجا چون انگریز شد شاد دل  
 باندازه خویش مردم در او  
 برآمد بر این بر چو صد سالیان  
 بکوتی مدرس ستاره زهر  
 گرایید اختر زبالا به پست  
 بد رس فرانسس شد چهره پست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسس و  
 آمدن جہازات جنگی فرانسس با متراغ بیوت التجار انگریزان  
 در بند و تصرف آوردن مدرس

سنگگوی دانی آموزگار  
 بیوم یورپ در میان دو شاه  
 میان فرانسسی و انگریز  
 بهم کینه و رزند پگاه و گاه  
 چل و گشت چو افرو و در غین و ذال  
 چو آیین آن بوم باشد جنگ  
 چنین گوید از گردش روزگار  
 بکینه زده دیو و ارو و نه راه  
 بود آتش جنگ و پیکار تیز  
 گهی هم سوئی مهر بوند راه  
 میان دوشه در یورپ بی جدال  
 بدریا بهم راه گیسو زند تگ

بمشتی همدیگر اندازد کین  
 همان نیز بازار کان رازیان  
 بکوتی رسانیده هرگون شکست  
 فرانسین اهیشت جنگی غراب  
 گزیده سپه از درگیر و دار  
 همه خوی کرده به پیکار و جنگ  
 ز سال پهل و شش چو شد ماه  
 بریده شب در و ز راه و پهل  
 پهن کند سنگر بد استجایگاه  
 بدش بر زنی نام و گاه بنزد  
 دو بهره نمود آن سپاه بزرگ  
 بخشکی پاورد بهری ندر از  
 از آن بهره کامد بخشکی فرود  
 دگر زنگی روسیه چار صد  
 چو دیوان شسته زد و فرخ را  
 دگر چار صد مرد شکر شکن  
 بیا موخته راه و آیین جنگ  
 بمشتی دو و نه صد فرانسین ماند  
 ز سبتمبر آمد شماره پیکار  
 ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب  
 ز خشک و ز تر ره آیین جنگ

پسندند هر کون گزند و کین  
 رسانند هر جا چنانچون توان  
 بغارت برند آنچه آید بدست  
 بدر رس پاد به جموده آب  
 بدو هفتصد باد و باره هزار  
 بنده خوار در چشم ایشان ننگ  
 سه روز و گرنیز روی گذشت  
 بچینا پتن ماند چون چار میل  
 بزرگی که سالار ندید بر سپاه  
 فشانندی بگردون گردنده گرد  
 بخون بره تیز دندان چو گرگ  
 بمشتی دگر بهره بگذاشت باز  
 صد و یک هزار از فرانسین بود  
 به پیدار زشت و بکردار بد  
 بتن پهل پیکر بدم اثر و با  
 بد از کشور و بوم و خاک دکن  
 به اساکه جنگند اهل فرنگ  
 ز خشک و ز تر سوی مدیسن ماند  
 جہازات جنگی و مردان کار  
 بدر رس رسیده چو پیران عقاب  
 نمودند چون دیده مور تنگ

سبب پایی که بد آمده بر زمین  
 و دوسر کوب بستند در چار روز  
 نهاده بیک توپ نه بر کین  
 چو از توپ سنگ شد آراسته  
 بد رس شب و روز از خشک و آ  
 بانگ ریز هرگز بند این گمان  
 دژ و باره را گرد گیرد بدرد  
 زبون دید در جنگ مرخویش را  
 بد است بادشمن تیز جنگ  
 نشاید اگر کین و جنگ آورد  
 بد رس ز انگریزیه کس نبود  
 نبوده فرو تر رسی صد نفر  
 سیوم بهره زان بود بازار گان  
 ندیده گهی تابش آفتاب  
 دو صد کس که بد نام ایشان پیا  
 ز بد رس نکرده گهی پابرون  
 سجان نهشته همه چون زنان  
 از آنها دوسته کس ندیده مرگ  
 تنی گر بر روی همتن بود  
 ز انگریزیه چار یا پنج کس  
 بد رس سرانیزه یا چهار

بنزده دلیران پر فاش و کین  
 بد رس شده تیره و تار روز  
 بدیگر ندیده پنج توپ گزین  
 پفرز و کین مهر شد کاسته  
 ببارید کوله چو تیر شباب  
 که آید فرانسس تیره روان  
 کند روز رخسند چو لاجورد  
 توانا و چیره بد اندیش را  
 که باز در شیرت و خوی پلنگ  
 تن و جان بکام ننگ آورد  
 که یارد بدشمن نبس و از نمود  
 ندیده گهی جنگ در خشک و تر  
 بسود انشینده اندر دکان  
 تناسان و جویای آرام و خواب  
 بودند ندیده گهی رزمگاه  
 ندیده ز بمبئی کس فتنه خون  
 نه مردان میدان و تیغ و سنا  
 کجاسته کجا پیش از سه هزار  
 بنز و فرادان تنان زن بود  
 بریدند ز آسیب که لافش  
 پفتاد و چون خاک شد توپخانه

در شکایت از خجای روزگار بخدا ناپایدار و  
اشغال این ملک گور زدن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دنیا  
دلت چون دلم باد پر درد خون  
زمانی نیم از تو فارغ غشم  
رسد دمدم از تو بر من ستم  
همیشه بجام بد اندیش من  
زنی نیش غم در دل ریش من  
و فاد خردنیت نزدیک تو  
جفا پنم از رای تارکیت تو  
مرا بهره از تو جز آزار نیت  
جز آزردن من تو را کار نیت  
دلم از تو پوسته پر خون دود  
دور خار زرد و لبان لاجورد  
پس از روز کاریکه از راه مهر  
منود اختر روز فرخنده مهر  
رسیدم بسر مایه ناز و کام  
سرافراز تو کین باجاه و نام  
بفرمایون درای لبند  
منود او فراوان مرا از جند  
بفکنند از مهر سایه بر  
همیداشت چون تازه سیم بر  
بهر و بازرم بگرش دست  
بگردون رسانید از خاک گشت  
زاندازه افروود جاه مرا  
زمن بود پوسته او شاد دل  
بر آورد از میخ ماه مرا  
شب و روز آنر و راز جند  
پُر از مهر جان و پُر از داد دل  
چو شش سال آمد بدینسان بر  
منیداشت از من جدائی پسند  
که میوه چیدن پامه قراز  
هنال و فاگشت پُر بار و بر  
پسندیده بر من هزاران جفا  
تو را رای تیره بران داشت باز  
ز باغ کنی آن درخت و فا  
فرزون بر غصه رفته نه عام بود  
ده و یک زانگشت ایام بود

چنان سایه در سرو فرخنده فال	بکندی زینج آن بهشتی نهال
همایون و فرخ چو فرتهای	در بیخ آن بزرگی و آن فرو را
پراز مهر چسب دلا رای او	در بیخ آن برو برزو بالایی او
روان و دل و دست دور آید	در بیخ آن خردمندی و بخردی
بکستی کسی نیست همتای او	در بیخ آن که بهم تندی جای او
همان طالع اجمندان نبود	مرا اختر و محبت خندان نبود
نمان کرد دیدار و پوشیده	که در تنگ تابوت آن نیکبوی
روانش روان شد بخند پاک	بفرسودنازک تنش زیر خاک
با ناله شادان و خرم همیش	بزد و سیاهی فرخنده کیش
زیر بهره و رباد اندر بهشت	بگیتی همران محرم نیکی بکشت
سوز جامه جان کنم چاک چاک	چو شاه سخن سچ من بند بجا
باتش در اندازم این نامه را	ز کف فلکم کاغذ خامه را
که شد روز گفتار تیره چو شب	ز گفتار بندم کس پس زین لب
دهم روشنی من بکار سخن	شود روشن از روز کار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحبه این الملک  
 گور ز جو ناشن و نلکن که حسب الخواش غریزی از نسقه  
 انگریزی منظوم و ملحق گردانید تا در روز کارنا پایدار  
 پیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این خیر  
 درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده و نکلن سررستان  
 بگیتی درش گرچه پنی بسیت  
 ز خوبی نمود آنچه در روزگار  
 سپرد آنچه او راه و آیین داد  
 از آناهیکلی انکه بگزیده تر  
 کران تابجاوید زو کردگار  
 بیامرزداور اخدای جهان  
 نه یک گر بود صد هزاران گناه  
 ز کشتن رها دختر شیرخوار  
 فرو نتر ازین نیز یا کم ازین  
 بگویم که چون بود این داستان  
 گروهی کجرات بوده سترگ  
 بهر ز کیتوار بودست نیند  
 کشیده سراز راه آیین و دین  
 بخواندشان مردمان اجپوش  
 همه دور از مردمی و ادب  
 چو بودند چون دیوار و نشت  
 ز مردم گذشته همانا که دد  
 بخود داده اندیشه خام راه  
 نژاد و گهر هست مارا بلند  
 نه دهقان نژادیم و پیشه وریم  
 درین نامه آرم کی و داستان  
 که آن آشکارا بر هر کسیت  
 نچندان بود کاید اندر شمار  
 ز پیشینیا کس ندارد پیاد  
 بنزد که و می پسندیده تر  
 بود شاد و خوشنود و اورستگار  
 اگر کرده باشد گناه گران  
 بهشت بریش دهد جایگاه  
 بهر سال بنمود او د و هزار  
 سجان رست زان را و مرد گرین  
 رواد جهان از گه باستان  
 در آناه بسی مردمان بزرگ  
 از آن با خدای جهان در ستیز  
 ستهنده با داد جان آفرین  
 ز پندار پزگبر و باد بروت  
 جریجه بودشان بهر سولقب  
 گزیده چو دیوان کی راه نشت  
 نه از و پسندیده آناه به  
 نیاگان ما بوده با دستگاه  
 نه از مردم د و نوار و نژند  
 ز نشت سرانیم و خود هم سریم



چو دختر بود داد باید بشوی  
 نباشد شاید چو دختر نهفت  
 نباید بآنکو ندارد نژاد  
 شود شیر ماده چو انباز گرگ  
 چو دساز طوطی شود بوم شوم  
 گزمینیم داماد اگر از خاک  
 ز سوی بزرگان بر ترشش  
 پس آن به که چون زاید از نام پاک  
 نرسیده از پریشش ایزدی  
 چنن راه ناراست نارستان  
 بر اترن کریشان شدی باردا  
 اگر پور بودی برستی بجان  
 هماندم بیایست چهارم نام  
 مران بگننه را نماید هلاک  
 دل از دواغ فرزند کرده کباب  
 بنشته بنامه یکی خوشیار  
 بد انگه که مسلم شده چهره است  
 مبر زو کن گشت کارش گران  
 رخ اختر نیک زایشان بتافت  
 ز بومی بر نکس که بد نامور  
 گرفتند از دستشان بوم بوز

گرامی بگو هر اگر شوی ادی  
 بجان چو آیدش منکاحمفت  
 سپرد و نکو نام دادن آباد  
 بود تنگ و پغاره بس بزرگ  
 را کرد باید از ان تنگ بوم  
 بیاید نکو شش شنید از کسان  
 بجا بر فراوان بود سر زش  
 بخاکش سپاریم کرده هلاک  
 گرفته همه رسم و راه دوی  
 پذیرفته گشتند همه استان  
 به سنگام زاون نهادی چو بار  
 و گردخت یکدم ندیدی امان  
 بفرمان شوی نکو مید نام  
 سپارد بگهواره مام خاک  
 ز دیده روان خون کند جای آب  
 زکی شد روان نکو مید کار  
 بر ایان شد و بداده شکست  
 شد زش پرستار مندی سران  
 بر ایشان بدگاهانه دین پیافست  
 بجاه و بزرگی فرزند سر  
 زیننی کجا بدنی گشت ووز

شده خوار هر یک بمانند خار  
 بسی نیز از ایشان تهدید نور  
 نه از کام و خواهش ز جور وستم  
 هر آنکس کجا ماند بر دین خویش  
 اگر چه مانند آن بزرگی و فخر  
 ز نهوند با مردم بیسنا  
 بدین ناسزا کار برداشتند  
 چو بودند نا بجز داندر سرشت  
 بر شهر و هر جا بود راجپوت  
 همه را سراز باده کبر مست  
 بگجرات هم راجپوت هر که بود  
 تهدیدت شان گشته از دستگا  
 شکسته همه دست ایشان رود  
 ولیکن پسندیده آیین دیو  
 ز بس تیره رانی و بس پهنش  
 بسر شد بدینگونه بس روزگا  
 دل مام اند ختران پر زرد  
 همه را بگر گشته پر گاله بود  
 شب در روز و دست بر آسمان  
 همیسوده بر خاک روی نیاز  
 نموده بباریده خونین بر شک

بسر زندگی برده بچاره دار  
 ز آیین پیشین نمودند دور  
 صمد بر زبان رانده جایی صنم  
 نکرده را از کف آیین خویش  
 ز سوی گهر مانده پرباد سر  
 کرانه گزیدن نموده روا  
 بخود بار میو گران ساختند  
 ستوده شمر و ندانین کار شت  
 تنی نیت از کبر و باد بر وت  
 چو دیوانگان خود سر خود پست  
 نیارست از پیم سلم غنود  
 بسر روز برده بر درن گسپاه  
 نمودند چون زیر دستان نشست  
 گذشته ز فرمان کیهان خدیو  
 گرفتند آیین دختر گشته  
 بشد گشته دختر برون از شمار  
 دو دیده پر از اشک و خساره  
 ز بانها پزار شیون و ناله بود  
 بنالیده برد اور و اوران  
 بدرگاه بخشنده چاره ساز  
 پز شک آرزو از پز شکان پز شک

بزاری بخته یکی دادگر  
 پذیرفت ایراد از آن خستگان  
 بجست و از مهر بردردشان  
 برانگیخت بختنده پروردگار  
 شد آگه چو زین کار فز خنده مرد  
 چو از مهر بوده سرشته گمش  
 ز کردار آموزم دیوسار  
 ز سوی کتیوار و گنجرات نیز  
 که بودند نامی در آفرودمان  
 سوی خویشتن خواند و بنوختن  
 سر حق را از را باز کرد  
 از آنکه که مردم خداوند پاک  
 پدید آوریدست اندر جهان  
 بفرزند بد خواه از باد و دم  
 نه مردم بهمانا که گرگ و لنگ  
 شکفت از شما آنکه فرزندان خویش  
 چنان میوه انداختن از باغ جان  
 نیست سیده از روزگار خست  
 نکو بخشش شمارا بود و جهان  
 اگر پند و اندرز من بشنوی  
 ازین نشت کامی بداری و سر

که از داد این درد آرد بر  
 بتیمار جانگاه و ابستگان  
 بجان و دل درد پروردشان  
 سرافراز دکن بدین نیک کار  
 بپرمرد خسار و شد پُر ز درد  
 ز بس غم کبی جام خون شد لش  
 به چیده بر خویش مانند مار  
 تی چند ز آموزم بی تمیز  
 تنگ مایه در هوش و پایه گران  
 بگری بر خویش نداشتن  
 بنرمی سخن گفتن آغاز کرد  
 ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک  
 گشتی هیچک از کمان و جهان  
 نگشته رو داد از زنگ و زین  
 شناسد چنین کار بر خویش  
 بر شاخ تخل بر و مند خویش  
 که بخت شمارا خدای جهان  
 بر آید تا زاد از وی دمار  
 بدو فوج بود جای تا جادوان  
 سخن آنچه گویم بدان بگریه  
 شمارا خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری ده  
 بگیتی درون کامگاری ده  
 کند تیره بخت شمار اسپید  
 کند تیره بخت شمار اسپید  
 جو بد بهر خوشنودی دادگر  
 جو بد بهر خوشنودی دادگر  
 شنیدند گفتار او را بگوش  
 شنیدند گفتار او را بگوش  
 پشیمان شده از کس کار خویش  
 پشیمان شده از کس کار خویش  
 گزیده ره راستارستان  
 گزیده ره راستارستان  
 باند زواجان نموده گرد  
 باند زواجان نموده گرد  
 گرفتند و رستند از نام بد  
 گرفتند و رستند از نام بد  
 ز سال سیاه گذشته شمار  
 ز سال سیاه گذشته شمار  
 بشد دور آراه و آیین شوم  
 بشد دور آراه و آیین شوم  
 یکی میجوی بود و اگر بنام  
 یکی میجوی بود و اگر بنام  
 نه اخبار بادکن نیکی  
 نه اخبار بادکن نیکی  
 ز کشور بر انداخت آن بر خرد  
 ز کشور بر انداخت آن بر خرد  
 از آنکه بر انداخت کاید ز نام  
 از آنکه بر انداخت کاید ز نام  
 بگواره کامرانی و ناز  
 بگواره کامرانی و ناز  
 و پشیر اورا پستان  
 و پشیر اورا پستان

در بیان برخی از احوال خود بعد از آن

این ملک در خوشبختی است این کتاب

پس از آنکه آن شهر را برزدان  
 پس از آنکه آن شهر را برزدان  
 شناسنده گوهر بخردن  
 شناسنده گوهر بخردن  
 بکشتن بی پایم آمده ستوه  
 بکشتن بی پایم آمده ستوه

بدیشان بگفتم ازینکار خویش  
 گمان جهان بیک که گویم زنج  
 سر آنیکه بودند سالار شهر  
 سخنهای چون گوهر آبدار  
 روان تیشه کرده خرد و نمودن  
 همه لغز و شایسته و لبسند  
 نیز زید نزدیک ایشان بجاک  
 گهر سنج داند بهای گهر  
 بارایش رای رضوان شربت  
 زهر گونه گلهای معنی درو  
 پروردش خون دل خورده ام  
 دریغا که شد خوار چون خار و خس  
 کم از راغ شد اینچنین باغ من  
 بگفتم مرا این نامه بر نام شاه  
 رسد تا نزدیک ششم نام من  
 به پیش شهنشاه گردون غلام  
 گر این نامه و نام نزدیک شاه  
 صد افسوس بد آنکه داند و نشت  
 جوانمردی کیستی در دیار  
 که شاید بپا داشت این کار کرد  
 شوم از سوی خواسته بی نیاز

ندیدم درینکار کس یار خویش  
 مرا سرد دادند پاسخ چون بچ  
 بدیشان چو از فارسی هیچ بر  
 زدنش یار استه چون بکار  
 زکان دل آورده کیس بدون  
 نزدیک دانا چو جان اگر بند  
 دل از غم چو چاک قباکشت چاک  
 نداند بجز صبری فی نفس زرز  
 بیار استم گشتی چون بهشت  
 چو از جنگ در رنگ و عنبر بهو  
 گل از بهر بوینده آورده ام  
 نه پیغم ز بویندگان هیچ کس  
 شده هر گلی بر دلم داغ من  
 که شاید فراید مرا آب و جاه  
 بر آید گیتی همه کام من  
 چه سازم که برسد ازین نامه نام  
 رسیدی فرو دی مرا دستگار  
 بدرگاه خسرو رسانده رفت  
 نمودم بفرس وری آشکار  
 رساند مرا کیستی بهر و کرد  
 با غم بکام و با آرام و ناز

همان ماند کردارم از کمپنی  
 فرودم بخود ریج از بهر گنج  
 ز چندین سران و بزرگان شهر  
 نگاهی برین نامه هم کس نکرد  
 مرا شکوه نیست از دست کس  
 که فریسا از سرم دور کرد  
 مراداده بود او فراوان امید  
 تو و نامه را نزد خسر و برم  
 همان پیش آنانکه در کمپنی  
 و هم جلوه این نغز گشتار تو  
 ز شاه و بزرگان آن سرزمین  
 بدان آرزو موم دل جستم  
 چه شمع که بنهد کس او پیش کور  
 برو ناگهان مرگ بکشد و دست  
 چه رنج اگر ریج من شد تباه  
 که جانم بفهم سخن راه دشت  
 بفردوسی آتش یار سخن  
 فرشته سخن ز آسمان بر زمین  
 بشورید و بهتان خشن نهاد  
 از آنپس که نوید کردش نسیم  
 بدو گفت اندامت زیر پیل

ز ناسازی چرخ و بخت دنی  
 نیغز و دگنج و پهنه و دریغ  
 نیامد یکی آفرین نیست بهر  
 زانده رحم شد چو دینار زرد  
 اگر هست از بخت خویش و بس  
 برگش مرا زار و رنجور کرد  
 بشبهای تاریک و در سپید  
 ز منند کمن بدی نو برم  
 برز کند و سالار و دورانی  
 و حشاش کمن اختر تار تو  
 بیای بی سود و بس آفرین  
 چنین شمع روشن بر افرو ختم  
 کند کوری از دیده کور و دور  
 مرا خازنده در جان شکست  
 نه محمود بادانش و دستگار  
 روان و دل و سخن را گاه دانا  
 که بر آسمان بر دکار سخن  
 بیار و یزد او بچرخ برین  
 ز کردار نیکش نیار و ده یاد  
 بکشتن همش داد تهدید و بیم  
 که سایه نت هم از سنک نیل

نگو بزدگی کرد و پیرانه سر  
 چنان اوستاد که اندر جهان  
 بشد خوار باشم چه اندوختن  
 مراد داشت باید زیزدان سپاس  
 بدل بود کین نام نارم بدن  
 پر یوار مانم ز مردم نهان  
 بشهرم یکی مسدبان یار بود  
 خردمند و بازپ و فرو شو  
 محمد علی خان بود نام او ی  
 چو او دوست اندر فرو و جهان  
 با نام خرم دل و نیکبخت  
 دهد در جهان تا خور و ماه نور  
 ما بزد و رین نامه تا جاودان  
 نزدیک من گفت بودن خموش  
 زبان گر سراید سخن ما سرا  
 زبانی که گوهر فشانده می  
 ولی کو زور چون صد فتنه  
 بخوان چون خورشید نهی فتنه  
 هر کس زینده و قدس باشد  
 در ای اگر خدا و شکر است  
 منتهی در این دنیا و دنیا

شد آواره چپاره و در بدر  
 چو او کس نبود ستیوانان  
 بسته بکس در خداوند پاک  
 که بر جان من نیت از کس بر اس  
 نگویم دگر ره از ان یک سخن  
 نه پند نخواهد کشش در جهان  
 دشمن بر من پر ز تمیاری بود  
 سرافراز و با جاه اندر گروه  
 بشتر درون زاده ندما او  
 ندیدم کسی کیدل و یزبان  
 برو باد آسان همه کار سخت  
 از و باد دیدار بدخواه دور  
 بیکی ز فرخنده نامش نشان  
 همان ماند از خاشی مرد هوش  
 خشمش بودش سیگان شد روا  
 شاید که در بند ماند همی  
 برون که نپاشد چه سنگ و چر  
 خورنده شود شکم گین و دره  
 شود میهان شاد از میزبان  
 به گفتار شیرین تر از قند نبات  
 صفهای زیبای خوشتر از نوش

بروی نیوشندگان در بند  
 با انجام این نامه کن خامه ساز  
 بگیتی ز تو یاد ماند سخن  
 نه به سنگام تیار و بخشن است  
 گر امروز گشتار تو گشته خوار  
 به ره بدل هیچگونه بهراس  
 شناسنده ناکه آید پدید  
 ندانی تو کرانگری زبان  
 مانند نهان هیچ بر تو سخن  
 بزرگی که جان تیر شمشیر نام  
 خرد یافته مرد دانش پزوه  
 بسویش مراراه بنمود گفت  
 چو آمد بگو شمشیر گفت نفر  
 پذیر فتم و چشت کردم کمر  
 که نبود پسندیده هوشمند  
 که ماند ازین نامه نام تو باز  
 تو فرستائی و او نکرد کمن  
 بزرگست ایرد شب آبستن است  
 بفردا گرامی کند کردگار  
 تهنیت گیتی ز گوهر شناس  
 پس تیره شبست رود نهید  
 تو راره غایم سوی تر جهان  
 کشاید سر بسته راز کمن  
 خردمند و روشن دل و شاد کام  
 ستوده بنیکی میان گروه  
 سخن بر تو پیدا کند از نعت  
 اذان مهربان یار پدار مغز  
 با انجام این نامه نامور

امان خواستن کو تیدار مدرس از سردار فرانسین با  
 تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس خراب  
 ننماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کوئی و شهر را  
 خپسینا پتن باز گویم سخن  
 چو سالار کوئی چنان کارید  
 بدانت مدرس نامد بدست  
 کمن تازه کردار گشته کمن  
 بخود بر جهان تیره و تار دیده  
 و در باره از تو پاید شکست



نه کوفتی بماند نه کالانه جان  
 فرستاد نزد یک دشمن پیام  
 پسندم که باشم گرفتار تو  
 مرا اگر بداری ز بهار خویش  
 سپارم دژ و باره یکسر تو را  
 چو مدیسی شد آباد از انگیز  
 بازار گانی و هر گونه کار  
 دل از کشور خویش پرداخته  
 پیوده همه امین از مال و جان  
 بدل کرد اندیشه کوفتی خدای  
 دژ و باره سازد سراسر تپاه  
 ز کینه کمر حجت سازد تخت  
 چو گرد و پر اکنده دیوار بست  
 اگر مایه دار است گر پیشه ور  
 بریده یکایک دل از خان و مانا  
 چنین شهر آباد پر رنگ و بوی  
 در نیست ویران شود یکسر  
 ز دره سیم از بهر تاوان شهر  
 به از دژ و باره زانسانکه هست  
 فلکده سجونی بر و بر نگاه  
 شو و بسته این رخنه شاید بر

نبد چاره جز آنکه جوید امان  
 مرا هست از تیغ خالی سیام  
 تن و جان سپرده ز بهار تو  
 نداری بخاری گرفتار خویش  
 کشایم شهر آمدن در تو را  
 در و مردم آمد زهر سوی نیز  
 زهر جاشده گرد و از هر دیا  
 بد آنجا سرا و دکان ساخته  
 نشسته بجای خود شادمان  
 چو بنده فرانس در شهر پای  
 کند پست و یکسان بجا ک سیما  
 نماند که یک تخت ماند درست  
 کسانیکه دارند در وی نشست  
 هنرمند مردم و گر سپهر  
 پر اکنده گردند گرد جهان  
 زهر سوی و هر گونه مردم در و  
 پر اکنده از گزگ گرد و بره  
 بد دشمن و بد تا که دشمن بهر  
 باروی و جیش نیار شکست  
 نه ویران نماید ساز و تپاه  
 نگر و بند مردم از و در بدر

نهارش بد فقر بند کرده یار	نذر اتم فی شهر تاوان چه داد
سخن آشکار آنچه بودش نهفت	بسالار دشمن فرستاد گفت
وفار ابحان و دشمن یار داد	شنید و پذیرفت و ز نهار داد
دژ و باره و کوئی و زر و سیم	چو کوئی خدا گشت ایمن ز بیم
بز نهار دشمن تن خویش داد	سراسر بدست بد اندیش داد
همه سپهر او ز سینه‌اری بُدند	جز او مرد می که حصاری بُدند
نگداشت پیمان نیاز رد کس	بدر رس چو شد بردنی و ترس

پیغام فرستادن نواب انورالدین خان ناظم کشور  
ارکات چو پیمان پتن نزد سردار فوج پری و ولیکس و محافظت  
نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن و ولیکس ناظم را

بر انگریزیه کار نمودن گشت	چو آیه فرامیسی با ساز جنگ
نشانده بر دز سیه انگریز	همیخواست کز راه کین و تیز
کند کام شیرین او تلخ و شور	از دشمن در رس بگیرد بزور
نماید بخواری بپوشه سرش	ز بالابریز آورد اخترش
ز سر فلکند بر زینیش کلاه	کند کوئی و شهر یکسر تباه
بره داد مرگ را جای خویش	نمود و پیوسته گشتی ترک و میش
ز اسلامیه بود سالار و سر	در آنکه بر آن کشور و بوم و بر
ز سوی شه آگره کامیاب	بنام انورالدین و خاش خطاب
در آن مهر و کمر و مرد و زن	بر د بوم ارکات و جینا پتن
شبان انورالدین و ایشان	لضمان او بود یکسر همه

چو بشنید گام بدر من سپاه  
 سپاه و سپید هم چون ننگ  
 چنین لشکر و آلت کارزار  
 پسندیده هفتی بر ایشان بسی  
 اباشکری چون هزار دمان  
 بود گرچه چالاک گوروگون  
 بجاییکه نامش بود فوفچری  
 در انجا و را بود کوفی و کام  
 یکی از فرانسوی و کام و رای  
 دو پلکس بدش نام و پر رنگ و یو  
 بنزدش فرستاد انور نوند  
 رواداری از سچ آزارشان  
 بشکر غایم بدیشان مدو  
 دو پلکس چو بشنید پیغام خان  
 فرستاد پاسخ بدیگونه باز  
 سپس زانکه گیریم از انگیز  
 شمرده بنزدیک دستور تو  
 بود زان تو مدرس و هر هفت  
 ز ما آتش جنگ افروختن  
 ز تو گوهر و گنج آراسته  
 چو بشنید انور بدیشان سخن

گرفته بر انگریزه سخت راه  
 ز دریا برون آمده بهر جیک  
 کند کار انگیز را خوار و زار  
 همانا نمانند زنده کسی  
 چه تاب آوردم و بازارگان  
 ندارد بر شیر زنگ و دوزخ  
 فرانسوی را بود انجا سری  
 جز انبار و دست او بد لگام  
 بد انگاه سالار و فرمانروا  
 زوستان بشنید درون کرده یو  
 پسندی بانگریزه گرگزند  
 منم ساخت بهر تیارشان  
 مبادا بر ایشان رسد هیچ بد  
 بچربی و نرمی گشاده زبان  
 که ما را بدر رس نباشد نیاز  
 بکفت آنچه آید از و مال و چیز  
 سپاریم بگیریم بگنجور تو  
 بگیریم مایک پیشینه بدست  
 چو اسپند بدخواه خود و خلق  
 همان شهر آباد پر خواسته  
 ز شاهای بیالید چون سرون

بجو کرده انباز ابلیس از	زگفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود	بر دور پهن مرد شایسته بود
چنان مهر ز رست دیدار اوی	که پوشید بروی همه کار اوی
چو خرگوش دیدار داده بچو	نیغ و اخلر کم مایه آب
مذاشت چون گردد افروخته	خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد از دها	بفرجام هم زو نکرد رها
شبان گر گرا ره دهد در	خورد گر گری امیش و بزا و همه

ترغیب نمودن و دلباس بر دنی را بخریب بد رس و قبول  
نکردن او بپاس عهد و میثاق و حدوث طوفان  
و تفرقه جهازات از قوت طالع انگریزان حسن اتفاق

گشاده چو بر بر دنی راه شد	بدر رس سرش بر تر از انا شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر	ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیان زد و خود شاد ماند	بجان خرم و دل پر از اوانا
و دلباس فرستاد و سوشن پیام	که ای برهنه و حقیر نیکنام
بنیک اختر و بفر خنده فال	ز یون آمد از دست تو به کمال
کرفتی ز دشمن بد انسان چهار	که از گل بر آرد کسی نیش خار
برای همایون و هوشش شیر	سرباره آور ز بالا ب زیر
ز دل مهر بردای و بفرای کین	بیند از آسمان بر زمین
نشستند دشمنان به خراب	بکن پایه و در رسانش آب
همان کوئی و کاخ و قصر و سرا	همان ایستاده بماند بیای

ز مدرس نمائی نشان بر زمین  
 چو بشنید سالار فرخنده رای  
 نگشت هیچ از داد و آیین و راه  
 نپذیرفت آنرور را استان  
 بگفتا که هرگز ندارم پسند  
 دژ و دژ نشین در پناه نمند  
 گذشت اندرین داوری روزگار  
 ندانم چه اندازه از روز و ماه  
 که ناکه کفر مان جان آفرین  
 بر آمد یکی باد و طوفان سخت  
 جدایی بنو و شش ز طوفان نوح  
 بر آورد دریا چو تندر خروش  
 نه مهر سوچو البرز بر خواست موج  
 تن جانور را بود جان ز باد  
 ز سوداگران بیت گشتی باب  
 چنان شد که زان شد بیکسار  
 یکی از فرانسیس گشتی جنگ  
 از آن گشتی غرق گشته بدر  
 و گر پنج بود از چهارات جنگ  
 بازه برید همه را قتل  
 سبکبار کردند از توپ و تیر

بآیین پیچید جنگ و کین  
 بگفت دو پیکس نلغز اندای  
 چو جان داشت پیمان خود را  
 زبهنده گوینده داستان  
 رساندن زیناری خود کردند  
 اگر بد اگر نیکی خواه منند  
 نکرد آنچه گفتش بد آموز کار  
 بگردون به پمو و خورشید را  
 زمین و زمان و جهان آفرین  
 که چون خس ربودی جاگوشت  
 بسی تن برید پیوند روح  
 که بر چرخ گشت گوش سروش  
 بستی گشتی و گه باوج  
 بسی جان که آن باد بر باد داد  
 فرو شد خود و بار ناورده تاب  
 نیامد پدید و نشد آشکار  
 بدر یا فرو شد بکام نهنک  
 نیامد برون زنده خبرش نفر  
 بریشان چو شد کار و شوارو  
 بدر یا بقیلنده توپ و غسل  
 جو امان گشتی بتد پیر سپید

سبک چون نمودند یکسر ز بار	از ان یک نشد غرق و شد تگ
ز غرق ار چه رستند بی بر شدند	چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار	که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز	ز توپ و کشتی بر آمد قفسیر
چنین است کردار این کورشت	بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت	نگشتی و ز انیس راست بخت
هر آنجا که نه کوئی انگریز	برفتی گرفتنی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست	رساندی فراوان زبان شکست
نه کوئی بماندی نه کالانه بار	گرامی بسی خوار کردی جو خوار
یکس بر که دارای خورشید ماه	پندارند از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد ادا و اهلاك	رسد کی و را یکسر موی باک

رفتن بردنی بهمت فو لچری و طلب نمودن انور الدین خان  
مدرس را از دواکس و تعلل او در هیئای وعده و  
لشکر فرستادن انور الدین خان بهر داری محفوظان بدر

چو شد بردنی بال و پر ریخته	بزنجیر غم شده دلا و ریخته
تشی گشته کشتی ز چوب و قفل	نمانده بجانیر کتوپ بغسل
گسته رسن بادبان پر شکاف	ز سامان شده چون کف و صاف
بشدت بازوی نیروی اوی	سوی فو لچری گردنا کام روی
زوار و نه گردش شده تنگدل	خلیه روان و پر آژنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت	از ان بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاس بانی کند  
 بدارند پاس از بد و دشمنان  
 گزیده سپیدی بر سپاه  
 چو آسود از گرد و آذر در راه  
 گروه فرانسین سه ره هزار  
 زهر سود را بخاک گدازد کرد  
 بهندوستان از زمان دراز  
 سپاه فرانسین تا آترمان  
 شنوزانورالدین کم مغزو هوش  
 بپندار پیوده و رای خام  
 بدر رس همداشت دیده براه  
 که شاید دو پلکس بد و سپرد  
 ندانست چون شیر کیرد شکار  
 فرستاد پیش دو پلکس پیام  
 بداری گرازم تو بد رس دریغ  
 نبوشند به شنید پیغام اوی  
 چو گویند نشیند پاسخ بکام  
 قتاده ز راه خروخت دور  
 که باشد فرانسین بمان شکن  
 بداندیش و پیچیده و نااستوار  
 چو ره به نیز نکه اند و همیش

بهومی رزمه بر شبانی کند  
 برخشند روزان و تیره شبان  
 سوی فو لچری خویش همپو در راه  
 جهان دیده سالار شکر پناه  
 نبوده دلیران دشمن شکار  
 هزاران پل انسان اندر بند  
 ز دانا شنیدیم بدینگونه راز  
 کس انبایه هرگز نداده نشان  
 بگفت دو پلکس همداشت کوش  
 پشاده نادیده دانه بدام  
 باندیشه سست و رای تباه  
 برد و گیری رنج و او بر خورد  
 برو به ننگه از د آسمان و خوار  
 ندان ماند تیغ سخن در نیام  
 کتم آشکارا به پیکار تیغ  
 نیار است پاسخ ابر کام اوی  
 چنان دشمن بخت بشمر و هفام  
 چنین گفت از روی باد و غرور  
 کز افزون نماید سخن با چو من  
 فنون ساز و به کار و یاف گزار  
 چو مار سیاه تن گز و جان پریش

بخواری بترسم سرش را از تن  
 کجا یار دانا چون خاک گسست  
 اگر شیر و پیل است بجان کهنم  
 گر از کیمیا بگذرد او ز ماه  
 رود گرد بر یا سبان نهنگ  
 جدا کرد از لشکرش ده هزار  
 ز نانی ستوده ز سر سوی خویش  
 بسایه پرورده خود را چون  
 بخود راست کرده سلیح نبزد  
 ز بس جوشن و درع و خنجر و خود  
 ز رسم ستوران و از پای پیل  
 سپهدارشان بود محفوظان  
 تبیره زنان لشکر رزمجوی  
 تو گفتی که داماد نزد عروس  
 تهنی مغر و نانا که از مغر کار  
 بفرموده از تنک پی اسب مرد  
 بشهر آگهی شد که آمد سپاه  
 غانم یکی زنده زان انجمن  
 که با من بیاز و بشمشیر دست  
 ز خوش زمین رنگ مرجان کهنم  
 کسانش شام نهجاک سیما  
 بیارم برونش بنیر وی جنگ  
 سواران که در وی بندگی سوار  
 نهاده برخ نام نهاده ریش  
 ز مردی روان لاغر و فربتن  
 رسانده بابر از سم اسب گرد  
 سر اسب سپه کوه آهن نمود  
 زمین گشت خنجان چو دریای پیل  
 چو دریاز جا گشت لشکر و دل  
 همه راه بر غلغل و های و هوی  
 رود تا بر دهره ز آغوش و بوس  
 ندیده عروسان شوهر شکار  
 بگردن سپیدند بادار و پرد  
 بریده پی جنگ از دور راه

مصالح طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و

نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گنبد که دانند و یار نه گفت پیشیند



نبردیک محفوظ خان دیسه  
 نه کین در میانست مارانه رزم  
 کواهی دهد جان آزاد مرد  
 سزدگر نه چچی سهر از راه مهر  
 چو کاهی بند در میان سپنجک  
 بداند هر انکس که دارد خرد  
 نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست  
 نه زیبا بود خیره خون ریختن  
 به بجا چو خونی چسکه بر زمین  
 بد است از تنی گر برون خون رود  
 همان به که بار اش و فرهی  
 خود و شکر باز گردی بجای  
 چو گفت فرست سپید شنید  
 نه دریافته چشم از مهر باز  
 دو مرد فرستاده را کردند  
 چو انجام محفوظ خان نشد  
 دو پلکس چو بشیند کار سپا  
 فرستاد بایند زمینان پام  
 مکن جنگ و خود را نگهدار باش  
 منه سر بخورد و بارام و خواب  
 اگر دشمن آید بخون ریختن  
 فرستاد و گفت ایسر افر از شیر  
 گزیدی چرا رزم در جای بزم  
 بود آشتی به جنگ و بزد  
 که بر مهربان مهر آرد سپهر  
 به رخاش بستی میان از چنگ  
 پر اکندن تخم کین هست به  
 بگویند که آورده جستن نکوست  
 چو دشمن اباد و ستاد و یختن  
 از ان چشم گیر جهان آفرین  
 رود گر زن جان بگو چون بود  
 دل و مغر و جان کرده از کین تپی  
 برین باد ایزد تورا ستای  
 ز باد غر و سپهر و آتش و مید  
 نه پیموده چمن غنم از چهر باز  
 پس زانکه بنمود خوار و نشد  
 بر و این سخنها سر و خشت  
 بدر رس سفکند مردی براه  
 بالار شکر که ای سیکنام  
 نداده دل از دست شیار باش  
 مکن نیز در جنگ جستن شتاب  
 نگهدار خود را ز آو یختن

۳۲۷

اگر دشمنش را بود رای جنگ	گزین کن ز شتاب آه و رنگ
گرفته بدیوار باره پناه	میچان عیان و پسیای راه
چنانچون توانی برای و بهوش	باید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ	تو راجت باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار	برودی بر آورد ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل رتس راه	اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش	ز جاسک بیدای سنه و پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ	نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بدر رس و

صفت آلات آداب حرب و ادوات و ابواب

ننگ داشت در جای خود پای خویش	بخنبد دشمن چو از جای خویش
که رسید دشمن ز پیشش مگر	گان بر محفوظ پهبوش و فر
خریده برون ناید از سهم شیر	بسور اخ باره چو رو باه پیر
ز بدخواه میخواستی خون چکاند	دلیرانه نزدیک مدرس براند
به طیاری سگرا آمد نیاز	چو نزدیکی دژ نباید فراند
با سلوک شایسته پوسته بود	فرامیست گزینش دو بسته بود
ستد باره مدرس از انگیز	به انگه که آمد بجنگ دستیز
پسندید و با خود نمود انجیال	چو محفوظ خان دید آن جو حال
نماید بداندیش را راستخیز	بدانگونه بر پاکند خوش نیز
مرآن کار کردن توانا بدند	کسانیکه استاد و دانا بدند

بخواند و نمود و لبش برود زو  
 بسی ریخ برود و دانش نبود  
 پس از برون رنجهای دراز  
 نظامی که بد او ستاد سخن  
 چو ز اغی تک کبک را گوش کرد  
 با بجام از پیشم آورده باز  
 بدین آنکه وانش بران داشتند  
 پوشیده از خاک کوس چوب را  
 بدشمن سپید که آشوب داشت  
 شده که نه از روز کار دراز  
 در و نش پُر از زنگ و پر خاک بود  
 زمین دشمن مورچه خورده بود  
 چو کر دُم بکاشان زیگانگان  
 ز بس اندر شد اشتیقت و بلند  
 به سنگام برون ز جانی بجای  
 چو افزار گردون نبوده دست  
 نمودی جو پُر تو پرن تو پرا  
 که تا دشمن از روی بیاید گزند  
 چو پدل ز آتش برافروختی  
 هر گس پس و پیش او بد پای  
 دل تو پ نبود چو از زنگ پاک  
 بسازید کز من بیابید سود  
 چنان کار کردن توانش نبود  
 به پیمود همتاب مانند باز  
 نهاد این سخن و نه ساد سخن  
 تک خوشی تن هم فراموش کرد  
 بریده گران چو پهای دراز  
 بیالای هم چوب بگذاشتند  
 نمودند هموار سر کوب را  
 شنو تا بگویم چنان تو پست  
 نکرده کسی زو گهی زنگ باز  
 چو اندر برون نیز ناپاک بود  
 بجان از خداوند آزرده بود  
 بکاشی رساندی گزند و زیان  
 گلو نه برون نامدی بیگرند  
 نکرده اندی عراده از جای پای  
 بر فتن فراوان نه زرم و ست  
 زوی آتش اندشمن آشوب را  
 بسوزد چنانکه بر آتش سپند  
 نخستان فروزنده را سوختی  
 روانش نمودی بد گیر سرا  
 رسد تو پرن را از ان چم و پاک

چو گیرد و را آتش اندر نفس	بجند ز جای در و دوش پیش پس
رساند زیان مردم خویش را	از آن پشتر که بد اندیش را
شنو از هنر مندی تو پرن	خموشی در یغ است گاه سخن
به سنگ گام سنگامه دار و برد	چنان چیت و چالاک بودست مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب	که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار تو پ	ز فتنی بر آماج آن نیز خوب
فرانسیس در یک دقیقه چهار	ز دی گاه میدان و سنگام
را کشتی کیتوپ از مندیان	از و شصت گشتی گلو له روان
شنیدی چو از تو پ از تو پرن	کنون گفت باید ز شکر سخن

مقابل نمودن فرانسیس با محفوظ خان و

هنرمیت یافتن محفوظ خان و گرنجین

چو سر کوب و سنگر شد ساخته	بر آن جا بجا تو پنبه ساخته
بنزدیک مدرس کی آب بود	کز آن مردم شهر شاه بود
بند آن چشمه اندر گوارندگی	در آنجا به از چشمه زندگی
سواران گرفتند گرداندرش	شده مردم شهر اسکندرش
زا سکنه رو آب حیوان سخن	مدان جرفانه بدیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ	فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند و را خشمه سا	بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد	سپه را بفرمود سالار گز
دو باره دو صد اندولیر جنگ	همه زده شیران بوم فرنگ

بهمه دو توپ از در کارزار  
 بد انسانکه سالار فرمود ز  
 رده بسته برسان و آیین جنگ  
 گزیدند در پشت سر توپ از آن  
 شود خیمه و نیز آید براه  
 بچو ماند میان راه یک توپرس  
 چو بشنید محفوظ کا سپاه  
 چو نزد یک شد توپ گردن پیش  
 هوا پُر زد و دوزین پُر زد  
 زد و دوز آتش چو پشت پلنگ  
 تو گفتی زمین گشته چون اژدها  
 چو آن گرم مهره با سپه ببرد  
 تبه شد در آن آتش کارزار  
 پای پای را گشتن توپ جنگ  
 گان برد در دل سراسر سپاه  
 چنان لشکر کشن از چار صد  
 بانوه لشکر که بد بهیچ کوه  
 بود نزد دریا زبون آب جوی  
 چو لشکر برهنه بود از ستر  
 حراش شمشیر زین بنیام  
 سری کونیار و نیزه از نمود

بدارند تا خود کی آید بکار  
 برون با خست چون ز آتش تیز و  
 دو توپ از پشت و در پشت  
 که ماند ز دیدار دشمن نهان  
 بیار و سپاه اندر آوردگاه  
 پدید آید آنگاه ناگسز کس  
 پیاور و شکر پذیره براه  
 روان شد گلوله زانده پیش  
 بشد روز در دیده چون لاجورد  
 نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ  
 وز و آتشین مهره گرد را  
 رسیدی شدی با سپه بامرد  
 بزاری میون و بخواری سوار  
 که یکدم مذا دی زمان و درنگ  
 بود توپ صدا اندر آوردگاه  
 فراوان زبون گشت و بسیار  
 بیک باد حمله بیاید ستوه  
 زبون گشت دریا ز آب جوی  
 چه سود از زره پوشد از نسیم  
 بر آنکس که باشد به پیکار خام  
 سرش را لچک به نماید ز خود

سپهدار با آتش پناه بزرگ  
 گریزان برفتند از دشت کین  
 ز سوی فرانسس بکین بخت  
 سراپرده و چنیه رنگ رنگ  
 کم و بیش خبری که بد با سپا  
 فرانسس فیروز شد در خبر  
 ازان خواسته نیرود تو بود  
 بند و در خور آنکه دارد نگاه  
 گریزان چو شد خان ز دشت  
 ز درسی یکی دور جانی گزید  
 برانگه مردم زهر سوی دشت  
 بنا که یکی زشت و ناخوش خبر  
 که از فو لچری سوی مدرس سپا  
 بیاری هم اکنون رسد بی دنگ  
 نیا سود از بیم و بگریخت زود  
 همیشه رمیده روید اگر گرگ  
 فاده تن پروان بر زمین  
 نه دریای کس نیش خار بی شکست  
 همه آلت رزم و سامان جنگ  
 بجای ماند و شکر گریزان برآ  
 فاده همه خواسته گرد کرد  
 چکوم چنان هر دو ناخوب بود  
 بیداخت مربرد و از ارجاه  
 پراز خون دل و رخ پراز خاک گرد  
 نشست دل از غم بدان گینه  
 باید بنزدیک او گرد گشت  
 شنید و پیکر شد آئینه  
 و فلکس روان کرد و آید پناه  
 فراخای میدان برد گشت  
 بنزدیک سننومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظان در سننومه و مستعد نشستن در کنار  
 رودخانه باشکر و توپخانه و ورود عسکر از فو لچری و نهایت  
 شدن آن سپهسالار صبری بکیت حمله سپاه مخالف

سننومه آمد چو شکر ز راه  
 دمی بود پناه و جای پست  
 برگشته بختی در و ز سیاه  
 پناهی نبودش ز دیوار بست

گذرواشت نزدیک او آب رود  
 چو بگرختی شکر زمینان کین  
 که دشمن پنداخت هر دو بچاه  
 بهره دگر توپ بسیار بود  
 ز بیم بد اندیش کرده شتاب  
 گزیدند جامی لب رود بار  
 که گردش دشمن کین نهاده  
 ز توپ و گلوله دندش جواب  
 برود آب برده زهر بد پناه  
 ز جنگل بریده زهر گونه چوب  
 یکی سنگ از بهر سنگ گام  
 اگر تاختن آورد به گمان  
 چو آماده شد سنگ و متکا  
 شب و روز با شکرش از هر  
 و هم رسیده بتهشت روز  
 جهان گشت روشن ز زترین چرخ  
 ز سوی دو پلکس سایه سپاه  
 سپیده دمان شکر رن ساز  
 ز در سس و ان گشته بزم سپاه  
 بدین دو سپه بود فرمان چنین  
 دوستکرمه ای یکدگر

سپه بر کنارش پاید فرو  
 بمانده به انجاد و توپ گزین  
 چو در خورندیدش که دارد نگار  
 کشیدند و بردند تا پیش رود  
 گذشتند با توپ آنسوی آب  
 نهادند آن توپ بسیار قطار  
 بیاید بازند او را تپاه  
 نیار و گذشتن بد آنسوی آه  
 سرون بستند از گرد راه  
 گرفته رستمه سوی جنوب  
 بستند کربه بودشان چهار  
 ز آسیب مانند اندر امان  
 سپه لب رود و بگزیده جا  
 نیا سوده میداشت پوشتی  
 چو افروخت خورشید گیتی فروز  
 بشد روز ارکاتیان پرتاغ  
 بریرنی از فو طحری کرده راه  
 بنزدیکی رود آمد منبر از  
 که محفوظ زو شد گریزان پناه  
 شده یکتا دشمن بخواند کین  
 بر زخم و به پیکار بندد کمر

یکی از مین و یکی از بسیار  
 بگیرند و مرد و آن جنگ آورند  
 بر آرد از جهان بدخواه گرد  
 ز در کس سپهر را بره شد درنگ  
 سپاهیک از پیش نزدیک رود  
 ندیده ره در سپهر پاوران  
 شده جنگ و پیکار را ساخته  
 از آتش و محفوز خاک چوین  
 سوار و پیاده که همراه داشت  
 سراسر چو آرزو پایا بود  
 رها شد بی توپ و ارکاتیان  
 بشد رایگان کوله بار و تیر  
 پامد بنزدیک دشمنی ساز  
 جسیکه از آن آهین اردو  
 ز گولی چو پر خسته آمد تفنگ  
 گانم ندانی که بگنیش چیست  
 ز فولاد سازند همچون سنان  
 بود یکسرش تیز و ریزنده خون  
 سر و دیگر آن بود کوله دار  
 به پیکر سرگروه آن تفنگ  
 مر آن تفنگ است بر جای

بدانیش را در میان چون شکار  
 بکشند و دشمن بنگ آورند  
 به اسنان که دیگر بخورید بنزد  
 به پوست بالشکر پیش جنگ  
 بپایانستی نه بد ایچ سود  
 ز فو ده ز دل ترس و پیمان دان  
 تفنگ عدو کش پیفر خسته  
 شد آماده جنگ و پیکار و کین  
 گرفت گز گاه را بر گاشت  
 فخر نیست بگذشت از آب بود  
 نیامد بکس نه چگونگی زیان  
 فخر نیست چون افسر تند و تیز  
 بگفت آهین اردو ای دراز  
 را که ده سپهر غمزه را  
 به گنیش فولاد بردند جنگ  
 چو در فارسی نام بگنیش نیست  
 در آتش بگشت دان بجان  
 پیک زخم دشمن گشت سرگران  
 چو پنج سالان حکم و استوا  
 باین شایسته اهل فرنگ  
 چو در زم دشمن شاربندی



بود پیشش دور گریز رس	بتوب و تفنگ است بکار رس
نماند چو اندر میان سحر راه	بیگفت سازند و شمن تباه
ز نیزه فروز تر بود کارگر	برون آرد از پشت چرخش مگر
بندی در انام سنگین بود	شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی بیگفت شد آشکار	کفن دل بیزم و لیران سپار
گرفته بگفت هر یکی چون سنان	مخوفند جمله چو باد و مان
سپاه و سپهدار بندی کرد	از ان جمله سخت آمد ستوده
چو گاهای چنان میشتند قیز	که بوده نموداری از دست قیز
نبودند دیده که کارزار	گریزان چو از شمشیر شیشه گار
بستوم رفعت از پیش رود	شده ننگ شمشیر و خشتان و خور

فرار نمودن محفوظان و التجار و دل جنگر

و شکست یافتن و گریختن بار کاست

لب رو و پدرو دگر و سپاه	گریزان بستم و اندر راه
بسنگر که از پیش پانی و رای	ز بهر چنین روز که و به پای
پسند برده بخشی نمودند جنگ	جدا شد صفی از سپاه فرنگ
سپهدار از صف پراوی نام	بروی چون شمشیر بگزدی چو سام
ز بوم سویس و سویسی گسار	خنده فرانسویان آن برهنر
بیاد نیز و یک سنگر رسید	این مردان بده بر شید
چو از و تفنگ گشت آتش فشان	بشکست را کرد بر پنهان
صی کشته اژاد و جنگ گاه	شکست اندازد بندی سپاه

نباشد سپهر را چو دست تیز  
 سوار و پیاده قتاده بسم  
 را با خویش کرده ز دل مهر خویش  
 پسر را پدر باز نشناخته  
 بریده پسر نیز مهر پدر  
 چپ و راست هر کس گریزان  
 پیاده قتاده بزیر سوار  
 چو دیوانه هر کس بر سودا  
 سر اسیمه هر کس همی جست جاک  
 هم تیره روزان گم گم گشته  
 فراخی ز تنگی ندانسته باز  
 بد اجنای چون گور بدکار شک  
 پرادی و شکر پس اندر دمان  
 ز گوله فراوان تن نامور  
 بسی تن جدا گشت از جان پاک  
 نه پای ستادن نه دست تیز  
 بد اسنود که خورشید گرد فرو  
 ز آبادی آمد بدشت آسپاه  
 بد اجنای راست هم آرمید  
 سخت از گریزندگان سپاه  
 بنیسی که بر توئی خوشتر  
 گشاید بناچار پاس گریز  
 چو رو به گریزان ز شیر دژم  
 رمانی همی جست از مهر خویش  
 گریزند ابرش بر دماخته  
 سر خود همی خواست بر دمان  
 ندیده پس و پیش و از راه چاه  
 سوار اسب تا زان سر سیمه دار  
 ز تنهای خسته شده خون روان  
 پیش اندر آمد یکی شگنای  
 پُر از غم زوان و تن از زخم سخت  
 نه بشناخته راه پست از فراز  
 گزیدند بهر ربائی در رنگ  
 رسیدن چون برق آتش تان  
 بخواری تب گشت و شد پی سپهر  
 طبع خون ز خون بار آور و خاک  
 گرفته انجام راه گریز  
 نموده ز سنتمه آسنوی رو  
 بسی خویش و پیوند گشته تباه  
 هزمت به پچارگی برگزید  
 سپهر روان گشت بر پیر  
 پا بود در آسپاه سترگ

چو اندر کیان اختر کاویان  
 سرافراز محفوظ خان لمیر  
 بردی بگردی مراور اسلام  
 سرو پا برهنه پراز گرد راه  
 گذر بر گزیدگان گشت تنگ  
 بار کات رفتند با تیره رای  
 بسختی گذشتی از انجا بگاه  
 همان بار بر کاو نرسید  
 بجای مانده باره شوره کاروان  
 چو اختر فروزان ز نیرگون گهر  
 بجای مانده گنج بدر رفته مار  
 که دشمن تری کرده بد جایگاه  
 را کرده سالمان و بخت  
 خسته کسی را تنی از زخم نمیش  
 فراهم نمودند آن خواسته  
 باندازه کار خود به سر و  
 بتاراج بروند بازار و کوی  
 نمان از غم جان به پنهان هر  
 همه را فتنه اند بر خاک خوار  
 بر آرد از و پیگان مرگ گرد  
 کنند گرتن خود با من بنان

نشانی خجسته بر ابر کاتیان  
 نشست و روان گشت سالار شیر  
 بدی زنده گردید بر تان سام  
 پس در روان گشت یکسر سپاه  
 ز برین هم جانی نکرده در تنگ  
 بمیدان یکی تن مانده بجای  
 قشاده بسی کشته در ز صگاه  
 شکار و بیدیان یله بی سوار  
 قتل و شتر یو بی ساروان  
 طرایف بخت نیز از نسیم وز  
 همه چیز او غذا فاده خوار  
 پادشاه در رس بد انگه سپاه  
 ز تن بال بر روی فروخته  
 و چون دست از تنم پاران بکش  
 ز شکاری در دانه بار سپاه  
 در دست مکرش از اسب و گاو  
 شکار و بیدیان یله بی سوار  
 سلطان بید و بختی بجای  
 بر آرد و از جان ایشان دار  
 گزند از گزند و گزند  
 گزند از گزند و گزند

فرانسیس برگشت از زندگاه شده از غنیمت تو انگر سپاه

در زندگاه آن فرانسوی کوفتی دار مدرکس با بانجمنی از بزرگان  
انگریز بود پوری و گر بختین بخار انگریز با برخی از اهل سپاه

مدرس تعلیم میسر شده بخت اود

چون عیان سوی گفت زگر	چون عیان سوی گفت زگر
چنین گوی آمد مرا در انگریز	چنین گوی آمد مرا در انگریز
ابا انگریزان با نام و رای	ابا انگریزان با نام و رای
کنند ز انگریزان توی بوم و بر	کنند ز انگریزان توی بوم و بر
سرا از اروانه سوی راه کرد	سرا از اروانه سوی راه کرد
پی سود و سود انگشاده دکان	پی سود و سود انگشاده دکان
بنکاهی و بخت گم کرده راه	بنکاهی و بخت گم کرده راه
ز مدرس گرفت ز راه سوار	ز مدرس گرفت ز راه سوار
سپرده بختین جایی پیش	سپرده بختین جایی پیش
بداد او را رنده کرده پناه	بداد او را رنده کرده پناه
بدانجا پرستند بگفته دام	بدانجا پرستند بگفته دام
مغاک و گریه بی در سپیل	مغاک و گریه بی در سپیل
بسود او را رنده کرده بازار تیر	بسود او را رنده کرده بازار تیر
بنهادی کبر از رنگی کلاه	بنهادی کبر از رنگی کلاه
ز سارق مدرس دویم پای بود	ز سارق مدرس دویم پای بود
بره بر عید اشستی چشم خویش	بره بر عید اشستی چشم خویش
چون عیان سوی گفت زگر	چون عیان سوی گفت زگر
چنین گوی آمد مرا در انگریز	چنین گوی آمد مرا در انگریز
ابا انگریزان با نام و رای	ابا انگریزان با نام و رای
کنند ز انگریزان توی بوم و بر	کنند ز انگریزان توی بوم و بر
سرا از اروانه سوی راه کرد	سرا از اروانه سوی راه کرد
پی سود و سود انگشاده دکان	پی سود و سود انگشاده دکان
بنکاهی و بخت گم کرده راه	بنکاهی و بخت گم کرده راه
ز مدرس گرفت ز راه سوار	ز مدرس گرفت ز راه سوار
سپرده بختین جایی پیش	سپرده بختین جایی پیش
بداد او را رنده کرده پناه	بداد او را رنده کرده پناه
بدانجا پرستند بگفته دام	بدانجا پرستند بگفته دام
مغاک و گریه بی در سپیل	مغاک و گریه بی در سپیل
بسود او را رنده کرده بازار تیر	بسود او را رنده کرده بازار تیر
بنهادی کبر از رنگی کلاه	بنهادی کبر از رنگی کلاه
ز سارق مدرس دویم پای بود	ز سارق مدرس دویم پای بود
بره بر عید اشستی چشم خویش	بره بر عید اشستی چشم خویش

سپرده بفرمان درای خوش  
 چو بشنیدگان نامور با سران  
 ز در رس پر دخته ش جای او  
 بجز سنت داود بسیار جای  
 هر جا که بود اندران بوم و بر  
 بگفتار انگیز آن بوم و بر  
 هر گوشه زان مرز از دیر باز  
 نشسته آرام برده بسر  
 بسو وادران مرز بهناد پای  
 ببا زارگانی بر آورده نام  
 چو روشن بود نزد برناه پر  
 سر سنت داود از همسران  
 دران بوم و بر کس نبوده بزرگ  
 مران نامور چون جدا شد ز نام  
 بگر مسند هر کس بد از انگیز  
 گرفته همه را بفرمان خویش  
 ز در رس چو پر دخته شد به گمان  
 سوی سنت داود از بهر جنگ  
 به پیکار با او مرآتایست  
 مراجعت باید در این داوری

سخنانی او کرده آویز گوش  
 گرفتار شد در کف و شمشان  
 بشد بوم بدخواه ما وای او  
 ز انگیز کوفی و کوفی خدای  
 باند همت چون تن فتنه سر  
 بود شهره گر مسند ای نامور  
 مسلمان دهند و بنده سر فرا  
 چو افتاد انگیز به را گذر  
 بدست خود آورد کم مایه جای  
 رسانید خود را بفرمان و کام  
 رن سرتن بود پیر بها و بهر  
 چو در پای بوده بزرگ و گران  
 چو او نامداری بیایه سنگ  
 ندانم چه بهناده بودند نام  
 بکوفی خدائی بزرگ و عزیز  
 چنین را اند اندیشه با جان خویش  
 را نگشته مانند تیر از کمان  
 بیاید کند روز تار یک و تنگ  
 برابر بدر یا نم آب نیست  
 رسالار از کاتان یاوری

مدد خواستن سرور قلعه سنت داود از

انورالدین خان قبول نمودن شروط بعضی شرط

سرست داد و بارای و فر  
سوی انورالدین کشور خدای  
پاری از و خواست فوج و سپا  
سپید چو آگه شد از راز او  
زدست فرانسید بدوخته  
از آنکه که محفوظ برگشت غوار  
سراسیمه بودند با او بسم  
سپاه و سپید رنگ شکست  
یکجا شده گرد بر آستان  
پسندید سالار کشور خدای  
بجنگ آنچه باید ز و خواسته  
چو انبار زوده دران انگیز  
ز اندازنه خود بگروه درین  
سخن را نکلند نه ز استاکین  
چو جهان به نیگونه آمد بجای  
بشد ساخته لشکر نامور  
خود سپه دار بر دو سپا  
ز یکچشمه شیر پرورده جان  
پیر انورالدین و آن هر دو پو  
بر و با هزار چین و پز کین جگر

بر انگیزید گشته سالار و  
یکی نامه بنوشت با همش و رای  
بر که فرستاده آمد ز راه  
پسندید و شد یار و انبار او  
بجان اندر شش آتش افروخته  
به پیچیدی از غم بخود و هموار  
همه دل پر از درد و جان داشتیم  
بدندان شب و روز خائیده و  
بر آن نامه گشته شد استن  
خود و نامه اران به نیگونه رای  
که لشکر بدان کرد آراسته  
و بدو در خور خویشین سیم چند  
به نار یاری کند هم مستغنی  
شد انگیز با سخن به سخن  
دو لشکر یار است لشکر خدای  
گزیده دو سالار بهر خاشخ  
دو شایسته رزم در رزمگاه  
محمد علیخان و محفوظ خان  
پر رزاکبانی و دوازدهی زور  
پران در دهان و پزان با دسر

چو آهمن ز آتش روان نافته  
بسم تار و پود سپید بافته  
خروش چو ناله دینار دران  
گذشته ز فیروزه گون آسمان  
و چشم جهان بین گردان سپهر  
شب ماه و در روز تابند مهر  
نظاره بران فوج فیروز جنگ  
که تا خود چه اندوز از نام و ننگ  
روان گشت محفوظ با او سوار  
که سان بشکر بند و تیر سوار  
دگر و هزار آزموده و لیسیر  
پیاده بهر سپید از شیر  
گرفت و سوی مدرس آمد فراز  
بدر رس چو ره ماند و بهل باز  
هناده بنه را بسوی شمال  
روانش پراز در و ده کیسکال  
گشاده براه پراوی و چشم  
کز و به سپید پراز چشم  
چو آید بخوابد از و کین خویش  
دشمنان کند تیره آیین خویش  
ز بالاسرش را بست آورد  
مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن و دوپلکس پراوی را بغوی چری و روانش  
از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان آسای

### راه و رسیدن به مقصد گاه

چو شد کار مدرس به ساخته  
بجام دوپلکس چو دست  
بجانش خنجر آرزو یافت راه  
سوی سفت او و فوج و سپاه  
روانه کند تا که آن بوم ویر  
بگیرد و بخاریده در زم سیر  
سپید پراوی بشکست گون  
بدر رس و روان به و با آهمن  
سوی خویش بخوابد تا سپاه  
بدان سر و دتیر پیاده راه  
پراوی بهر ان که که دست  
ز ماه در سیر و در زحمت

بد رس بد انگه که او داشت جا  
 گرفته به پیداد از مدرسه  
 بهمه گرفته همه سیم و زر  
 همه آزموده بمیدان جنگ  
 دو دسته نموده روان گشت خویش  
 میان خواسته بود و سامان جنگ  
 ز مدرسن بد رس به هموده راه  
 بلند یز را بود مدرسن بدست  
 بفرمان او بود اسبجا یگانه  
 سواران محفوظ بر پشت زین  
 نهاده دو دیدار خود سوی راه  
 پراوی چو آمد بدانجا فرار  
 پس ساقه لشکرش برده زور  
 بیامد بریده ریس راه را  
 بخته تن خویش و جان ستور  
 ز نهانده دهن بر بنجیده خویش  
 که شاید به اندیش او میان  
 ز تن سر بریده بخشیم و یکین  
 فرستید در کف گزنی تفنگ  
 پریشان دگر کنده در غر غنار  
 سوار و پیاده همه غرق آب  
 بزرگ و سرافراز و فرمانروای  
 زر و خواسته گرد کرده بسی  
 گزیده سپه نیز سیصد نفر  
 همه زاده در مرز و بوم فرنگ  
 یکی از پس خواست یک پیش  
 دو دسته پس و پیش در کف تفنگ  
 سوی فوچری خواست بردن سپا  
 بسوداگری داشت آنجا نشست  
 ز مدرسن و دو در پانزده میل راه  
 گرفته در آئینه بدشمن کمین  
 چو بدخواه آید کنندش تباہ  
 سواران نموده بر د ترک تاز  
 بگردون رسانیده غوغا و شور  
 نخستین زدن خواست بنگاه  
 دلیری و مردی نموده زدور  
 چو از دور می آمدندی به پیش  
 گرفته رسانند رنج و زیان  
 نمایند از خون چو لاله زمین  
 گریزان شدند می رسیدان جنگ  
 هر سودا و ان چون سیده شکار  
 زگرعی و از تابش آفتاب



نهاد و سرشتی که نبود دلیر  
 چنان نامجو لشکر کنه خواه  
 پیاده که بوده بگاه همسار  
 دران پیشه بسته پیام درخت  
 بخوابانده ماشه بگوش تفنگ  
 بداندیش بدو رو و یکسر رها  
 فرو ریخته بر زمین سربس  
 باو از ترسانده دشمن زدود  
 نشد گرچه کس از فراسنه تباه  
 ز بس حمله پی پی از سوار  
 سواران کشیده زهرسوی سر  
 برادی باندیشه افتاد سخت  
 چو پیش اندر آید شب زنگ گون  
 سراسر شود روی کشور سیاه  
 چو دشمن سیه فام گردد جهان  
 اگر تا ختن آورونی درنگ  
 رهایی نیابد ز ماهیچ کس  
 بغیر مودتا لشکر پیش رو  
 گرچه بنه نیز بسپرده راه  
 روان گشت خود تیز و ساقیاب  
 نه پس دست در دشت برانگاه

کجا پایداری کند پیش شیر  
 نیارست یکتا نمودن تباه  
 همراه محفو ظا خان دو هزار  
 نشسته کمر کرده در زخم سخت  
 شتاب آوریده بجای درنگ  
 نمودند و شد پیر ز راه هوا  
 یکی بر نشانه نشد کارگر  
 رمدکی هزار ز غریبونده گور  
 بریدن بخود دید دشوار راه  
 چو کوچه برو شک شد مرغزار  
 شده غار پا اندران رملگر  
 بر د چون ازان سخت گرداخت  
 فدا طشت زرین خور سرنگون  
 همان مرد پوشیده خسار ما  
 بدو نیک بر دیده ماند نسک  
 سوار و پیاده شود کار شک  
 شبانگاه دره بسته پیش رو  
 گزیده ز نهشته رفتار و  
 بسدر رس کشد خویش را در پناه  
 ز بیم بداندیش چون ابو رانه  
 دلیری ننهد و غم از اندای

بران شیر مردان هنگام کین  
 کبلی یاوروبی سپه از خویش  
 نداده دل پهلوانی ز دست  
 بگام دلیری شده ره سپر  
 بجز بگام اندر برانده ز پیش  
 بریده بدینسان ره هو لاک  
 بسازد سس سپه نده اسوده تن  
 از انهاد و شش کس که نیروی پای  
 برابر برینا بر فن چو پیس  
 کرفار گشته زنده بجان  
 بیالید بر خویش سالار شیر  
 کله سوده از فخر بر آسمان  
 برزده فرستاد هر سو نوند  
 بازوی مردی و نیروی بخت  
 گرفتیم ز دشمنان هم گام خویش  
 قلعه زبالا سپا درده زیر  
 پس مرده سالار با فرو رای  
 از انجا بشادی بنه بر نهاد  
 عهده علی چون مراد را بدید  
 بر او ایوان شکرت نهاد  
 سوی فو لچری رفت و گشتاوار  
 بر او ایوان شکرت نهاد  
 ز مردان گیتی هزار آفرین  
 پس و پیش دشمن زاندا ز پیش  
 پایان درون همچو پیلانست  
 برایشان چو دشمن بیستی گذر  
 اندان پس گرفته همه راه خوش  
 تناسان گهی گاه با هم و باک  
 ز آسیب بدخواه ناسوده تن  
 بشدشت و ناست دشمن بجای  
 نباشد بانه در آرزو اسیر  
 بدست سواران محفوظ خان  
 که دشمن بردی نموده اسیر  
 ز شادی دوزخ کرده چون اغوان  
 بفرخته فالی و بخت بلند  
 بر زم فراوان و پیکار سخت  
 کشیدم بسی زنده در دام خویش  
 دلاور سرانرا نمودم اسیر  
 بر آواز کرده بغیر و درای  
 بنزد برادر روان شد چو باد  
 بدان فرو برز آفرین گستر  
 سوی فو لچری رفت و گشتاوار  
 بر او ایوان شکرت نهاد

## بغم تخیصا سُنّت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریز

چو در فوجی ساخته شد سپا	که پوید سوی سُنّت داود راه
حصاری از انجا بُده بر دویل	پامد بد انجا بُریده سپیل
دژی کو چک و کشیده باه	فرانسیس کرده بُد انجا بیگاه
بناده در انام آیین پُشتنگ	پراز سار و سامان و سبب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپا	سرافراز گردان لشکر پناه
همه بوده از روزگار دراز	بفرماندهی در سپه سرفراز
گدشته بر ایشان بسی روزگار	بفرسوده تن جان نموده نثار
پزادی چو شد متر اندر سپا	گرانی همه را بدل یافت راه
سران کن روز ویرینه سال	زده سر از ان باز و چیده پال
یکایک بگفتند در بندگی	بپایان رسیده زمان زندگی
بود او درین لشکر امر و نو	نشاید که بر ما بود پیش رو
ز ماه در مبر چو شد روز بشت	زمانی ز تیره شب اندر گذشت
پزادی بماند و بر آمد سپاه	از ان دژ بی پیود تا صبح راه
شمار سپه مقصد با هم نثار	ز پنجاه افرون نبوده سوار
بهمراهشش توپ دشمن گذار	برنگ اژدها همیچو اژدر درار
چو آهنگشان جنگ با باره بو	بیاورده شش نیز خمپاره بو
بنزویکی رود پانار نام	ز رفتار آسوده سنگام بام
بد انجای لشکر بایاد نشرو	ز انگریزیه بو و آسنودی رود
سوی سُنّت داود و ز انجا بچاه	بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گویم از لشکر انگریز	کمتر از ان سپس تیغ پکار تیز

در دین و شرف و اود و در  
 زنده ای گزیده ره پر نگیش  
 بدین سپاس شده ره سپهر  
 پرستاری تو پند کارشان  
 کنون نیز در انگیزی سپاه  
 از انما هر کس که راند سخن  
 من هیچ معنی لفظ سپاه  
 ازین مردمان نیز صد کس سپاه  
 رسید فزون کس در انجا نبود  
 بدرس چو شد بردنی چهره جنگ  
 نبوده دل انگیز این گمان  
 بشکر به ایشان کند یآوری  
 پیاده ز کرمندی ده هزار  
 چنین فوج در انگیزی سخن  
 دمی بود نزدیک که لور نام  
 فراسم بدان ده نمود سپاه  
 بکرمند دل اندر هران بوم و  
 نگهبانی و پاسپانی کردند  
 بدان ده هزار از پی رو جنگ  
 که بادشمن آید چو پیکار پیش  
 از انما نبوده چو اهل فرنگ

یور و پهن دو صد از دین و ارب  
 گذشته ز دین نیلکان خویش  
 تپاز انگروه در زبانها سحر  
 بدین چاکری تیر بازارشان  
 بورزند آن کار را اسلح ماه  
 زانده سخن جز بنام کرم  
 نشد آشکارا بماندست راز  
 نشسته بدژ اندرون سال و ماه  
 که دستی تواند بدشمن نمود  
 بجز خشن رزم و پیکار و جنگ  
 که سالار راکات بند میان  
 شود یار و انباز و در دآوری  
 نگداشت نوکر که آید بکار  
 پیوست نامش ز گاه کهن  
 براندی بد انجای انگیز کام  
 که دارند کشور و دشمن نگاه  
 که بگیرند انگیز و زیر سر پر  
 زگرگان رزم را شبانی کنند  
 بنخسیده نزدیک نه تفنگ  
 بد انما بر انداز پیش خویش  
 کس آموخته راه و آیین جنگ

چو دهنی سپهر بوده افق چرخ  
که پایداری گرفته گریز  
نمیده گهی دست مردان مرد  
پیکان باد حمل پریده چو گرد

عجبو عسکر آشبار فرانسیس از و دپانار متوض  
گشتن باغ قلعه داشتند داد و قلیس پیکار

فرانسیس گزشت از رود آب	به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افند یار یک تن	بیوم بد اندیش بنهاد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دو	سرای پیار راسته از بلور
وز سفت داد و هر کو بست	گرفت در اینجا نمودی نشست
پس آنرا بوده سوی جنوب	چو مینویکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جای فراخ	دشمنش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور	ز خشت و ز آجر بر آورده بود
پیاده نشاند در آن چند کس	که بند و ره آتش از خار و خس
چه بهره برد آنکه از نیم و پاک	و م سبیل گیر و بیک مشت خاک
جنگش چو گردید بر خوار شک	پیاده برون تاخت از بهر جنگ
ز آتش چو بارید بر سترنگ	رصدند ز انسانکه از باد برگ
باندک ده و گیر گشته زبون	پراگنده شد آن سپاه پیون
و دو پیکس زار کات و فوج و پا	که از بهر یاری روان شد براه
پی پستی انگریزان ز کین	ز دشمن بر از خون نماید زین
گان داشت گان کشته گاندا	فرعون نیست از پنج صد بر هزار
سبالا لشکر و ستاد کس	میا ساز پیکار و کین کیغض

بهر آنجا که دارد بکف انگرز  
 بکند لور فست بر انداز شور  
 نگرده انده از جای خود پای را  
 سپید چو بشنید فرمان چنین  
 گمانش که با انگرزان سپاه  
 گریزان فرستند خوار و زبون  
 بریده چو بد چار فرسنگ را  
 بدان باغ خرم چو بناد پای  
 سپه یکسر از کف نهاد تفنگ  
 بر آگنده هر یک پی کار خوش  
 یک آورده همه دگر خنجه نان  
 بهره شتر نیز بسیار بود  
 فراوان همان کاو و نیزه بار  
 بیا مدبایغ اندرون سارون  
 نمود هر کسی بار خود را فرود  
 هیونان را با کرده جبر پرا  
 بند کس یزک دارونی با سپاه  
 بیاید سپردن بیای ستیز  
 تنی کن ز دشمن بیازوی زور  
 بدست اندر آور مران چای را  
 بیا مدبایغ اندر از دشت کین  
 نباشد جز آنها که از زر مگاه  
 تن و جامه رنگین نموده بخون  
 شده خسته از رنج ره با سپاه  
 آرام و آسایش آورده را  
 ز خود دور کرده همه ساز جنگ  
 قاده سرا سرتیمار خویش  
 بخوردن نشسته یکی شادمان  
 که سامان لشکر بران بار بود  
 زهر گونه چهری که آید بکار  
 پیش گاو بنده پامدرون  
 هر جافر و ریخت پی تار و پود  
 ره دور پنی نموده را  
 نشسته همه جای خود پنهان

و رود لشکر انور الدین خان قریب بباغ و گریختن فرستاد  
 صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه اراکات و ملحق  
 شدن جنود و هار سنت او و مراجعت به پایلی از جنین و بد

سپاه و سپهبد همه پیراس  
 که ناگه بر آید یکی تیره گرد  
 یکی شکری همچو البدر ز کوه  
 بیاید زار کات شش هزار  
 پیاده همان سه هزار دیگر  
 پیش سپه و سپهبد روان  
 سپاه فرانس گشته روز  
 سر اسیر در کف گرفته تفنگ  
 پراکنده هر کس به چمدن راه  
 بمانده بنه بار کرده را  
 بارش باغ داده درود  
 مگر تو بچی دل نداده ز دست  
 نه بکنسته از کار خود تار و پود  
 هر سان که بود آن پشاه  
 بی کسی بپکنده از دست جنگ  
 جز آن هر چه سنگام و گاه گریز  
 از اهل دل و دست برداشته  
 رسیدند اتمان خیزان برود  
 پس اندزد و سالافیر و جنگ  
 گریزان چنان خوار و اندک سپاه  
 نیارسته به اسیر شکر سپهسار

نشسته باغ و گدشته ز پاس  
 بشد روز خشنده چون لاجورد  
 زمین از سم اسپ گشته ستوه  
 سوار زره دار خنجر گذار  
 همراه آن شکر نامور  
 محمد علیخان و محفوظ خان  
 رسیده چون پنجر زرشک یوز  
 فراخی همی بسته ز انجای شک  
 نیارست صفت فوج و سپاه  
 ز هم باز نشناخته دست و پا  
 چو دیوانگان کرده مسخری  
 نداده صفت خویشتن باشکست  
 روانه ابا امیر بان سوی رود  
 همه ساز و سامان نموده تباہ  
 در اندشت گاه هر میت تفنگ  
 همراه آورده بود و ندیدند  
 بامید جان رخ از ان کاشته  
 آب با و قاده گدشته زود  
 و مان و دمان تیغ بندگی جنگ  
 فرو ریخته آلت کین بر راه  
 بروی برآورد ز کوشان بار

اگر خویش را مردم پهنه  
 بود چون زرو سیم اندوده رو  
 صد و پست خمی فکند بر  
 بر دی و مردانکی تو بدار  
 بچیده لب رود از بهر جنگ  
 فرو ریخت گو له چو باران نریخ  
 چو در سنت داود شد آگهی  
 رسیده زار کات فوج و سپاه  
 شده شاه زانمرده پیرو چنان  
 بجا مانده پنجاه کس از تپاز  
 بر آمد سپه ساخته بهر کین  
 که پیوسته بالشکر بندیان  
 نه پیوست آفوج با فوج پیش  
 روان گشت و بر پیشش  
 ز دلها همه ترس کرده برون  
 بجا مانده بد احوالات جنگ  
 با تین پیکار بر بسته صف  
 گذشته ز جان از پی نام جنگ  
 دو شکر به پیوسته هر دو هم  
 زار کات و انگریز هر دو سپاه  
 دلیر است روابه نادیده شیر

سر ایا پار ایدار سیم وزر  
 نیز ز جوی نرزد وینار جوی  
 ده و دوشده گشته گشته تباه  
 خود و توپ از رود کردم گذار  
 گشاده دلیرانه بازوی جنگ  
 پای پی برار کاتیان سپهر  
 ز سپگانه شد باغ وستان پی  
 بداندیش گشته گریزان برآه  
 بامداد یاران بسته میان  
 پی با سپانی دران قلعه باز  
 سوی رود تازان سپرده زمین  
 شده یک بجنگند با بدگان  
 فرانسس از رود با فوج خویش  
 پس انکه پار است صف سپاه  
 ستاده بجا چون که پستون  
 دلیران جنگی گرفته جنگ  
 نموده همه سینه مارا هفت  
 فشرده قدم کرده قایم بجنگ  
 گرازان و تازان و بامداد دم  
 شده یک باید بدان رزمگاه  
 چو چند ز سیم فکند سربز



چو دیدند دشمن ستاده بجای  
 دل و دستان لشکر بشمار  
 سوار و پیاده همه جای خویش  
 نه کس بر دحمه نه بنمود جنگ  
 بقتناز مردی شده خشک رگ  
 چنان لشکر از فوج بگریخته  
 بر رسید افسوس و آه و دروغ  
 که بر خویش تر بسته از هر جنگ  
 ز زن گرفتار اسم شود یکسپا  
 بیکزن دو صد مرد این شت خاک  
 ز زن آنکه باشد زبون در بزد  
 دو لشکر بر تنند ناگرد جنگ  
 کشیده روده سخت بنموده پای  
 بگره پیوسته و از کارزار  
 با ستاد و نهاده کس بای پیش  
 بگاه شتاب آوریده در رنگ  
 چون بستند پای رفار رنگ  
 همه ساز کین بر زمین بخت  
 از آن خنجر و خود و خنجر تیغ  
 نفر مایه شکار از نام و سنگ  
 بهند و ستان آید از دور راه  
 شود در گم نام بستن پلاک  
 چه سان پایه اری کند پیش مرد  
 سوی بخت داود و ایرین گینک

مضالحت خواستن و پیکس از انور الدین جهان

و روانه داشتن سپاه بطرف گد نور

و پیکس چو آگاه گشت از سپا  
 بخود گفت تا انور الدین بجان  
 فرستد چو باید بنزدش سپاه  
 مراست داود نماید بدست  
 نگرده گهی پاک از خار راه  
 گراو باز خواند سپه را جنگ  
 که بی کام دل باز آمد ز راه  
 بیاری انگریز بنده میان  
 که باشد بختیشت و پناه  
 نیابد دل و پشت دشمن گشت  
 بود چون بداندیش را او پناه  
 بگیرم در از در خدا پد رنگ

بجاننش چو جا کرد این آرزو  
 یکی نامه پُر مهر و پُر آفرین  
 سوی انور الدین و محفوظ نیز  
 نبشت و فرستاد زمینان بام  
 که ما را ازین پیش تا این زمان  
 دو هم بوم و هکیش داریم جنگ  
 زیاری بدخواه مانوده دور  
 نکرده رشک بد و یاوری  
 نه با ما بکین و نه با او بهر  
 بنامه چو انجام آمد سخن  
 روان کرد باید بگد لور زود  
 بشکر که از باغ ناکرده جنگ  
 چو سی روز شد از دژ مبر سر  
 ازان نامه ااران پر خاش و کین  
 بگد لور گردد روانه ز آب  
 بد انسانکه سالافه نمود زود  
 چو دریای آنجا بود موج خیز  
 سر موج بالا رود تا بابر  
 یکی باد آمد ز سوی جنوب  
 پراز آب شد کشتی آن سپاه  
 بر از سپه گشته پامد فرود  
 سوی چاره دل بست و آورد  
 بد انسانکه آمد مرا در اگرین  
 بگز لکت سر خامه بنموده تیز  
 بدان بد و سرافراز فرخنده نام  
 همانا بند دشمنی در میان  
 سر دگر شاد دل نفرموده شک  
 گزینید از تیغ جام بلور  
 با هر دو سپرده این داوری  
 دژم روی دارید و شاد هیچ  
 فرستاد و این تازه افکنین  
 سپه تا بر آرد ازان مرز دود  
 گریزان پامد بارین کمینک  
 فرستاد فرمان که بند کمر  
 نموده سپه پنج صد کس گزین  
 بکشتی ننشته نموده شتاب  
 سپه یکسر آمد بکشتی فرود  
 چو خیزد هوید اکندر ستیخ  
 را باید ز کشتی نشین تاب و صبر  
 همان موج مانند البرز کوپ  
 اگر چه شد تخته غرق و تباہ  
 بسوی کناره سپه آنچه بود

برفته همه باز بر جای خویش      سوی جنگ نگذاشت کس پایش

استماع نمودن انورالدین خان و محفوظ خان  
از مصالح و لشکر فرستادن و پیکس تجر مجریه ایشان

چوناسه بنزدیک پورو پدر	پامد زخواستش به سچیده سر
سپرده بانگریزیه راه مهر	بنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن رایکی روی پشت	بگفته گفتارهای درشت
دوپلکس پوشیند آمد بخشم	زکینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت که چار سوی	بتاراج و پیکار بنهاد روی
بنزدیک مدرس هران ده شهر	کران انورالدین بر درخ وهر
هرجا بهر سان که یابند دست	تبه کرده سازند با خاک بپست
سپه تاخت آورده تا بپست میل	فراز آمد هر جا دهی در سپیل
بتاراج بردند چیزی که بود	ز آتش بگردون رسانیده بود
فراوان ده و روستا سوختند	ز یغما بسی سود اندوختند
در سنت داد و پرازشما	زارکاتیان کس پذیره براه
نیامد باهنگ جنگ و ستیز	بدانیش انگیزه رستخیز
باتش همه بوم و بر کرده پست	گشاده پهن و تاراج پست
بسی مرد و زن کرده پنهان مان	بسی پنهان کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد	نکرده زارکاتیان هیچ یاد
بانفچه چو آمد ازین سیاه گه	دو خسار گلزار کرده بهی
بجان گشت از رده از بهر گلگان	توانا بداندیش و اوانا توان

به چسبید بر خویش و تلخ چشید  
چو چاره نبود شدم اندک شید

و رُود چهارات جنگی فرستیس بندر فو پجری و فرستادین

پس تمام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او

امداد و اعانت از گروه انگلیزین

چل و شش شد انجام باغین دل  
گزارش کنم از چل و هفت سال  
بکین بردنی هشت جنگی مبار  
همراه آورده بد سرمن از  
پس از باد و طوفان که غم پیش  
همه را جدا کرده اندر پیش خویش  
بجائیکه خواند نامش آیین  
بفرستاده بد تاکه از باد سخت  
بناشد تا موسم آید و ساز  
چون شست شورش ز دریافرو  
پام چهارات جنگی سپار  
نهم روز بوده ز ماه نخست  
و دو یکس ازین آمدن شاکست  
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ  
پس فرو دیند و شش در خشک و تر  
فرستاد بر ترس و پُر هول و با  
بیامد مرا چارگشتی جنگ  
بخشکی فرستم بر سو سپاه  
یر انگیزم اندر جهان رستخیز

۱۴۱۱

گزارش کنم از چل و هفت سال  
همراه آورده بد سرمن از  
همه را جدا کرده اندر پیش خویش  
بفرستاده بد تاکه از باد سخت  
بناشد تا موسم آید و ساز  
چون شست شورش ز دریافرو  
پام چهارات جنگی سپار  
نهم روز بوده ز ماه نخست  
و دو یکس ازین آمدن شاکست  
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ  
پس فرو دیند و شش در خشک و تر  
فرستاد بر ترس و پُر هول و با  
بیامد مرا چارگشتی جنگ  
بخشکی فرستم بر سو سپاه  
یر انگیزم اندر جهان رستخیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان  
 و گرنه بد آید بتو بر ز کین  
 در سنت داود با کم سپا  
 نیاید بدین سو زانکه نرسد  
 نه لشکر بدتش نه شتی جنگ  
 بدین انجمن راه یابد شکست  
 ز سالار تر ساچو تر سان شنید  
 چو بد آزموده در اگاه جنگ  
 کس گشت از بیم مرد جوان  
 که انگرز ز این کس یار و پشت  
 پیش اندر ش نیست جنگی جبار  
 از آنها پدیدار نامه یکی  
 ز مدرس بریده شود پای اوی  
 فرانسس گردد بر و چهره دست  
 همان به که با او مدار انس  
 چو آرام بر می دشت را بدست  
 بمخوف طغان گردانده پدر  
 و پلکس بد انسان که میخواستش  
 ز ناجست تر پاک بر جای زهر  
 بهر سان که دانی ابا و بساز  
 بر انگرز آشفته بینم سپهر

پیکو شوی از گزند و زیان  
 سخن بشنو و آشتی برگزین  
 شود پست و یکسان بجاک سپا  
 بامداد و یاری سپه انگرز  
 پاید سرش بیگان زیر سنگ  
 شکستی که دیگر یار ندست  
 رخ گشت از ترس چون شنبلیله  
 فراخای کتی برو گشت شک  
 بدل اندر ش کرد جا این بجان  
 پیش آیدش روزگار درشت  
 اگر هست رفته براه دراز  
 ندارد سپه نیز جز اندکی  
 ازین بوم گرد و تهی جای اوی  
 نیاید درین مرز جای نشست  
 ز کین راه همه آشکار کنم  
 تو انم بجای خود امین نشست  
 که ای پور دستور بارای و فر  
 ره آشتی برگشودن بخویش  
 پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر  
 و گرنه شود کار سخت و دراز  
 بسوی فرانسس گردد بهر

چو فرزند برخواند راز پدر  
 بدشمن نموده ره همسر باز  
 سوی خونچهری گشت دردم روا  
 چو آمد بنزدیک از دور راه  
 دو مهر رسیده بهم شادمان  
 گرفته یکی دست دیگر بدست  
 ز شادی دو پیکس برافروخته  
 بپا کرده از چالپوسی دکان  
 ز انداز بهرون ستایش نمود  
 رساند از زمینش بچرخ بلند  
 ز مهر و زکین رفت هر گون سخن  
 دل از خشم پر دخته هر دو بزرگ  
 ز هر گونه داوش فراوان نثار  
 همان نهد پنجاه بدره نسیم  
 نموده بهم دوستی استوار  
 پادشاه شکر که خویش باز  
 سپاهی که در سنت او بود  
 زاداد انگریز یکباره دست  
 روانه نمودن دو پیکس چهارات را بطرف بندر گوده و

فرستادن لشکر بنیامین حصار سنت داود و محاربه نمودن

ز کار گذشته تنی کرده سر  
 گشاده بر و بر سر بسته راز  
 خود و چندی از نامور همزمان  
 دو پیکس بدیره شد شایسته  
 شکفته ز شادی چو نسیم رخسار  
 خرامان پادشاهی نشست  
 بسی آفرین خواند از روی مهر  
 گشاده براه خوشامد زبان  
 ستایش ز پادشاه فرمایش نمود  
 در آمیغ بود آنمه رشخند  
 ره مهر نو گشت و کین شد کهن  
 یکی گشت از رشتی میش و گرگ  
 که بد از رشتش رو به صد هزار  
 بداد و شد آزاد و رسته ز بیم  
 جدا گشته محفوظان شد سوار  
 از آنجا بار کات شد سرفراز  
 همه را بنزدیک خود خواند زود  
 کشید و بجای خود این نشست

سپاه انگیزی بکنار پانار رود و به تصرف آوردن مخالف  
 دفعه ناین باغ و نمودار شدن سنگا جازات انگیزی فرار نمودن

ز ماه دویم رفت چون هفت روز	به ششم برافروختی فروز
ندانم و دلیکس برای چه کار	بگوده روان ساخت شتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین	بد ریا همه چون سنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر	گسست دزیاران پوشید مهر
بد اندیش از ادا از بیم و پاک	زدل کیره رتس بنموده پاک
روان کردش که به پیکار جنگ	به سنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از ناراج در صبحگاه	بد انسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت	که از دور نزدیک شد پنج نو
فراوان سپاه است آنسوی آ	جبین کرده از کین پرازیج و تا
بر آمد دژ انگیزی سپاه	بهمه سه توپ آوریده براه
پیرین آرزو تا که دشمن ز رود	گذر کرده نماید بدیند فروز
چو یک توپ پرس ماند ره دین	دو شکر دل و دشت تیز جان
بهد کیر از توپ داده پیام	همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دوز انگیز شسته شتم	زدشمن دو و پست گاه نبرد
نمان کرد چون روز دید از خوش	میانخی شد و شب پامد پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر	با سایش از پنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس	رشیخون دل هر دو ان در هر
سحر که چو خورشید خنجر کشید	دل تیره شب سر بر بردید

زمیدان خاور بر آورد  
 دو شکر دل هر دو آن نیرنج  
 چو دشمن فنزون بود اندر شما  
 زمیدان بباغ اندر آمد فرود  
 که ناگه بعبس رمان درای همور  
 ز کلکته سنگار کشتی در آب  
 سوی سنت داود آمد ز راه  
 کز انخلند بدبرد و هموده است  
 بیکتوب شصت و بد یکر چیل  
 سنگار هم بود فوج و سپاه  
 ز کلکته سالار آسز زمین  
 همراه سنگار کرده روان  
 بزرگی که بوده گریفن بنام  
 چو از دور سنگار آمد پدید  
 شده دوستان شاد و خرم بجا  
 ازین گرد گردنده چرخ که بود  
 نشسته بداندیش در باغ بود  
 بر دکلستان گشت مائکده  
 گریزان برون رفت از بجمان  
 دگر ره برون رفت از باغ زاغ  
 فرود آمدن شکر از کشتی بکناره و رسیدن  
 پیکت شمشیر و دیگر سپهر  
 ز صبر بروم و از سپهر گنج  
 فرون گشته بگشت از آبخوار  
 سرایان ز شادی فروی سرود  
 تن ناتوان از آفراینده زو  
 چو اندر هوا تیز بران عقاب  
 اباد و دگر کشتی رزمخواه  
 ز دریا کرانش بر بوده تاب  
 سپاهش همه برده از شیریل  
 همه از در رزم و آوردگاه  
 زانگریز صدمه در کرده گزن  
 بزور و غیر و چو ببرد پان  
 بران فوج و سنگار میر اند کام  
 رخ بدیش گشت چون شنبلیله  
 بغم شد بدل شادی و دشمنان  
 زیان یکی دیگر راست سود  
 دلش شد سنگار پر داغ و دود  
 ز غم شده و دیدار او نمرده  
 سوی فوج پیری گشت زانجا روان  
 خرا منده طلاس آمد بباغ



افواج از منی و طلیحی و انخلکند و بدو حصار

و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آبد نزدیک دژ	دخشنده شد روز تاریک دژ
ز شادی بپیکند لنگر فرود	گرفین که اسپید فوج بود
زور یا بسوی کمناره فراز	پایه ابالشکر سر فراز
دوگون نام دار و سپاه فرنگ	اگر چه بود کار آن مرد و جنگ
بخشکی گروهی که پکار حبت	بخشکی سپه گشت نامش در
به ریابو دانکه پکار جوی	بگویند دریا سپه نام اوی
سپید بخشکی چو سپر دراه	دو صد مرد و پنجاه زین و سپاه
بمراه و زانها که اندر جاز	به ارند هر گونه سامان با
پاورد با خویشتن پنجید	بار است صف چو رویند
به اندیش نامه ز جانی بجنگ	بخشکی چو شد چند روزی در
بکشتی فرستاد یکسر سپاه	ز بخشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیر تخت	گشاید برویش در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سوش یار	بکاشش شود انگبین ز هر مار
سپیداران باره با در و سو	بسی روز و شب شب پاورده
نکس یار و یاور نه پشت سپاه	ایمان انور الدین گم کرده را
گشسته از مهر و پوسته کین	ز مهر سو بداندیشش کرده کین
نگه کن که چون اختر از کین	کرا نید و بخند و خوشننده چهر
بسوی سست و در و سپهر دور	به و یاور آمد ز هر سو سپاه

ششم ز سال چهل هفت بود  
 ز مینی سپه در ذرا آمد فرود  
 صد از انگریز و دود و صد از تپاز  
 ز مینی سوی سنت داود یار  
 پیاده همه در که کین جبری  
 همه از در آتش افشان بگفت  
 ز انکلند از کمپنی یک چهار  
 ز خشکی سپه اندر و بود مرد  
 ز مردان پیکار و گردان جنگ  
 بدریا چو سد سکن در جبار  
 چو آمد توانائی و زور جنگ  
 بدانه که سبتمبر ششست نام  
 سوی مدرسه آمد به پیوده راه  
 در و توپ چناه بوده گزین  
 بزرگ و در انام بد پششون  
 شد از آتشین ژاله افروخته  
 چو جان خداه مذ خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انکلند سپه سالاری کل افواج  
 انگریزی در هندوستان و و رود او در سنت داود و ظهور  
 خدعه و غمخ و لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر  
 و انداز و قضا

سخن از چهل و هفت اندر گذشت  
 ز نهمت و چهل آورم سرگذشت

ز انگل گشته روانه براه  
 سپیدی مرد لاریس نام  
 بریده شب و روز راه دراز  
 بابه خستین گونی سکر ای  
 چو از بوم خود ده بدینورون  
 بهند اندر از انگریزی سپاه  
 که و مه هر انکس که دارد خرد  
 بخواند بر خویش فتر و را  
 چو در سنت داود آنسرفراز  
 دو پلکس بخوابد فرستد سپاه  
 بشکر که ندگر دانه رها  
 پیکه است باغ و پیکه است رود  
 میانه گزیند ز هر دو نشست  
 بنده آگه از دشمن خاشاک  
 بهامون سپه ماند چون چند گاه  
 گنه کار پوشد گنه گر بجان  
 بزرگی که در شکر طلیحری  
 هنانی بیدخواه پیوسته بود  
 کز و چون بنزدیک گردد سپاه  
 بریده ز درای ویرین خویش  
 خود و دشمن ز پیشگاه استیز

هم از کپسنی هم بفرمان شاه  
 همیشه بکف تیغ بر جای جام  
 بهند وستان آمد آنسرفراز  
 ز دریا بذر اندرون کرد جاک  
 ز فرمان زبان داشت فرمان چنان  
 بگفتار او چشم دارد براه  
 ز فرمان و از گفت او نگذرد  
 بداند از خویش بهتر و را  
 پیام برد گشت بگشاده راز  
 بگد لور از رای زشت و تباہ  
 بفرمود آن متمر نامدار  
 چو ماند به انجای آید و رود  
 بدان راه دشمن همینوست  
 که ورز و بد و راه پیکانگی  
 بشد آشکارا هنای گناه  
 پدیدار گردد نماند نهسان  
 و را بود بر بر تران برتری  
 بد و عهد و پیمان چنین بسته بود  
 بر ریخته خاک آورد گاه  
 سپه کرده روی و تبه دین خویش  
 بد افشور و داز سوی انگیز

گل آرد ز بهون گلبن بسته راز  
 گرفتند راه پرتوشن پیش  
 مباد اکس از دشمنی این سخن  
 اگر زانکه روشن شود زو گناه  
 سخن راست آمد بدان چرخ  
 بدشمن شده دوست از غرک  
 درین داوری زو گل تازه سر  
 بدر سبب آنکس که گوی خود آ  
 شدی نزد او هر که مندی زبان  
 شب و روز همود با او بسج  
 برو گشت چون بر دنی خیره است  
 به راه بود آن کو چیده را  
 در پلکس زنی داشت مانند  
 سپرده بشیرین برش جان دل  
 مرا اگر سوی سنت داود راه  
 دل از حد تو نمانوده است  
 بدو نیک آنچه بسچند زای  
 بدین عهد گشته رها زشت خوی  
 ز رازیکه آگاه شدی بهر کان  
 پنهان آن بخیه بر روی کار  
 جهاجوی بادشمنان ساخته

پیوسته گنگر شمشیر راز  
 که چنانکه کرد و بود به از خیش  
 بود بسته به طلحری آهمن  
 بکیفر رسد او بیاد اشگاه  
 که بگزیده از نیکوئی او به  
 بجان در زمان گشته با او یکی  
 فراوان پیشینه گل تازه تر  
 یکی تر جان بود پیشش پای  
 بفرماندش بود او تر جان  
 چه درگاه شادی چه حکام خم  
 سوی فرخوری بر دهنود و پ  
 بفرماند ساری پیاد و ده جاک  
 نزدیک او یافت آمو راه  
 چنین است بهمان بدان و گسل  
 و هی تار و دمن به اسما نگاه  
 ز دشمنان گفتم همه آگهی  
 چو اگر شوم باشم رانهای  
 سوی سنت داود و جهاود  
 شش و بی و کردی به پیش بران  
 پیاد اشش او بخت نه تر بار  
 به فاکت ز زو دغا بسته

ایاده نفر از سران سپاه	که بودند انبار و ارونه راه
بیاد اش آواره از خان و بان	نمودند داده ربائی بحبان
به انبوی کبکست ده روزه	جزیره یکی گردش آب سیاه
مرا بخایر استلین نام	همه را فکند انجا بدام
همه را چو مرغان بر بسته پر	بزدند و انجای دادند سر
به اندیش را به بیاید پیش	مشو تا توان به اندیش خویش
گرنیز هر کس که پیش فریب	بر اندازد او را از ریش فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسس از جزیره مرسسست  
 مدرس و مقابله نمودن آدمل گریفین بعنم مجادل و  
 معاودت و بدون محاربه و مجادل

زگشاید کار کان باند باز	سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو پلکس که آن چار کشی پیش	بگو و روان کرد از پیش خویش
رسیده به انجا نمانده دراز	بسوی مرسس رفت هر چار باز
مرسس یک جزیره بود جانمخت	پرازم مردم و چار پامی و خشت
ز نوم فرانسس جنگی جهاز	به انجا یک بود بابرگ و ساز
بکیت توپ پنجاه درد و چهل	نفرتش ز بدول باخیده دل
به انجا به پوست این هر چار	چو پرویز که و نه شتر و تنگ
میوند چندی در انجا یگاه	سپهر کرد و هر چشت سر و گاه
بهیره گرفته دو کوکب جهاز	سوی مرسس آمد ز راه دراز

چهارمی ز انگریز بوده براه  
 بنهم روز از جون شتابان  
 که سنگار دشمن بسوی جنوب  
 از آن هفت کشتی نماید بزرگ  
 بنگر که سنت داودین  
 بپشت و پنجاه در سه در  
 سه دیگر چیل توپ و یکداشته  
 دویم روز از روز رفته دوپهر  
 باید پدیدار دشمن زدور  
 ز انگریز تا آب پها بجا  
 دو پاس از شب تیره چون فتنه  
 کاشان چنان بد که تا بجا  
 چو از آب سر زد و خشنود  
 گر یغن که بد بر جازات میر  
 همیر اند تا نزد رس رسید  
 سوی سنت داود برگشت باز  
 سپه اردشمن چون سرازید  
 که یکل یکی روستا بد براه  
 بدریاز دشمن فراوان جواز  
 ز کار آگمان شد چو آگ ز کار

سنگار دشمن رفت و دشمن نگاه  
 باید بدتر دیده نمود یاد  
 نمود و بدیدیش از دور خوب  
 دو کوچک بود نیست چندان  
 پا بود ده کشتی انگریز  
 بد آهین توپ مردم شک  
 که سازدها و دراپست و نیت  
 زخا و رسوی با ختر رفت مر  
 کشیده سرتیر کشتی بهور  
 شود ساخته شد زمانی در رنگ  
 بدریاز و ان شد چو مرغان پر  
 بدشمن رسیده کنند شتاب  
 نشان فرانسین بد ناپید  
 بدریاننگ و بخشکی چو شیر  
 ز سنگار دشمن شانی ندید  
 بجز خنک چموده راه دراز  
 و ماغش خرد را چو کاشانه بود  
 بد انجای بشنود آن سیکو  
 ستاده همه رزم را کرده ساز  
 که باشد هما و در باگی و در

چو دانا بدو دید خود را ز بون	نیا لود سپه دود دریا بون
سرخویش چیده از کین جنگ	عنان ریز آنگا نکرده جنگ
سیاهی بدشمن نهوده ز دور	سبکو شده همچو باد و بور
برفته ببرد سس فرو کرده بار	دو باره دو صد مردم کارزار
دوره هشت لک در پهم فرو	نمود و بسوی مرسل کرده رو
ز دریای مدرسن زیده نشان	برون رفت همچون جنگ از کمان
سپهبد که دانا بود در ستیز	بود آگه از گاه جنگ و گریز
رنشش سوی گیتی پیاپیده راه	سپهر را از آسیب و آنگاه

## شکریستان و دلیکس شتیز که لور و شکری پاه و برگشتن روز سیاه

دو پلکس که جوای که لور بود	از دوشادمانی زغم و در بود
گر یغن ز مدرسن چو شد باز جای	گرفتش دل ایشان را از جای
چو آمد بدانیش و برگشت باز	بدین سو نیا بد زمانی در از
ز انختن و دشمنش روز چند	همانا باشد بهر مرسل گزند
همان به بکد لور فوج و سپاه	فرستیم کهن مرز دشمن سپاه
ز بومی خود هشت صد مرد کین	که خستی از رفتار ایشان نین
نمزد و ستانی سپه یکنار	بدید از شان زرم و یگان خوا
فرستاد از فو پلجی کینه	ز چون می شد و دست و ده زور
بکد لور چون مانده میل راه	فرگشتن از اندران آنگاه
بدان بکد چون شیر و گر در جهان	نزد و دور و سیاه و آنگاه

دو دو دام و مردم دو دیده بخواب  
 بکد لور برده یکی حمل سخت  
 ز دشمن بنا که بر اردو مار  
 دو پلکس ازین کین که افکنین  
 بازیش غمزو پاکینه ران  
 بنزدیک دشمن کشند آشکار  
 چو رو همیشه سرد از سرمه شیر  
 نیار و نگد اشتن جای خویش  
 بدان رای زیبای با فرهی  
 به اینجا بود آنچه تو پوسپا  
 بدشمن نموده زمین را بیه  
 نهالی از انگریز چار و سید  
 بد انسان که سازد مردانین  
 همان تو چو کج که برانزد  
 بفرموده از انگونه رفتن براه  
 بیکرای شایسته هو شدند  
 بد انسان که فرمود فوج و سپا  
 فرانسین شبنه کار فوج پیش  
 بشد و آگه خود از زمان  
 چو نمی ز تیره شب اندر گشت  
 بدیوار که لور آمد ز راه

ببنده و بد آنکه نموده شتاب  
 بد اینجا کشاید پیکار هفت  
 نماید بر و مرغن مرغزار  
 چو در گوش لاریس آمد سخن  
 سوی کیمیا شد چنین رنمای  
 که او ناتوانست در کارزار  
 به پیکار گردان نباشد و لیر  
 گذارد و بدخواه ما وای خویش  
 بکد لور کرد او روان آگهی  
 سوی دژ بیاید به چو ده راه  
 بنزد من آید سر اسیر که  
 چو چرخ پیر بگردان و د  
 شب باشد به و ان است و ان  
 گسی چون سپهر را سوی آه کرد  
 که آگه نگردد از ان کیست خوا  
 بیت از بر و بوم راه گویند  
 بکد لور آمد رنمای براه  
 بر رفت از دم گرگ مانده پیش  
 که از غم چو پیش آید از ان  
 روان شد غرمان از ان  
 نهاده و بر و زبانه سپا



ز بالا بلا جبت ناگه ز جای	ببالاشدن کرده آهنگ و رای
پراکند و شمشیر چو از باد برگ	گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
پفشانه و آتش ز اتوا جنگ	برون داد و فخره زمار تنگ
گلوله روان کرده چون بوزل	چو سنگ با پیل بر فوج فیل
بد اندیش دایه دل از دست خویش	بخواری برانند و شمشیر پیش
منوده فراوش سپار و جنگ	بر تسیه و آنکف فکند و تنگ
سوی فوج پیری پاشنه کرده تیز	گزیده ابر خویش تنگ گریز
بره اندرون شسته چندی ملاک	بگاه نوبت زبسیم و پاک
فکیده سلاح گشته کمر	نکرده در رنگ و نخا دیده سر
نیاسوده جانی بر راه دراز	بینگاه خویش آمد از راه باز

آگهی یافتن و پیکس از روانه شدن جهازات جنگی از آنکند

بطرف مسکنت داده و قایق اشکنای راه

چو بر جرخ گردید کیستی فروز	سپهر ارگستت چو چند روز
بنزد و پیکس که بد کینه خوا	یکی آگهی زشت آمد نه راه
فراوان برده ناموده درنگ	کز آنکند آید جهازات جنگ
بسنگام رزم و گه کارزار	شنید و هر آنچه کایه بکار
زهر سو پاورد و آماده کرد	شب و روز نیاسوده چو از فوج
بیزبانت انبار باهر جنگ	ز باروت و گلوله ز توپ و تفنگ
چو کافور کرده و دیده برآ	زهر جایگه گرد کرده سپاه
همچو بود جانفش زرامشقی	بژویده و حصار زان آگهی

شمار جهازات گویم کنون  
 کز انگلند آمد بندوستان  
 بدریاده و یک روانه جهاز  
 نخستین بزرگ و گرانبار بود  
 بدویم درون شصت بود و سیصد  
 در کشتی بهر یک بده تو شصت  
 بدو بود و پنجاه بنموده بار  
 دوده بود در کشتی هفتین  
 جهاز نهم بر زخمبار بود  
 دهم بانهم بود هنگام کار  
 جهاز پین بهر چهار بود  
 سنگار اندر ز فوج و سپا  
 چو در اشقاد و همه شارشا  
 بده این جهازات از پادشاه  
 سپه دار بسکا وین نامور  
 بران فوج رانده موج خون  
 بهره بد از کپسنی هم جهاز  
 شمارش برابر سنگار شه  
 در آنها بده نیز لشکر سوار  
 همان ساز سپار و سامان جنگ  
 بکپ این دو سنگار آمد ز راه

شنیدیم بدانسان که از زمین  
 بدشمن شکاری بردوستان  
 شده چون شتر از حدی درجا  
 دران توپ هفتاد و چهار بود  
 که کین گل آتش در کسار  
 رمیده ز آواز شان پل مست  
 چو تندر زخرو شان بگاه بهار  
 بستم ده و چار بوده گزین  
 برای شکست و دشو باره بود  
 بان برادر بهر جای یار  
 هر آنکس که بارنج و تیار بود  
 بدانجا و را بود آرا مگاه  
 بدریادرون بود چهارسان  
 نشسته در و شمیری سپا  
 که از شیر بردی بگردی جگر  
 بیدان نام آوری و همنون  
 هم از بهر سودا و هم ریز ساز  
 نبوده کم و پیش بد یا زده  
 با ندازه چار صد با هم ساز  
 بکشتی درون جای بنموده شک  
 نگشته با نجام اپریل ماه

در اینجا بلندیز باشش جهاز  
 از ایشان سپه چارصد بود  
 بهمه کشیده همه بادبان  
 میس چون پدیدار آمد ز دور  
 بشد آتش جنگ افزوخته  
 چو از رزم گذشته اندک زمان  
 چنین را اندانیده کاینجا جنگ  
 نه تنها بر اید ز بدخواه گردد  
 سپس ز آنکه این بوم آرم جنگ  
 فراوان نگه داشت بایه سپاه  
 نیارم سوی فوج پیری رفت باز  
 سه هفته ز چون رفته با پیخروز  
 ز یکار لشکر همه باز خواند  
 جدا شد بلندیز از نیکخواه  
 چو شد چار هفته ز ماه جولی  
 سوی سنت داود آمد ز راه  
 گیرین بانگ کند برگشت باز  
 دگر با سپرده بسالار نو  
 چو شد بهر سه سنگار یکجا هم  
 ز بس گشتی جنگ انبوه گشت  
 شمار جهازات آمد بسته

۳۶۸

باین هر دو سنگار بر خورد باز  
 همیوار و شایسته اندر بزد  
 بسوی میس گشته ز انجار و ن  
 بگردون رسانیده غوغا و شور  
 بدریا ننگ ارتقش سوخته  
 سپه دار بسکا و ن اندر نهان  
 نمایم اگر من فراوان درنگ  
 ز منم شود سپگمان گشته  
 بدینجا بساید نمودن درنگ  
 که دارد ز بدخواه کشور نگاه  
 کشد گر مرا روز اینجا دراز  
 جهانجوی سالار شکر فروز  
 سوی سنت داود چون با درآ  
 به طایفه تیز سپه در راه  
 سپه دار بسکا و ن نیکپی  
 ابا ایمنی خویش تن با سپاه  
 ز بوم و برهند باد و جهاز  
 کهن رفت چون گشت نو پیشرو  
 ز بار گران گشت در ما درم  
 تو گفتی که دریا همه کوه گشت  
 بزرگ اندران سیزده بسی

با نگریزی هر کس که ورزید مهر  
دشمنان گشت و شاد و چه  
دل دوستان بر دینان گان  
همانا دشمن در اندک زمان  
بگیرد و در فو پلچری انگیز  
ز مردی بر اینکشته رستخیز  
فرانسس مدرس گرفتار بست  
کند در و در فو پلچری او نشست

روان شدن آدمی بسکادون بطرف فو پلچری و فرستادن  
میجر لارنس با متخیر قلعه اربین کینگ شکست خورد و گرفتار  
شدن و رسیدن آدمی بسکادون بفو پلچری و آماده  
ساختن سنگ و جنگ آمدن پراوی کشته شدن او با کاکا

چو از ماه ششم بند روشت  
ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بست  
سپه انگریزی بده سپهر  
تیره غنیمت و یک کافیا بهشت  
ز مندی سپه دو هزار دگر  
بیر خاش و سپار بسته کمر  
بمراه آن لشکر رن ساز  
بره نیز سپه ز فوج تپان  
همان انورالدین پذیرفته بود  
چپانم و نام سپه گنجست بود  
فرستم زار کاتیان و دهنرا  
بامداد و شبی شمار اسوار  
بخشکی چو شد کارشکرباز  
برایا همان نیز جنگی بهار  
بجو شید کینه ز خشک و ز تر  
جانبازی بسکادون نامور  
روان شد سوی فو پلچری به پنا  
چو اربین کینگ آمدش شیر راه  
ز لشکر گرین کرد از بهر جنگ  
که گیرد ز بدخواه اربین کینگ  
سپه دار لارنس با مفتقد  
بدان نوروان شد چو آشفته د

بر دواخت و بخت آشفته بود  
 بهمراهی رهبر روز به  
 ز باره پیکاره تو پیکار گشت  
 و صد و پنجاه افتاد در دشت کین  
 فرستاد و کساعت نادر  
 شناسنده کار گشتی به جنگ  
 پایده بر دین اید و هم سوار  
 نیارده آینه پروان آب  
 ز غنای بدریا گریزان شدند  
 اگر شکر از رفتن سرمان  
 بر رسید از جان و دل گرفته  
 ز شرم و ز آرم سالار شیر  
 ز فتنه و مانده بر جای خویش  
 ز دشمن پاید فراوان بود  
 نمودند پیچاگان را اسیر  
 بود مرد چون بدل و چنگ  
 اگر دختر آید زن به زپور  
 چو شد آتش کینه در دشت سرد  
 بد آنجا که بود دست باروت گنج  
 یکی گوشه از باره سحر ماه  
 چه کم مایه دیوار آمد فرود

ستاره ز دل مهر او رفته  
 چو نزدیک در آمد آمد و در  
 رها گشت و میدان بر و گشت  
 چه گشته چرخ بر وی زمین  
 ز گشتی نیز و یک او چند یار  
 بد چون شدند از ره دور گشت  
 به پیکار از اندرون حصار  
 بر وی زمین در که حمله تاب  
 چو برگشت از دم باد بر زبان شد  
 گر زبان چستند چون گریان  
 کشیده ز لار سر پیچا پست  
 ده تنه کس و گر از سران لیر  
 ز شرم و ز آرم سالار شیر  
 مرد را اگر فتنه با چند یار  
 مبادا کسی را سپید نادیر  
 و را از کله خاک بهتر بید  
 که باشد ز مردی و از زهره دو  
 بر آمد ز در ناگهان دود و گرد  
 پنهان و آتش پنهان و رنج  
 پیرید و جنود و کس تباه  
 بودند در اینجا خانه ایچ سود

فزانسیس دیوار مانده بجای  
 سربلج و بار و فکنده بجاک  
 سپه انگریز بویران حصار  
 رخود خواست آنجا گذار سپا  
 بدیوار و در هر کجا چسبیده بود  
 بمانده بد آنجا یک چرخ روز  
 شش و پست زانگشت بود شمار  
 چو سی روز از ماه آمد بر  
 بنزدیکی شهر دشمن و نه از  
 یکی جای شایسته دور از حصار  
 شب شب همه شکر نامجوی  
 سحر که که خورشید با تیغ تیز  
 زمین لعل گون گشت بر جای قیر  
 ز بوم و بر خویش با او سپا  
 ز بندی همان بهمن قصد بود مرد  
 بهینخواست سنگ بگیرد بزور  
 ندانست اختر بداندیش دوست  
 پیک حمله آشیر آورد گاه  
 پشاد بر خاک خوار و زبون  
 صد از لشکرش نیز گشته هلاک  
 چو هفت اختر آسمان سپرد

بدست خود افکنده و شد بر گرای  
 سوی فوج پوری رفت با هم و با  
 پامد زدشت و نمود استوار  
 که دیگر نیاید بداندیش راه  
 نمودند از سنگ و گل بسته زود  
 ششم چون بر افروخت گیتی روز  
 سوی فوج پوری شد سپه از حصار  
 زره شکر و فوج بر خاشخ  
 رسید و سنگ باید نیاز  
 که بد چرخد گز ابا کهنه زار  
 سوی سازش سنگ آورد و در  
 شکند در جان شب رستخیز  
 ز باره بر آمد بر ادی شیر  
 بدو چرخد مردم کمینه خواه  
 سوی سنگ آمد بر آختم و در  
 بداندیش سازد از آنجایی که در  
 بدزد و بتن برش از کینه پوست  
 ابانشش کس از همت آن سپا  
 تن و جامه خسته گشته بخون  
 زمین لاله گون گل ز خون گشته خاک  
 فرو شد بد ریای خون پر ز کرد

ریخ از جنگ برکاشت دیگر سپاه گرزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش زدن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دیمه و شروع

جنگ توپ با ظرفین و عاجز شدن انگریزان از جدوشت

پیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد ز نامون بدژ رفت رخ پر ز گرد

و لیران انگریزیه جای خویش نهادند و بردند سنگریه پیش

چو ره در میان ماند کوه شسته بستند انجای سنگر چو سه

برنج و بسجی شبان و رمه نمودند آماده دو دمه

ز ماه نهم در شش و پست روز چو ز در زمین شعله گیتی فروز

نهاده بران توپ اثر در نهاد سر اسر هوا گشت اخگر ز نادر

سوی شهر دشمن گلوله روان نمودند و از سوی دشمن همان

ببارید پوخته بر دمه چو باران و ژاله بر روز دمه

ز بس غارتش توپ تندر خروش کسی را شنیدن نیارت گشت

بروز سپید و شبان سیاه نظاره بران جنگ خورشید و ماه

یکی ابر برخواست از گرد و دود که باران او سر بسر مرگ بود

هو ابر ز آتش زمین پر غبار تن کینه تو زان سر اسر فگار

نه آسایش روز و نه خواب ز خور دن شب و روز بر لب

چو سنگار انگریز دور انحصار بد استاده آماده گیر و دار

بفرموده اسکاوان نامجوی ز دوری نیز دیکمی آورده رو

سوی و ژ بارند گوله ز آب بدست آنکه بر دیو تیر شهاب

پامد چوره ماند گز یکسند  
 شدن پیش نارست زانجاگاه  
 بنا کام زانجا گلوله روان  
 یکایک بشد رایگان بر هوا  
 نشد رخنه دیوار خسته کسی  
 برفتند از جای خود باز پس  
 چو سه روز آمد بدینسان بسر  
 چهارم برآمد چو شاه سپهر  
 فراوان ز باره را گشت توپ  
 نه توپ ز اسب گوله شکست  
 شب در نشینان شده رو غنید  
 فرانسس را گشت یاد سپهر  
 بشکر که انگریزی سپاه  
 ز مردن بجنگ هر که اور گشت  
 فاده توان دست ته ز جان  
 ز پیرویان شد فراوان سپا  
 زانکند مردم بزم و برج  
 زمندی سپه مرد کم مایه مرد  
 فرانسس هم گشته آمد و دست  
 هوا شد ته هفته زمنگام پیش  
 زمین شد پرازا آب پر لای دگل

کم آبی فرو بست راه گذار  
 فرو نماند از تو پر سطح راه  
 نمودند و نامدیکی بر نشان  
 نشد هیچکون کامه دل روا  
 نمودند کوشش اگر چه بسی  
 نموده ز کردار پهلو ده بس  
 نیاسود از بند کس را کمر  
 بکام فرانسس بنمود و سپهر  
 بسر کوب و سنگر رسانید کوب  
 رسید و ز مردم فراوان بخت  
 زیر و نیان تیره رو رسید  
 ز انگریزی پاک بیریه مهر  
 بسی یافت چماری و رنج راه  
 ز ناتندرستی شش خسته شد  
 بیالین و بستر همه ناتوان  
 به پیکار و بیماری اندر تباه  
 شمارش هزار آمد و شصت پنج  
 چه در ناتوانی چه اندر بزد  
 زمندی سپه گشت پنجاهت  
 پرازا برو بارید ز اندازه پیش  
 دژم دوستان دشمنان شاد



همه خیمه و خر که دواز جنگ	پراز آب و خشار پی آب رنگ
فرماند دست دلیران ز کار	روان ددل و جان و تن شد فگار
سراز از غنیمت گشت سربازان	بگفتند با هم که گر بهتران
بشد کار پیکار و شوار و شک	نزیید بهامون نمودن درنگ
شده کشته حخته یکسر سپاه	ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سیر آب بار و چوتیر	رود تا برانوفس و پازیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو	شده بخت او سنگ و از ماسو
سپس زین گرایان فاشا ایم	با آن رسد کر شراره پی
همان بر کر اینجای پردخته	چو شد کار دارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه	بیا ساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد در دست	که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد و غمزد	بکشتی رسانند در چرخ روز

مراجعت کردن انگریزان از فو لجر می و رسیدن

سنت داود و موقوف شدن مجاوله

ز ماه دهم روز رفته چهار	رما کرده سنگر بستند با	۳۶۵
رسیده نیز دیک ایرنجنگ	بویران نمودن بیا زیده جنگ	
پنکند دیوار و کرده تباه	سوی سنت داود آید سپاه	
رسیده زره نیز سنگار زو	بلنگر که خویش لنگر نمود	
فرستاد لشکرا و ن سرفراز	بسوی آچمن پنج جنگی جبار	
ز بهر دگر گشتی ره سپهر	گزیده یکی جای دور از خطر	

روان کرد سالار شکر پناه	ترنگو ملی نام آنجایگاه
بود در سزاند سپاسنر زمین	که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی پر دخت مرد	خود و نامجویان گاه بنزد
به ژاندر و ن مانند دل پر زدو	دولب لاجوردی ز صبح بود
بکام و دلیکس چو شد روزگار	دش گشت خرم چو باغ بهار
بنا کامی دشمن و کام خویش	بغیر و زی و فرخ انجام خویش
سوی شاه مند و دیگر سروران	که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه خویش	بخواری بداندیش اندم پیش
بر آوردم از انگریزان دمار	مرا زور و نیز و شد از نوریا
همه خسته و کوفته زان سپاه	گریزان بر فتنه ز آورد گاه
فاده بسی کشته در خاک و خون	یکی پسر و دیگری سرگون
ازین گونه گفتار نموده یاد	فرستاد و سرسوی ریش نهاد
ز انکند اندر نومسب خبر	بیاید بیکا و ن نامور
که از جنگ و پیکار و آوختن	فراع آمد و رفت خونزختن
میان فرانسس و مایان	سخن زاشتی میر و دبر زبان
گر اینده معر کشتیم و داد	گدشته ز پیداد و از کبر و باد
پیکو شود تاره کین و همه	تو در جای خود باش شاد و چه
بند و ستان باش تا آتران	که پیکار و کینه شود بر کران
ز کوشش یاسای و دیگر کوش	بفرمان تازه همید ارگوش

و قوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریزو  
فرانسس و ستر شدن مدرس انگریزی

# و مراجعت آدم را بسکاون بانگند از من دست

سخن از چهل و هشت آمد بسر  
چو آمد نهم سال پس از چهل  
فرو بست آشوب دیده بخواب  
زفته با نجام ماه نخست  
روان از این پنج جنگی جهان  
همان در ترنگو ملی هر چه بود  
زنوی بر سر از فرانس نیز  
بسر داری بودت نامجوی  
رسید و دود و صد آزموده چون  
فراوان زرو خواسته هم فرو  
ممود و پاسود بر جای خویش  
زانگند آمد پس از چند گاه  
بنشته میسکاون نامور  
منوده رخ مهر مهر سپهر  
زمین پر ز شادی زبان بر زود  
دو کشته در پاسود از جنگ کین  
که آشتی آشکار نهان  
زیگه گیران هر که هنگام جنگ  
گذشته ز پیشی دهد باز پس  
ز هر کس هر آنجا که بوده پیش

بایرم گزارش از سال دیگر  
دو دشمن شد از رنج آسوده  
ز آسایش آمد بجوی اندر آب  
بدریار گشتی همی کوه رست  
سوی سنت داود آمدن از  
باید بکنند سنگر و د  
روان گشته سنگار با مال و  
بلنگر که مدرس آورد روی  
ز گشتی سوی مدرس آوردن  
کران شد گران پشت در باور  
زرقار بسته به پای از پیش  
چنین شد و شادمانی از راه  
باید شب جنگ و کینه بس  
ز گیتی تباان بپوشید چه  
کس از رنج و پیداد نارد پای  
بیز از آفرین شد سراسر زمین  
میان دو شرف چنان چنان  
گرفته بود و بود و در جنگ  
یوم و بر خویش نمود پس  
بدار و نخواهد از اندازه پیش

چو زینگونه مرده پیامد بگوشت  
 شد از سنت داود با جان شاد  
 ابا چند کشتی به پیموده آب  
 بیامد بنگر که از دور راه  
 تکی کرد و سپرد و شد جای خویش  
 همانا چو دارای هر دو جهان  
 همه هر چه آید کبیتی بکار  
 سپرده سراسر بابل و فرنگ  
 که کینه کین و گمراهی  
 فرانسس با جان پرورد و کین  
 یک گفته سپرد و شد جای خویش  
 جز این بوم هر جای دیگر است  
 اگر پیشه و رزاست و گر شریا  
 درون پر ز زهر و برون پر شکر  
 به پیمان اگر دشمن آید بچنگ  
 گر از مرگ بر هر زندان و پناه  
 نگویم زمانه ز مردم تهی است  
 که نشد بودند گر است  
 بود راستی تلخ بهتر که باز  
 چو مدرس و گریا بر آید بهت  
 بر آگهی گرد که ده هم

بشد شاد بسکاون تیر سوش  
 بدر کس روانه بتندی چو باد  
 شکیبا بنوده بگاه شتاب  
 فرانسس کرده پیمان نگا  
 ز مدرس بریده پی و پای خویش  
 زمین داد و پدید نمود آسمان  
 بود نزد فرزانگان استوار  
 ره دانش و مردی و مهر جنگ  
 بورزند و ز این نه بچند چهر  
 گرفته زانگریز مدرس زمین  
 زستان بهانه نیاورد پیش  
 به میان نباشند پیمان پست  
 نباشد گشتار خود استوار  
 زبان آشتی جوی و دل کنیز  
 ز کشتن زمانی نیابد درنگ  
 بود تا دم مرورش جایگاه  
 ولیکن بری پیش و اندک بیت  
 زخم من زین سنگام خود و دستا  
 بگویم ز بسکاون سر فراز  
 بفرزند کی ساخت آجانشت  
 یکی را نمود و شش جان بر مره

سوی سنت داد و بسیر در آ  
 رخسار اهل دزد و دهم بود ماه  
 خود کشتی جنگ و در آن کین  
 با نکل زشت بد مرد با آخرین  
 سر آوردیم این دوستان  
 بنیروی نزدان از نای راز

بنی و زیدین جنگ نیر و نواب نظام الملک  
 آصفیاه با حال پیشتر نواب ناصر جنگ نظام الدوله  
 لشکر شیرین با رکات تیر تیر و دست شیرین

ارکاتی معروفی چند داد او سپاه فرانسوی  
 مقابل شدن انور الدین خان کشته شدن او و در آن  
 شدن ناصر جنگ بیمار به نظیر جنگ و استمداد نمودن

### بسم الله الرحمن الرحیم

پس از هفتصد و یک سال  
 ز قیسی چو شد سالیان از شمار  
 بیوم و کن خواست آنکه جنگ  
 ز هند و ستانی نذر اهل فرنگ  
 نظام آنکه سالار بزرگ  
 و ایر و جهانگیر و شکر شکن  
 و درین روزگار آن چو آن آمد  
 بهمنستان غایت بار او  
 بشمشیر کج راست کرد جهان  
 چو آمد بروند کافی به سر  
 بپیر و بفرمان فرخ شمس  
 بپیر و بفرمان فرخ شمس  
 چو انجام شد روزگار نظام  
 و علم بود او ناصر شکام

منشور

پاراسته جایگاه می  
 نهاده کلاه بزرگی بسر  
 مظفر که بود او نیز نظام  
 ز روی جوانی و رای تباه  
 بجای نیا خویش سازد نشسته  
 گشته ز فرمان ناصر و وال  
 سپه شد بدرگاه او انجمن  
 کفش راوشد سپه باز بر میع  
 چو شد راز او فاش اندر جهان  
 پیامد سوی قهر کینه جو ی  
 بزوی کسی نام او از ادب  
 فراوان فرستیدین نموده یار  
 بران فوج بودست و شمول نام  
 خود و لشکر بند و بوم فرنگ  
 بارکات آورد لشکر تخت  
 چو خیزیدند هر دو سپاه  
 مظفر بر ارکات شهبه و دست  
 سعی ناصر آمد چو این آگهی  
 فراهم سپه کرد سپه هزار  
 دوره چار صد توپ همراه کرد  
 به شهنشاه فرستید چون یگشت

پسر شسته سر بفرماندهی  
 بایشین نگه داشت جای پدر  
 هدایت می دین و را بود نام  
 بجانش چنین آرزو یافت راه  
 بگیر و تسمیه پادشاهی بپشت  
 شاه قال خود را بجان بهسکا  
 زهر سوز زهره دار و شمشیر  
 بهشکر دم داد و دینار و تیغ  
 بزرگی زار کات بجهت میان  
 با او و پشتیبان نهاده رید  
 بنو اندیش چند که بودند قی  
 ابان خویش آورده در کارزار  
 سپه دار و جوینده نام و گم  
 مظفر روان شد به پیکار و جنگ  
 بشد انورالدین و چه کار  
 بنا که بشت را نورالدین تباه  
 سر دشمنان کرده چون تالک  
 دل و جان زده اش نموده قی  
 پیاده از ان چند و چندی و آ  
 هزار و سه صد فیل با صوف  
 دل ناصر زوی پیر از ارادت

سوی خوشیستن خواند انگیز را  
 ز بدخواه در کینه خویش را  
 سپیدار لاریش شکر فروز  
 بر پیوست و آسوده دوستی  
 که شد کوه و دریا ز بارش ستوه  
 هوا از دوشش و ز نوکی سنگان  
 رخ روشنائی چو شیده خاک  
 چو برق در نشان ز بارش صبح  
 زمین سر بسر گان آهن نمود  
 بر آورده پیلان جنگی ز جوش  
 سخن کرد راست در گوش های  
 جهان جابر در بر نمود ز نیل  
 نکرده بجائی در ننگ اندکی  
 بشد رنگ از روی غورشید و  
 چو از مارج مرشد و دوست روز  
 بشکر که قهر کینه خواه  
 روان گشت لشکر چو دریا و کوه  
 زمین از سم اسب چو بشن و بان  
 شد چست پست و شده سین پاک  
 بتاریکی کرد چرخنده تیغ  
 ز لبش جوشن و دروغ و نشان خود  
 چو تندر بگاه بهاران غروش  
 ز آواز کوس و زبانک در آ  
 ز گرد میوه نان و از رنگ پهل  
 دو منزل سپه کرده در ره یکی  
 باید نزد یک دشمن سپاه

شوریه مستوفی و سرور و شکر و پیغام فرستادن و قبول سردار

فرستادن پیغام و شکر و پیغام فرستادن و قبول سردار  
 فرج فرستادن و فرار نمودن پنداشت بافتن و نیکو گشت

بشد میره راست با میمنت  
 ز نیکوئی بلایست آمد پیام  
 سر راه خواست و این خبر  
 جهان از شهادت من و تو خبر  
 همان ماقده و قتلگاه و شهادت  
 سپهر از روی و در و این گاه  
 رأفتن جان و دل و گاه کرد  
 جهان از شهادت من و تو خبر

اگر مادرین دشت پکار جنگ  
 شود ریخته آب پسان خاک  
 فرستاد پاسخ بدینگونه باز  
 ز تو گریاید بمن بر گزند  
 اگر تو زنی توپ بر روی من  
 شود بسته از من بسوی تو دیک  
 دلیران شکر میدان کین  
 همه نیرزه و تیغ مندی کف  
 پس توپ میدان جنگی بسای  
 میدان دلیران هر دو سپا  
 و دوشکر فرو تر ز مور و تلخ  
 تو گفشی که شد رستخیز آشکار  
 بتن جان در اید که رستخیز  
 زد لهاره مردمی کم شده  
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ  
 بسی نام برد از شمشیر زن  
 بتهنای همه را ز خون رسته داغ  
 دران گرمی دار و گیر ستیز  
 ندانسته یک گونه گشته رها  
 بر آشت و سه گونه بر شکرش  
 ازین چار گونه شد انجام جنگ  
 بیازیم با یکدیگر چون پلنگ  
 ز شالمان با هر دو آید هلاک  
 که هست این سخن آشکارا نه راز  
 نذارم گزند تو را من پسند  
 گلوله پاید ز تو سوی من  
 بتو ژاله بارم چه باران بر یک  
 برابر و ز کینه بفرستد چنین  
 پیش انداز توپ بپشت  
 پراوان گیتی ز مندی در آ  
 گشاوند از تیغ بر کینه راه  
 گرفته فرو دشت میدان شمع  
 در و کرد مردم هزاران هزار  
 ویرین جان ز تن مینودی گرز  
 زمین تشنه خون مردم شده  
 نفس را شده در گلوله افکند  
 چو لاله پوشید از خون کفن  
 فاده دران دشت میدان  
 ز سوی فرانسویس دران گرز  
 پشاده و لانس چون ارثدا  
 چنان زد که شمشیرش  
 جهان بر نظر بست تا راه شک



هر انکس میند و چشم وفا  
 دل آرزو رجبت پیش ز آرز  
 پسر را رسد خواسته از پدر  
 کند هر که باند ازده خویش کار  
 دهنده ببرد دم و پیش و کم  
 چنانچون بدارد ببايد بدن  
 بهر دو جهان مردم رشک نخی  
 مظفر که از رشک جاز بخت  
 بسوی فرانسيس از انگريز  
 بزرگان که بودند در آن سپا  
 بجان بوده سالار را بپند  
 بکشت روان کاشته محکم کن  
 هر اندسته کان بود در دستشان  
 سر دشته آن دشته را از فریب  
 که دتیوان گشته ز پمان شاه  
 بزد گول و کار ما گشت خام  
 بپادشاه این کار شاه جهان  
 ز فرمان او گر چیمیم سر  
 بنا شیر با او در این رزمگاه  
 سپه را سرکش شد دل  
 چو انجام شد و زینست کام شب

نجاک جفا پیشش آید جفا  
 حق خود ز مردم ندانسته باز  
 غیره شاید بود چون پسر  
 شود شاد و پند بر از روزگار  
 نکاهد میفراید از رشک و غم  
 بچون و چو آدم شاید زدن  
 ز خون جگر اشک بار و بروی  
 شکست و نگر تا چه پستان شکست  
 سه گو له چو آتش روان گشت تیز  
 بد شمول و شان نبوده براه  
 بدل خواشندی مرا و اگر کند  
 فکند ان سرش خواسته بر زمین  
 ز لشکر بفرمانبری ایشان  
 بر ساند و برده از جان شکست  
 بانگریز از رای خام و تباه  
 سر ما بدار و تن ما بدام  
 پا ویز و دقت کند بیرون  
 شود رسته از چنبریم سر  
 ز بودن شود کار بر ما تباه  
 بدن رنگ و دستان بخت شد دل  
 گرد بسته ابرو و بگشاده لب

ده و تنگس از مهران سپاه	بزد سپهدار پهموده راه
بر روی و خا از دغا دشت	بگفتند گفت از زشت و دشت
ز فرمان مهر بر پیمیده سر	مفودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت	برفتند یکسر از آن پهن دشت
بر سید سالار زان داوری	بریدند یاران چو زو یاوری
بسته بر نهاد و روان شد براه	سوی فو لچری خویشتن با سپاه
روان گشت دوتول و چنداگر	تبی کرده از مهر کیبار بر
مظفر کجا مانده در جنگ شیر	برفتند زانسانکه از صرخ تیر
کشیده بره ریج و سحی بسی	کز انسان بدیده ندیده کسی
چهل تو بچی مانده در راه باز	همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر رهم و جگر پز خون	پفکنده از تنگ سرانگون
نخواری بسیار سر کرده راه	بزد و دپکس سپاه سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رقص فرانس و چند ازمیدان  
 پیکار و جستیار نمودن عارف را از غایت تشویش و اضطراب  
 و ممنوع گشتن اشعار مهران سپاه ناپخته کار و التجا بردن  
 بافضال خال سپاه پند و جهتیال و گرفتار و مجوس

### شدن آن گشته اقبال

فرانس و چنداچو شد بازجا	ره پوفائی سپرده پای
مظفر چو بشیند شد پز زرد	روان پز زانده و خسار زرد

پُر اندیشه شد از بد روزگار  
 فرو ماند دست و دل اوز کار  
 برو خوار شد از جندی همه  
 همینجو است زان ژرف دریای  
 نماندش چو نیروی جنگ ننگ  
 چو از رای او متران سپا  
 شنیدند رفتند نزدش فراز  
 بگفتند کای مہتر پُرسش  
 بنام ارمیریم بچار نیت  
 اگر بدست و اگر پس لوان  
 چو آغشته شد نام با خاک ننگ  
 مبردی بیدان شویم ارملاک  
 جو امروز هرگز نرسد زمرگ  
 سرافراز از ارم و شرم سران  
 چو از شکر خال آن نامور  
 نبردش دو سه روز از جنگش  
 فرستاده بدگفته پند مند  
 که گر کینه از سینه پرون کنی  
 بیای تہی کرده از باد سہ  
 شوی ایمن از جان و پیم گزند  
 بدار و گرامی تو را همچو جان

بر روز روشن چو گشت تار  
 تہی از روان بکمرش چون نگار  
 گذشته ز کام و بلندی همه  
 کنارہ گزیند بر آید برو ن  
 گریز آرزو کرد جانش ز جنگ  
 ہمہ خام گویان گسکرده رام  
 زبان چون سنان کرده ہر گنگ  
 ستایش بود بہتر از سرزنش  
 ز مردن بدو نیک را چارہ نیت  
 نگردد ربا چون بیاید ز نا  
 و گر نیستن ربا چہ وزن و پستنگ  
 نباید بدل داشت از مرگ باک  
 سرش گز بیالین بود یا ترک  
 زرقش گران کرد در کف غمان  
 یکی از بزرگان با آب و فر  
 ز پند وز اندرز از سوی خویش  
 آرام نزدیک و دور از گزند  
 ستیزہ کم و مہر افزون کنی  
 نزدیک خال خور شید فر  
 بانی چنانچون بیدی از جند  
 بجشد تو را مہتری بر همان

بدین گفته آن هوش و دل باخته  
 بزرگی که بدنام او شهناز  
 بنزدیک ناصر در آب و جا  
 فرستاد نزد یک او چند کس  
 برون گرانده رفته گناه  
 بخوای مرا از جهاندار خال  
 کند پاک از دل گناه مرا  
 و چه مرا اگر گمان نینار  
 مرا برد از راه وارونه دیو  
 پشیمان و شرمند و هریش  
 چو این گفته شنید شهناز  
 فرستاد گانزاه سبزه بر  
 شنیده یکایک برو بازخواست  
 دل متر نامور شاد گشت  
 چه بر کام خود دید گردان سپهر  
 درون زهر و پروان جان شد  
 بسو کند پیغمبر و آل او  
 که دارم گرامی تو را همچو جان  
 نگر دو گزندی به پرامنت  
 تو فرزندی و من تو را چون پسر  
 ز کار گذشته نگیرم بیاد

ز پاسر سر پای نشناخته  
 بخانی پیش همان سر فراز  
 سرش برتر از چرخ نماید و ما  
 پراز لایه کای مرد فریاد رس  
 بهر تو دارم دو دیده براه  
 سز و گنجش بدین تیره خال  
 برون آرد از منج ماه مرا  
 پیام پیش بر ستار وار  
 سرم گشت از راه کیهان خدیو  
 کنونم ز کار و ز کردار خویش  
 بنزد جهاندار دشمن گداز  
 برآمده بنزدیکی شاه برد  
 پرده خجسته چو پنهان نماید  
 روش ز تیار آزاد گشت  
 روان پر زختم و زبان پر مهر  
 بیرون و قرآن بدو داد عهد  
 بقدر سی حدیث نکو خال او  
 سازم بدی آشکار و نهان  
 نه از برگ گل رنج چند تن  
 پر پر نخواهد بهر زنده  
 نخواهم و نه دیر تو بر تن باد

همان جای پیشین سپارم تو را  
 بد آنسانکه بودی بگاه نیا  
 فروزان زان بدارم گرامی تر  
 مصطفی به نیکونه آوای اوی  
 بامید غلجی تبه گشته حال  
 عجز زدیکت خضر گاه آمد ز دور  
 گرفتند آن بخت گشته را  
 بفرمان خال تبه کرد و همسد  
 دو پایش ز بگیم بر بسته بخت  
 بچند اندر افتاد و خوار و اسیر  
 نیز دوش ز بد گردش روزگار  
 چنین است راه سرای فریب  
 چه پر دخت ناصر ز خواهر پسر  
 بریده ز دل ترس زردان پاک  
 سپید را بفرمود تا چون بلبلک  
 سپاه مصطفی نماید تباه  
 ز دل هر یک باره کرده بزود  
 سر هر سپه شد بکشتن بیه  
 فزاد آن از آن بی شبان کوسید  
 ز چپاره کشتن نگرده و سنج  
 نگردون شده با کس چارکش

بپایه ز گردون بر آرم تو را  
 بزرگ و سرافراز فرمانروا  
 ز نام آوردان نیز نامی ترت  
 شده شاد آگاه نه از رای اوی  
 بهوشش بیامد نیز دیکت خال  
 برو تیره شد روشنائی هور  
 ز راه خرد بخت گشته را  
 بزیرش فکند از پهل و عهد  
 بزندان و چاشمش نهاد بخت  
 نه کس شکساره نه کس و شکر  
 نه بر پاکی ببنده و نه زودار  
 بلندی دهد گاه و گاهی نشیب  
 گذشته ز چنان خود پسر  
 سر راستی را فکند خاک  
 پازیده از بهر پیکار جنگ  
 ز گشته کند پشته بر خاک را  
 زمین را بلبه خوان نماید زخون  
 چون گشت او فشاده میان گله  
 بخاری فکند زار و نثرند  
 بکشتند از خنجر و شمشیر و تیغ  
 نه کس که چاره گوید بکش

پراگنده شد گل بهس بزرگ      ز بند شهبان و سالیان  
 برفت انکه از مرگ گشتن بخت      نمانده بجز جانش چندی بخت  
 بر بنده هم چون درخت خزان      غنیمت شمرده راهی بکان

خواستش نمودن پیر لاریس از نواب ناصر جنگ بخت و  
 فرمان قیل و سینه که محمد علینا بکشی انگریز بهادر بخشید و  
 و بجنوب نپهوستن و مراجعت پیر لاریس گشت داد

بدانکه که بد افروز الدین بکام      بارکات سالار و باجاء و نام  
 محمده علی پور آنسر فرار      دودشش بهر کار کردن دراز  
 دشت مرانگریز کرده گزین      بنزدیک مدرس بدوشن بنین  
 که از کسب پی آنچه فوج و سپاه      باشد بماند بداجا بگاه  
 شود آنچه پیداوران بوم و      بود زان انگریز بهر  
 بشکر رساند از آن خواسته      بدان سیم و نذر دارد آراسته  
 چو ناصر شد از بخت فیر و جنگ      دگر باره ارکاتش آبر چنگ  
 چنین آرزو کرد لاریس شیر      ز سالار در جنگ گردیده چیر  
 که آن بوم بر ما بماند بجای      بفرمان تو همتر نیکی رای  
 یکی نام بخش بهر و گنین      بگیرد کس از دست آفرین  
 پسندید و پذیرفت و او را      بر آرم تو را آنچه داری آید  
 جهان را در ادر نهان شهنواز      رساند ز نیگونی در گوش باز  
 سپاری بانگریز گر جایگاه      بیا بدشاهی تو رخه راه  
 چو آید مر آن بوم او را بدت      بشان مغل اندر آید شکست

جهانجو پوشید زو این سخن  
 با سر و زو فردا پنداخت کار  
 چو لاریس با بر نیا مدامید  
 بنزد جهانجوی آمد فسر از  
 که ای نامور هست بافرین  
 زمینی که مارا بود آرزوی  
 و یا خود در بیخ آید آن جایگاه  
 ازین دو کدامی بود دلپسند  
 بگفتش کنون ما بارکات رو  
 اگر تو گزینی ما همسری  
 بد است آنکه باشد تو را ای کام  
 بهراه بودن نکرده پسند  
 که گر من همراهی نامور  
 فرانسیس و چند اکیسه میان  
 هر آنجا که مارا بود زیر دست  
 بدین رای و اندیشه آن نامور  
 ز ناصر جدا گشته شد و برگرای

پسندید گفتار مرد کهن  
 درخت و فاکت بی برگ و با  
 دلش تیره و گشت ویده پید  
 پیرشش زبان کرده رنگونه  
 چه آید برای بلندت گزین  
 بجخشش نمودن با تازه رو  
 سپردن گشودن با سید را  
 سزدگر پاسخ کنی از جبهه  
 نهادیم زمین جای که راهجوی  
 نه چنی ز ما هیچ جز از بهی  
 بر آید نماند همان در نیام  
 بر تشیید زمینان ز پیم گزید  
 بارکات رفیق میندم کمر  
 میند و آرند بر ما زیان  
 بگیرند و آید بازان شکست  
 ز همراه بودن به چید  
 سوی سنت واد شد باز جا

رفق نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پوت

فرانس در محلی بند رو تصرف در آوردن فرانس میهنی  
 و ده تریوادی و معاونت طلبیدن ناصر جنگ و محمد علیخان الکبری

راو پیوستن کیتان کب پیمبر علیخان فرشتن متبخر تریوادی

چو آمد با کجام اپریل ماه  
 فرانسیس بوده بچهلی بتن  
 فراوان نبودند بودند کم  
 روان کرد چندی ز فوج و سپاه  
 سر اسیر سپه رفته غارت نمود  
 ز گستردهی وز پوشیدنی  
 ز هر گونه نه خواسته بشمار  
 بتاراج بردند یکسر سپاه  
 دو پلکس چو بشنید شد بزرگم  
 ز بندی بهراه سیصد سپاه  
 دگر آنچه باید بسنگام جنگ  
 فرستاد و فرمود گرد و روان  
 بگیرند آنجا که را بزور  
 چو کشتی پاد بفرست رسید  
 جهان گشت چون روی نگیسیا  
 شد آسان بر آنجا که چهره است  
 بد از سنت و او و فرستک پنج  
 تریوادیش نام و کم مایه جای  
 در آنجا که تنجانه بس بزرگ  
 در روش فراخ و برون استوا  
 بارکات ناصر پاد زرا  
 ندانم چه بودستان کارون  
 از ایشان چو ناصر بداد غم  
 بتاراج آن مردم پگناه  
 سر امانتی با عمارت نمود  
 ز خورد و ز آشام و نوشیدنی  
 بسی خیر شایسته و شاهوار  
 بشد روز کا لا خدا ایمان  
 دو صد از فرانسیس پاد و دم  
 همان توپخان چو ابر سپاه  
 بکشتی ورون بی شک و درنگ  
 بچهلی بتن سپهر پاد و مان  
 بجان بداندیش افکنده شود  
 ز گردون رخ روز شد ناپدید  
 یک حمله آن لشکر کینه خواه  
 بشهر اندرون کرد و جانی نشت  
 دهی کو چک و جای تیار و برج  
 بر آورده از خار و اخس سرای  
 بر آورده گردش صهای ترک  
 محمد علیخان خنجر گذار



نهاده در انجای از خود سپاه  
 ز بوم یورب پنج صندر جنگ  
 چون زدگن تجمانه آمد سپاه  
 بناموش بت آن شکوستان  
 سپرده بدشمن تھی کرده جاک  
 بشد جان ناصر از ان پرتسم  
 دوسالار دل و گردن فراز  
 بجای سگانش نشسته و تن  
 پس از گفتگو رایها شد درت  
 فراوان شکفتی فراید مرا  
 که بندی سپه را بنوازم پیا  
 دوسالار باشکر نامدار  
 گرفته زمین و زمان را بزیر  
 برابر شدن با صد و با هزار  
 نیار و دروغیت و افسوس و آه  
 ز گفتار مردان بدتر زن زن  
 با کجام این نامه آورده روی  
 گزیده فرستاده راهجوی  
 بلا ز نس داده بدیشان پیام  
 و گر خود نیایی فرستی سپاه  
 بیا بد تو را آنچه دینار و گنج

که دارد گذرگاه و دشمن نگاه  
 و و یکسر فرستاد و کار بپناه  
 به پیکار نامه کسی پیش راه  
 سپردند تجمانه از بیم جان  
 روان گشت آن بشکر شیر و راه  
 روان محمد علی شد و دشمن  
 و و گرد سرافراز و و بر ساز  
 ز پیگانه کرد و تھی انجمن  
 بیاید ز انگیزی به چار خست  
 شکفتی چه باشد بد آید مرا  
 گر آزاد و و گیم بنده باشد سیم  
 رسیده شمارش بسید بنده  
 دوره چار صد تو بختران و پشیر  
 به پیگانه بومی دشمن شکار  
 بر آن مردم بد و لاسپاه  
 همان به که کوتاه سازم سخن  
 و و لب بسته گردانم از گفتگوی  
 محمد علی خان آزاده و خوی  
 سپاری اگر تو بدینوی کام  
 بجنگ فرانسویس و از و نه راه  
 سپارم بتو دل ندارم و گنج

ز تو تا تم بخت زمین خواسته  
 شنید و بهندفت لاریش شیر  
 ز هندوی سپه پهنید با هزار  
 فرستاده با توپ و آتش جنگ  
 باغ از ماه جوی فوج کین  
 بگینگی درون بود خان با سپاه  
 به پیوست و دوشکر کینه جوی  
 ز ماه جوی نوزده رفته روز  
 منو و ارشد شکر کینه خواه  
 فرستاد تارقه اندر نهان  
 سپه چند و جان شش کجاست  
 ز شکر جدا گشته کار آلمان  
 بنزدیک سالار برگشته باز  
 گزیده یکی جای پراز دخت  
 بکنده یکی کنده برگرد خویش  
 شنید و روان گشت با کپ راه  
 نگرود ز تو خواسته کاسته  
 کرین چار صد انگریز دلبسته  
 سپهدار کپتان کپ نامدار  
 به پیش محمد علی پسر درنگ  
 بگینگی بسا به بریده زمین  
 به انجای کپستان کپ رزمخوا  
 بسوی تریوادی آورد روی  
 بر آمد چو باتیغ گیتی فروز  
 محمد علی چند کس از سپاه  
 به پند پار دزد شمشیر نشان  
 خبر آورد راست بگم و کاست  
 بر فتنه دجستند هر گون نشان  
 نفقه بر و برگشت اندر از  
 که ناپه گذر اندر و با دخت  
 که نارد کسی رفت زان کند پیش  
 بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاله محمد علی خان کپستان کپ با فرانسوی صحبت

منو د کپستان کپ با نزدیک از محمد علی خان

چو بمنو د شکر به پکار جنگ  
 کپ آمد بنزدیک خان دلیر  
 کمر شک و بگذاشت گاه درنگ  
 چنین گفت کای نامبر دار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره  
 بنحضر زانسانکه درنده شیر  
 بدشمن پاویزد از بهر نام  
 به پیکار بدخواه را بسته پای  
 بدروازه ده من از تو جنگ  
 با تش کمنیز خمپاره را  
 بت و غایت بت نمایم تباه  
 بفرمودنر مانده کینه جوی  
 دلیران ارکات یکتی بزجای  
 نپذیرفت فرمان سالار کس  
 نکرده کنی هیچ آهنگ جنگ  
 بریشان چنان ترس آورد زو  
 بکپ از فرانسیس آید پیام  
 چو مارا نباشد بهم کارزار  
 و گرنشوی توپ آتش نشان  
 بسویش فرستاد پانچ چنین  
 پیشتی و یاریش بسته کمر  
 بهر جا بود خان فرخ نشان  
 کجا دین مردی نماید روا  
 منم تیر جان و در اچون سپر  
 فرستاده تا باز گردد ز راه

چو گرگ آورد تا ختن بر بره  
 بر دحمله حملد بیرونه دلیر  
 بد اندیش را سر در آورد بدام  
 بدارد گرفتار و آسیدم رای  
 بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ  
 پسندازم از پا در باره را  
 نماند بدخواه جای پناه  
 سپه را که روی اندازد برو  
 بنخبید و ننهاد در کینه پای  
 شد از بیم منسوده در تن نفس  
 نه در تن و نه بر روی رنک  
 که گشتند چون مرده خفته بکور  
 چرا نزد کنده نمودی خرام  
 ز نزدیک مانویش را آورد  
 زنده بر تو و شکر تو نشان  
 بجان مهر نواب کرده گزین  
 بهمراه او راه برده بهر  
 نگردم جدا تا بنیست جان  
 روم خویش و او را گذاریم  
 فدا کرده از بهر او جان و سر  
 یکی گوئی توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد و چند کس  
گذاشته بد از روز روشن و سپاه  
بشد تیر کیتان کب کینه جوی  
بر د توپ تا گشت نزدیک شام  
ستو پیاده از کوشش دو گروه  
بشد روی گیتی سیه همچو قیر  
دو دشمن ز سپار بر کاشت رو  
ده از انگریزان و هندی سپا  
ز تن کرده پدر و شیر بر دوان  
دو صد از محمد علی گشته گشت  
ند انهم چه آزد و کی یافت راه  
بدانکه که خورشید ز گشت مه  
کب آمد سوی سنت داود باز  
ز پیمان که بد داده از خواسته  
نداده ز گنج خود او را پیش  
چو مردم پذیرفته مار و کجای  
نه پمانشان بود سپار و پست  
سرا پاچو پیاده بد کارشان  
همه خوا گشتند و ناچر و پست  
کنون خانه ویران و فرزند زن  
بزرگی و فرماندهی داد و پست

بشد گشته افاد بر خاک جنس  
چو تیر آمد از دشمن ناسپاه  
باورد بد خواه آورد روی  
نکون شد سرشت زین بنام  
نهان گشت چون لعل در کان کوه  
پراز روز و شنان گشت گرد و پیر  
سپه راز تن خون روانه چو جوی  
پشما و پنجاه بر خاک راه  
بخواری فتاده تن ناتوان  
بخون و بخاک اندر غشته گشت  
میان کب و خان چنان پناه  
بیاید بمنز لگه نوزده  
روانش زخان برز گرم و گداز  
شکسته جواند نو خواسته  
پراز از بچ بنمود و آزد و نینز  
ستوده باشد بهر دوسرا  
همه کارشان بود بی بند و پست  
شکست انچنان تیر باز ارشان  
رفت آنمه کامرانی ز دست  
شکم نان و جامه بیاید بدین  
پیش آمده روزگار و دست

شده بنده بنده زیر دست      پرستش سزاگشته بنده پرست  
 فاده ز تخت بزرگی و جابه      بخواری چو در خاک سنگ سیاه  
 به پیوسته پیوسته دل کرده بد      بکشته و کشته شده نیز خود  
 ز بسبب ابدی همدگر کرده خوا      سپرده به پیکانگان روزگار  
 بداده ز کف افروخت را      نهاده گنه اختر و بخت را  
 برینیم کی گفته آمد بسیار      ز پیشین بزرگان دانش نهاد  
 یکی در ره بر سر چاه خفت      دو دیده زوید اگر گیتی خفت  
 کد ز کرد و روی یکی هوشمند      بگفتش چه چسپی بجای گزند  
 ز پهلوی پهلوی چو گردی بجابه      پفتی شوی مفت و بجا تباه  
 بگفت از بخت است اختر بر      فادان بچه نیست زانم گذر  
 بپاسخ نینوشنده لب باز کرد      کزین رای هتیره چو شب باز کرد  
 تو را دیده دادند تا چاه و راه      پیمنی و کوران نفی بجابه  
 تن خویش را خود سپاری بخت      سپس زان ستاره شماری زبوا  
 نگوید تو را بخت نزدیک چاه      بخوابد باب اندر شش تباه

ورود و فرقه بلند زیر پهنه و مسخر نمودن

بعضی اکنه متصرفه و تکیه شان بجابه

۱۵۹۵ چو بر سال غش صاد و باشد فرو      بلند نیز را بخت شد حسرت نمود  
 سوی کشور جاوه کشتی جابه      نه هر گونه کالادران کرده با  
 پاورد و افروخت باز انجیر      روا کرد انجا گیک کار خویش  
 به انصوی بر خویش گشوده      برختی و باز آمدی سال ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال  
 سپس زان بهم گردش پذیرد  
 جز ایشان نیارست دیگر کسی  
 سر آمد بدینگونه هم چند سال  
 بلندیز از جاویان پرهراس  
 چه باشد فراوان در آسمن زمین  
 ز شهر بلندیز آمد به ساز  
 بهره بسی خور دشتی همان  
 سپه دارشان و ازوک داشتیم  
 بر آورد گاهی لبان حصار  
 یکی باره ساخت از سنگ و شتر  
 روا کرد باز از گانی در و  
 زهر گونه کالافزون از شمار  
 چو پر دخت زینکار آن نامجوی  
 ببنگاله انکس که بد پادشا  
 به پیغام و نامه بدوراه جست  
 بد و مهربان گشت بنگاله شاه  
 چو به خار بازار گانی همیش  
 مینخواست در مهند انداه از  
 پیش چون بهر بندری دسرس  
 چو آمد بلندیز سیریه راه

ز خود هر کس آورد و نفر خستال  
 یکی کمپنی گشت در کار کرد  
 برد مال گر سود کردی بے  
 نشد ساخته کوتی از بهر مال  
 همی بود و میداشت مرغوش پس  
 کج اندیش و طرار و ناپاکیدن  
 ده و چار با مردم ریز ساز  
 همه پز سامان و بار گران  
 ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام  
 ز ایوان کیوان بسی ستوا  
 ببالای کوه و بهمنای دشت  
 جواهر ز دریا و گانی دراو  
 بزینت نهاده چو چینی نگار  
 پاورد سوی دیگر کام روی  
 بزرگ و سرافراز و فرمانزوا  
 چو دخواه شد کار کیسر دست  
 بکام و لش گشت بگشاده رام  
 بهر کس قناده برده پر تکمیش  
 باشد گشوده بکس راه باز  
 مینخواست آید جز از خویش کس  
 بجاده دشت گشت با او تباہ

سکا لید باوئی همه رای به  
 پادوخت با پرگیشتان بچنگ  
 ندانم چه سان بود انجام اوی  
 سپهر دنا می پس از چند گاه  
 سبیلان پاید ز راه در آ  
 گشوده ره کینه با پر تگیش  
 ز دستش رها کرد سبیلان همه  
 سر اندپ و سبیلان نباشد جدا  
 رن سبیلان چو پر دخت آن نامو  
 سوی خاک ارکات آورد درو  
 نخستین بیاید به نگا پتن  
 به اینجا که کار داران نشانند  
 بسد رس پتن آمد و ساخت کار  
 بدین هر ته باشد چو کارش درت  
 چو افرو دیر ششصد و یک هزار  
 بسوی کنا نور بنهاد روی  
 و ز اینجا بگیلون و کوچی براند  
 بسوی کرنگنور آمد چو شیر  
 ز بوم ملیس بار این چار شهر  
 بخت از بلند یزید پر تگیش  
 فراوان در گرجای قش زبوت

بد انسانکه از به سکا لان ببرد  
 بیا میختان نام ایشان فنگ  
 چگون چرخ گردید بر کام اوی  
 ز بوم بلند یزید پهموده راه  
 ابا خویش آورد و چندین باز  
 بر و نوش گیتی همه کردیش  
 پر اگنده کرد آن فراوان ره  
 بهر نام گوئی بود آن روا  
 به اندیش را کرده پر خاک سر  
 بازار گانی شده راه جوی  
 چو از پنج ره گشت آسوده تن  
 بازار گانی و ز اینجا براند  
 به پهل پتن بست ز اینجا بار  
 دل از کینه پر تگیشان نشست  
 نه و شصت از سال عیسی شمار  
 به پیکار بگرفت از کینه جوی  
 تن پر تگیشان بخون در نشانند  
 ز ابلا سر دشمن آورد زیر  
 گرفت و همه کام دل دید هر  
 بهند اندرون بر جگر خویش  
 بلند اخترش شد گوسار پوت

جز انگریز از دیگران گرسنی بگویم مرا این نامه ناید بین

و رود فرقه فرانسیه بجا که هندوستان

و کوئی ساختن در بندر هورت

فرانسین ششصد و یکزار	چو یک سال افروزد بربست بار	۱۶۰۱
سوی مالدیو آمد و ده هزار	پا در دهمه پراز بزرگ و ساز	
بخود بر به اسنوی بگشود راه	ببر شد بر نیگو چون خندگاه	
در ایشان دو کمپنی شد پدید	نخت انجمن پا به امن کشید	
چو بر غنیم و خاشاک نرزد و شذیاء	فرانسین سرسوی جاوه نهاد	۱۶۰۲
پا در و کشتی و بفرخت مال	ببر شد زمانه شش و پستال	۱۶۰۳
دو کمپنی نیز شد تار و مار	زن نشد سیم کمپنی آشکار	
ببازار گانی ببر سوی راه	بگوشش گشادند هر سال و ماه	
چو هفتاد بر غنیم و خا بر فرود	سوی بندر سورت آمد فرود	۱۶۰۴
بسوداگری پانزاده فرخ	در انجا یک ساخت کوئی و کاخ	
به ادو ستد هر کجا یافت دست	سرائی بر آورد و وانجانشست	
ز بازار گانی گذشته پیش	بسی جای بگرفت در تنخیش	
فراوان زار کاش آمد بربست	زین و بد انجا بفرمان نشست	
بهندوستان نام او شد بلند	بفرجام ز انگریزش آمد گرند	
این بوم یکباره دستگشت	نمانده بستی و تنفش بربست	
چو در فرودیم آید پیش	به نیجای کوته سخن گفت خویش	

آمدن کرده و دینارک بفرم تجارت بهندو



در وادیشان بطرف تاجک و ساختن قلعه و شهر

زوینارک اکنون سخن آورم  
 چو بر نین و خا شسته و ده شزار  
 سوی هند شش کشتی بره سپر  
 روان کرد و آمد ز راه دراز  
 سرانند میانشند اند راه  
 بیامد نزدیک تاجک  
 ز مدرس قاده بسوی جنوب  
 یکی قلعه کردند آنجا بسپای  
 گاهم همه کور بودند و کرد  
 به پیکانه مرده گفت پنج کس  
 دژ و باره کردن نیسایک  
 خرید و فروشید چری که است  
 سراسر چو شد برج و بار و تاق  
 چو از باره و دژ پر و خشتند  
 تیرنگبار آنجا پرا خوانده نام  
 بهند وستان کوئی پنج کس  
 نخستین از ایشان بود پندیش  
 از آن پس بلند شد چاره جوی  
 سپس از آن غرنس پیش شد ره سپر  
 ز انگریزیه خود بود استکا  
 بهشار نو از کهن آورم  
 بر آفرقه آنکس که بد شهر بار  
 سه از خویش و از پسینی ته دیگر  
 بسوی سرانند پهرشش جاز  
 روان گشته ناکام ز آنجا یگاه  
 که شهر بیت نزدیک مدرس دو  
 به آنجا که کارشان گشت خوب  
 بدیشان نه چون گفت کسی چرا  
 ز دانش تهری مغزو از مغر سر  
 شمار چه سود است پشه کس  
 سرانی گزینید از بهر بار  
 بود بس کی خانه بهرشت  
 مرا آنرا خاداندن بزرگ نام  
 دران بوم شهری زنوساختند  
 بازار گانی گشادند کام  
 بده بهر بازار گانی و بس  
 که از قهر آن پای بهنادش  
 بسودا سوی هند آورد روی  
 بهدم و برهند افرخت سحر  
 چون بدین دریشان شبهای

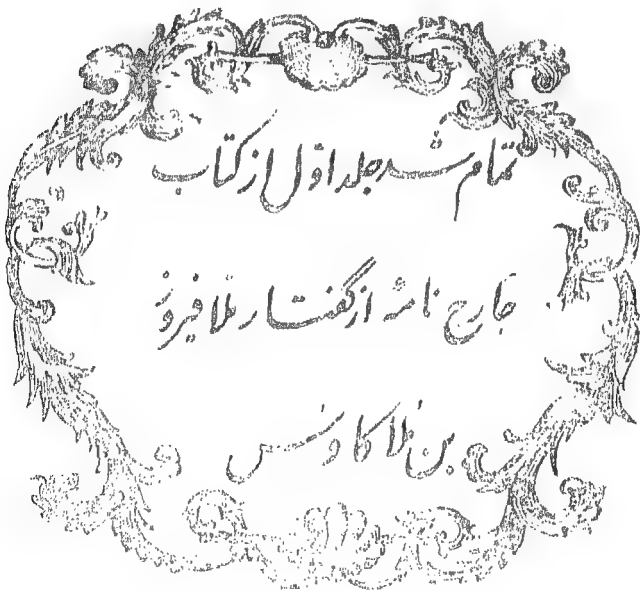
ازین چاروین مارک بدوین  
جز اینها هر کس ز خاک فرنگ  
بآمد شدن بود بکشاده راه  
از اینا بندگان و نه بچس  
نشانی از ایشان پدیدار نیست  
بناکامی و جام دل پر ز خسر  
برنستند و ز ایشان پیر و خسته جا  
نهادن برینو نیارند پای

### انتهای تمام کلام چون من خست بیکت

سپاس از او نه فرود زگر  
مرکز و فیروز بر کام خویش  
خستیدین نام بر یاد چین  
همه راست گفتار و دور از دروغ  
نه خانه پاف تراشیده ام  
نه از پیش خود ساخته داستان  
درخت سخن از خود برگ و شاخ  
خوشامد که آن شیوه شاعری  
شد انجام این نام و لغو ز  
گر از پارسی سال خاکی شما  
سیحی دوم ماه و بدر و شمس  
فزون بر دو صد و ده چار  
با انجام آوردم این گفته را

بگفت ازین شهر و دی و سفر  
با جام این نام چون نام خویش  
همه لغو ز شایسته و دوری کن  
بگفت کز آن ده و سفر و غ  
نه پیوده کافه ضراشیده ام  
بگفتم درین نام از باستان  
ندادم نکردم بزرگ و فراخ  
ز رشتی آن شیوه کیست بریت  
بشهر یور از راه و غور و اور  
ببشتاد و صد و یکم  
که این نام را با انجام گشت  
بفرجام یک و نیم خنده خال  
ببفتم مرا این در انشت

زمن گشت نود استان کهن      چو اختر درخشنده در روی سخن  
 سخن صاف زمینان دیرین روزگار      بگرید اگر کس پا و پیار  
 مرا هست امید از بخت به دان      هشیوار و پیدار و دانا و دان  
 چو گاهای برین نامه بر بنگرند      ز فیروز گاه و س یاد آورند  
 بآمرزش این سراپا گناه      تبه کار و بدخوی و نامه سیاه  
 شایند لب پیش آمرزگار  
 گناهش یامرز و کن رستگار





فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجن نامه

صفحه ۲	در پاچه کتاب شش مثل بر جلد است
۵	فی نعت الانبیاء علیهم السلام
۶	در محاده پادشاه اعظم و شهنشاه معظم بحضرت جاجه فریدون سپاه و ارشاد ملک سلیمان بایعت امن و امان رودن و بخشش تخت و تاج کیسک جارج خلد ملک
۹	وصف الحال ناظم
۱۲	سبب تالیف این نامه شریف و ترصیف این صحیفه طیف
۱۴	مسوده عریضه که بجنور بر نورنواست خطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و فخر احکام و همت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جوانان دکن بهادر مختصر جنگ دام اجلاله گذرانده شده
۲۱	نمونه آیات سبب تالیف
۲۲	پان مجلی از آغاز نوع انسان با قوال متفاوته اعم مختلفه و تجدید عمارت هندوستان با اعتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلافت آراء بر اهمه هند و فرز انکان ابران و خلافت یونان و دانشوران خطا و حق و تخصیص انکه از تمام کشور هند الحال که ام قطع را هندوستان میخوانند
۲۵	در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و توپ که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجستان

صفحه ۳۰ آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیار  
و ذکر نامت از توابع صوبه دکن ملک مندوستان بعد استقرار

حضرت مسیح بر آسمان

۳۳ آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت القبر  
از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای

مسیحی سیکم نام هند با دایا

۳۵ روانه شدن سیکم بطرف هند و رسیدن بلیبار و کرنا  
و مراجعت بانگلاند بعد ملاقات با عیسویان

۳۷ ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و سحر  
نمودن محاکم سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن  
پت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت  
رفتن بزیارت پت اقصی و تولد کاه مسیح علیه السلام

۴۰ شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاب یعنی  
خلیفه دین مسیح و نامه نوشتن پاب بسلاطین عیسویه و  
تخریب نمودن با اجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

۴۲ مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و تصرف در آوردن  
پت المقدس و بازار دست دادن آن

۴۵ داستان مصالحه فرقه اسلامیة بتفویض مسجد پت اقصی  
بطایفه نصاری و آیینش کردن هر دو گروه در معاملات

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربسمه

صفحه	و آگاهی یافتن پیکیش از منافع و مخوفات تجارت
۴۶	خواهش نمودن فرقه بر تکالیف آمدن بند بجهت تجارت در سید یکپ گود و هوب و مراجعت کردن
۴۹	روانه شدن پیکیشان دفعه ثانیه بطرف بند و رسیدن ببند کلا کوهستان از توابع طیار
۵۲	استعلام از همسایگان پیکیشان در بناد و خند وستان و رسیدن برایست
۵۳	خواهش فرمودن سلطان از انگریزان الیزابت بنت انگریز شتم از اجتماع ترقی دولت پیکیشان در بناد و خند وستان فرقه خود بر رسم بازار کانی بند و خند وستان
۵۵	فرمان دادن الیزابت بکسبی بجهت تهیه اسباب تجارت و اندر نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان از دست مخیران
۵۶	روانه شدن انگریزان بجهت بند با جهازات تجارت و رسیدن ببند و طیار و دیدن منسج کشیدن و بناد و خند وستان از کوهستان پیکیشان
۵۹	آگاه شدن الیزابت از معاملات پیکیشان و تجارت و رسیدن از مصالح و خلقت و نورس و پاک و خند وستان و رسیدن بجبال القین و کوهستان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربینامه

صفحه نام فرستادن الیزابت بجلال الدین محمد اکبر و الی منه صوب

ملد نهال

۶۳ آگاه شدن کیشان پرتیش و اخلال نمودن در حصول آما  
و آمال ملد نهال و اشتغال جلال الدین محمد اکبر از دارالامال

جلوس فرمودن جهانگیر بر سریدارجلال

۶۵ پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابت و روانه شدن  
ملد نهال بنیل آمانی و آمال و آمدن کپستان با کتر از اینگلان

ببندرسورت

۶۷ آگاهی یافتن مقرر پرتیشان از آمدن کپستان با کتر بمبدر  
سورت و پیغام فرستادن بمقرر بجان بجهت مانعت انگیزان

و جواب شنیدن

۶۹ ذکر احوال کپتان با کتر از اخلال و اشتغال نا  
خدا و پرتیشان و سازش مقرر بجان با ایشان و رفتن  
کپستان با کتر حسب الطلب جهانگیر شاه با گره و گماشتن

ولیام فینش نامیرا بجای خود در بندرسورت

۷۱ روانه شدن کپستان شری از انگلند و رفتن بمبدر مخا  
و آمدن بمبدر سورت و شکستن چهاراو

۷۳ بازگشت بدوستان کپتان با کتر و اختصاص دادن جهانگیر

اورا بمناکحت کی از پرستاران حرم



تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنار

صفحه ۷۵	شکایت نمودن کپستان با کفر از مقرنجان و طلب فرمودن جهانگیر او را با گره و مراجعت نمودن مقرنجان بیدر سورت و بی اعتبار شدن با کهنه
۷۶	اراده کردن با کفر بمراجعت انگلند و معاشرت نمودن هر دو برادرش با غوغای کشین
۷۸	آمدن سرمندی مدلتن از انگلند با چهار چهار سبوی بندر مخا و گذار شدن این باجرا
۸۱	فرود آمدن سرمندی مدلتن ارکشی بملاقات پاشا و گرفتار و مجبور شدن او
۸۲	روانه ساختن ایشان لشکر بجهت دستگیر نمودن چهار اتانک و شکایت
۸۳	پیغام فرستادن پاشا بسرمندی مدلتن بجهت چهار اتانک و جواب دادن او
۸۵	آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرمندی مدلتن و رفتن ایشان با چهار اتانک بنار و دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از هیت بطریق غیر معلوم و پیوستن بمحارفات
۸۷	ذکر فرمان دادن سلطان روم با انگریزان بجهت تجارت در مملکت او
۸۸	روانه شدن سرمندی مدلتن از طرف مخا و آمدن ببلگرگاه بندر سورت آگاه شدن مقرنجان و نامه نوشتن بدرگاه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارینام	
صفحه	جانیگیر و بیوستن کیتان تهری بدلتن
۹۰	رسگاری یافتن پاکتر از آگره و آمدن بکیمبایت با بعضی قایق مدلتن با پرنکیستان
۹۲	آمدن بکیمبایت بخارپش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت مقربان و آمدن پاکتر بکیمبایت
۹۴	محضر نمودن بدلتن چهارات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقر بخان بجهت پاککنند
۹۶	روان شدن بدلتن بطرف مخاد آگاه شدن از رفتن کیتان ساریس بندر مخا
۹۹	پیغام فرستادن بدلتن کیتان ساریس و آگاه کردن او را از خدعه اهل مخاد و محضر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان اربابشای مخا
۱۰۳	آمدن کیتان بستان از انگلند ببار بندر سورت و آمدن پرنکیستان بجنگ او
۱۰۵	آمدن میرجعفر خان بملاقات کیتان بستان و محاکات نمودن بجهت استخلاص چهار جوان ابدان
۱۰۸	آمدن شیخ صفی صوبدار بجزایر بندر سورت و گفتگو کردن او با کیتان بستان
۱۱۰	شرح وثیقه موشقه تبعه و شروط که فیما بین شیخ صفی کیتان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	بست نوشته شد
۱۱۵	نامه فرستادن شیخ صفی با عهد نامه مرقومه کپتان بست بدار السلطنه اگره وزیر پیرائی پوشیدن
۱۱۶	آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پرگیستان دفعه ثانیه بمباریه و هنر بست شدن
۱۱۸	رفتن کپتان بست بمظفر آباد مشهور بمندردیو و نقاب نمونی پرگیستان و هنر بست یافتن و مراجعت کردن کپتان بست ببندر سورت روانه شدن او
۱۲۲	رفتن میستر کنینگ از بندر سورت بدار السلطنه اگره با نامه و هدایا و اتمام عمر او انجا
۱۲۴	مکتوب شدن بایره حقد پرگیستان و تعرض نمودن بمبارات ایل هند
۱۲۵	ذکر رفتن میستر فریشتین و میترالدور شبت احمد آباد بمبار بمبارت استعلا راء و رسم آنجا و روانه شدن فریشتین از بمبارت مفارقت نمودن فریشتین از کاروان و رسیدن بمبارت
۱۲۸	و بمبارت خواندن حاکم آنجا
۱۳۰	بدرقه گرفتن فریشتین و میترالدور و اسیر شدن بمبارت
۱۳۳	بایستی یافتن میترالدور و میترالدور و اسیر شدن

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابجنا

صفحه	بطرف گجرات و قایم عرض راه
۱۳۲	اگاه شدن شین تن و آلدورت دفعه ثانیه از آمدن چهارز انگریزی باد و کس بی سر رابرت شرلی و دیگر سرتاس پاول بطرف مکران و نسبه و دادن ایشان بگو اول
۱۳۸	اگاه می یافتن فرستادگان از مکر سالار گو اول در دستگاه شدن ایشان
۱۴۱	رسیدن فرستادگان بیول و گرفتن قول و پیمان از مقرر آنجاد و فرو دادن بخشک
۱۴۳	روانه شدن رابرت شرلی از تنه سند بطرف آگره و از آنجا باصفهان
۱۴۶	مشعل شدن بایره فساد بکیشان و تعرض نمودن بکبار تجار و مقرر شدن مقرنجان از گجرات بمحاذله محاربه ایشان
۱۴۸	رفتن میسترین تن حبیب الطیب ستر کرج از بندرسورت با گرره
۱۴۹	آمدن جنرل نکولس و رفتن بمبدرسورت و استمداد مقررنجان از دور محاربه بکیشان
۱۵۰	پاسخ دادن جنرل نکولس و رفتن بنظر یک و رفتن او پیش مقررنجان و آمدن تتر بیه دیگر
۱۵۲	مسدود ساختن مقرنجان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه  
و غیره با انگریزان

صفحه	
۱۵۴	مراجعت کردن میستر کرج و میستر وین تن از اگره بمیدر سورت و بدلو کی نمودن بمقر جان میستر آلدورث کو تیدار و خبر یافتن جنرل نکوس و دوتن از تهیه پیکشان بکته محرابه
۱۵۷	وصول پیمان نامه بمقر جان و معزز گردیدن انگریزان در روانه ساختن پدایا و ارمغان بطرف اگره و آمدن پیکشیر بر باره و دوتن بمیدر گموگانی مجادله
۱۶۰	مراجعت پیکشان از بمیدر گموگاسومالی و رسیدن معاونت بدیشان از گوده و اندیشیدن شپخون و دوتن جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان
۱۶۳	اندیشیدن دوتن با خویش از کثرت لشکر پیکشیر و قایل ماندن در سنگرگاه سومالی و مصالحت خواستن بمقر جان از دوتن گوده و امان نمودن او
۱۶۵	تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و دوتن از انجا سومالی و بمیدر سورت
۱۶۷	گستردن جنرل نکوس و دوتن دام مخادعت و فرستادن متر پیکشان تکه شتی بمجادلت و هزیمت یافتن پیکشیر و سوختن هر تکه شتی به ست خویش

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جابرنامه

۱۷۰	مصالحی خواستن جبر و نمودن از مقر بخان و استماع نمودن خان لهیستان و آمدن امداد جبر و نمودن از گوده و غدر ایشان بجهت سوقین شتی انگریز و ناکامی
۱۷۵	شکر فرستادن جبر و نمودن دفعه ثانیه بمجادله انگریزان و ناکامی برگشتن و مکررا مصالحی خواستن از مقر بخان و سپهر چین مقر بخان از صلح
۱۷۷	هرمیت یافتن جبر و نمودن از باره و ایستادن او در ریاض مصمم شدن دو تن به اجعت انگلند و آمدن مقر بخان بامتعه آنان بر قات و دواتن
۱۸۰	روان شدن دو تن بسبت انگلند و رسیدن بجای جبر و نمودن و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از بند گیر بدو و جنگ و مقابله و بسوزن شدن پیمان عمر او در خبریه نداشتن
۱۸۲	روان شدن تکالیف از بندر سورت بطرف آگره بهیستر او و رد بالبعی و قایع دیگر
۱۸۶	روان شدن اکثرت از کجرات و قایع بن باه تا و رد او بسورت
۱۸۸	مصالحی نمودن پگیشان با جهانگیر شاه و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه
۱۹۰	روان شدن سرتاس رود از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه در رسیدن او بسورت

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجننامه

صفحه ۱۹۲	فرو آمدن سرتاس رو بنذر سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه
۱۹۵	رفتن سرتاس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاه جهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را
۱۹۶	رفتن سرتاس رو دفعه دوم بجنور شاه و اخلاص نمودن امرای درگاه در کار او باغوائی جز و منو
۱۹۹	رفتن فرستاده بجنور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکافحه و ختم آن بتلقین وزیر صواب تدبیر مصالحت
۲۰۳	تفصیل قواماتی که سرتاس بکشته اجرای قهات تجارت نامیده
۲۰۷	تغییر در مراجعت جز و منو از بابی بگوده و لشکر فرستادن بجنگ جہازات انگریزی که با سرتاس رو آمده در غور سوما بودند و تفرقه لشکر کج و شایه فان
۲۱۰	روانہ شدن میتر کیلینک بمقت طیار و رسیدن بجلی کوت و امداد بستن راجه آنجا از و در جنگ بگریش و استحکام دادن بمحمود دوستی و بانجام رسانیدن بازگشت بذکر سرتاس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن

تمت فهرست استانیهای جلد اول از کتاب جارجنام

فرستاده جبر و نمود جذب قلوب شاه سپاه و اخلاص  
شاهزاده سلطان خرم معروف بشاهجهان و آصفجه  
در اجرای کار سرتاسر رویش شاه

۲۱۷ ذکر درویشی تولد پادشاه و مکالمت کردن سرتاسر  
با آصفجه

۲۲۰ رفتن فرستاده پیش دفتر دارشاه منشی شکرالله شنید  
سخنان خاطرخواه

۲۲۱ روانه شدن چهارجهباز از انگلند بمیدرسورت و دوچا  
شدن باکشتی جنگی پر تکیش در راه و وقوع جنگ کشته  
شدن جوزف کیتان چهارات و نصب شدن پل کای او  
۲۲۵ جنگ کردن پل بامنی سیز و رنجی شدن او و پایان  
رسیدن عمر کشتی منی سنه

۲۲۹ آگاه شدن سرتاسر رواز و ورود مراکب اربعه بسورت  
و خبر دادن به انگلیز شاه

۲۳۱ فرمان دادن به انگلیز شاه بسرتاسر و بجهت کوفتی  
ساختن دربندرسورت

۲۳۲ ذکر وفات حمیر پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس  
انتقال به انگلیز شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساختن  
شدن کوفتی انگلیزان در بنگاله با سبب و حجه



تمه فهرست استانهایی جلد اول از کتاب حاجیه

ص ۲۳ ذکر کوتی ساختن پریشان در بندر هوگلی و تهیه تسخیر

آن نمودن بالبحر تنهات

۲۳۸ آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پریشان در تسخیر

هوگلی و دست انداز نمودن ایشانرا

۲۴۱ اتصال جزیریه فیلیپین پریشان در دوم چارتر پادشاه

انگریزان در کشیدن او بکشتی

۲۴۱ ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی بالبحر

وقایع متفرقه

۲۴۴ رسیدن هردو نامه در انگلند بار باب کمپنی در روانه شدن

جہازات جنگ

۲۴۶ نامه فرستادن اصحاب کمپنی بچوب چانک و اعلام نمودن

اورا از فرستادن لشکر

۲۴۸ رسیدن جہازات و شکر بنده بیهی و اگهی فرستادن

بچوب چانک و طلبیدن او شکر را بنده هوگلی و مقابلہ

کردن با سپاہ بنگالہ و تلفر یافتن

۲۵۱ مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با چوب چانک در روانه

نمودن چوب چانک جمیع امتیاز و امتیاز کوتی بندر

بیهی در جہازات و شکر فرستادن جعفر خان و دویم باره

۲۵۳ توجہ چوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر بیهی و تعاقب

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنام

صفحه	کردن لشکر بنگاله
۲۵۵	آگاه شدن اوزنگ زب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهت خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانک سابر اجت بهزنگلی
۲۵۸	رفتن جوب چانک با ویسار و از اسباب سوتانی و غارت کردن اموال کپنه جعفر خان سوت پیمان و انعطاف جوب چانک از سوتانی بطرف بلاسور
۲۶۱	مقرر شدن هیئت از مدرس کبوتی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور
۲۶۳	مراجعت فرستادگان جوب چانک از پیش ناظم بنگاله به بلاسور با تجدید عهد شرط بعضی شروط و قبول نمودن کپتان هیئت علی الطاهر و در باطن نزد غا باضن و کاری ساختن
۲۶۵	نامه نوشتن جعفر خان کبوتی دار مدرس طبیب کپتان هیئت و فرستادن او جوب چانک را
۲۶۸	اجتماع نمودن مردم پیشم و در سوتانی و در حتم شیدن جوب چانک در محاملات و خواهش کردن حکومت سوتانی و قلمه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن
۲۷۰	بنی و زیدین رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال

## تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجننامه

صفحه	یافتن جال چشم
۲۷۴	اعانت خواستن هر سه کوتی دار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول یاس و نا امید ی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه تماشال
۲۷۵	آگاهی یافتن او و رنگرب از اختلال بنگاله و فرستادن عظیم ایشان و له محمد معظم پیره خود را بجهت انتظام بقوایض سه صوبه بنگ و بهار و او دیکه از جمله پنج صوبه متصرفه بنظم
۲۷۶	خواستش نمودن جوب طانک زمین داری و حکومت کلکته و سواتانی و کوبند پور را از شاهزاده عظیم ایشان و رسیدن بعظمت و شان
۲۸۰	معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چاکر حیدر بردن نواب هوگلی و بزه کردن گمان سعایت در اندام بنای رفعت او پیش عظیم ایشان و رسیدن تیر او بر نشان
۲۸۱	مشار شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات او رنگ زیب و مجادله اولادش در سلطنت
۲۸۵	مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تظاول بر رعایا و سیر

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجب نامه	
صفحه هجرت کوه تیدار گلکته و استیزان و استر خاص میتره هجر	
در باب ایلمچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کینی	
روانه شدن فرستادگان بدلی و گزارش سر بادامنی	۲۸۷
و نامه نوشتن او	
عداوت ورزیدن امیر الامر آسین علی خان علی الرعم	۲۸۹
خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و پمار شدن	
بادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز	
شرح ارقام متمنیات و مرادات جان سران و آشفن	۲۹۲
سن محتوی برنه رقم	
خواستش دوم	۲۹۳
خواستش سوم	
خواستش چهارم	۲۹۴
خواستش پنجم	
خواستش ششم	۲۹۵
خواستش هفتم	
خواستش هشتم	۲۹۶
خواستش نهم	
گذراندن خواشناه فرستادگان و اکر باطن بیشگاه	۲۹۷
حضور شاه	
فرورفتن خورشید تجارت کوتی و در بندر صورت بمغرب	۲۹۹
ظلم حاکم آنجا و برآدن آفتاب کلام و امید فرستادگان	
انشرق دلی	
ذکر بنای کوتی انگریزان و چسپانین یعنی بدست	۳۰۲

## تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنه

صفحه	موضوع
۳۰۲	بجس اینهمه سزاویم وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسوی و آمدن جازات جنگی فرانسوی با تراض پوت التجار انگریزان درمند و تصرف آوردن مدرس
۳۰۷	در شکایت از خجای روزگار غدارنا پایداری و استقلال امین گورنر دکن بحوار رحمت ملک غفار
۳۰۸	در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال شسته امین الملک گورنر جو ناشن دکن که حسب الخواش غزری از فرقه انگریز منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار نا پایداری پادشاه و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر و دوا فریب بسیار
۳۱۳	در بیان برخی از احوال خود بعد وفات امین الملک و موجب اقدام این کتاب
۳۱۷	امان خواستن کوتی دار مدرس از سردار فرانسوی تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس ضراب نمایند و پذیرفتن او و متصرف شدن کوتی و شهر را
۳۱۹	پغام فرستادن نواب انورالدین خان ناظم کشور ارگات و چسپناش نزد سردار فو لپیری دو پلکس و ممانعت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دو پلکس ناظم را
۳۲۱	ترغیب نمودن دو پلکس بردنی را تجزیه مدرس و قبول

تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه	
نکردن او پیا پس عهد میثاق و محدث طوفان و	صفحه
تفرقه جبارات از قوت طالع انگریزان حسن اتفاق	
رفتن بزنی بسبت فوجی و طلب نمودن انورالدین خان	۳۲۳
مدرس را از دپلس و تعلل او در ایفای وعده و شکر	
فرستادن انورالدین خان بسرداری محفوظ خان بدرک	
مصالحه طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان بنیادین	۳۲۵
او و مقید ساختن فرستادگان را	
رسیدن محفوظ خان قریب مدرس و صفات آلات	۳۲۷
و آداب حرب و ادوات و اتواب ضرب او	
مقابله نمودن فرانسس با محفوظ خان و هنرمیت	۳۲۹
یافتن محفوظ خان و گریختن	
سنگریستن محفوظ خان در ستومه و ستودن	۳۳۱
در کنار رودخانه بالشک و توپخانه و در و عسکران	
فوجی و هنرمیت شدن آن سپهسالار جری پیکر	
سپاه مخالف	
فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر شکست	۳۳۴
یافتن و گریختن بابرکات	
فرستادن فرانسس کوئی دار مدرس را با بعضی	۳۳۷
از بزرگان انگریز بفرمان فوجی و گریختن تجار انگریز با رنجی	

صححه	تمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه از اهل سپاه از مدبر سر تقییه موسوم به بسنت داود
۳۳۱	مدخواستن سردار قلعه بسنت داود از انورالدین خان و قبول نمودن شروط بعضی شروط
۳۳۰	طلب داشتن دو پلکس پزادی را بنوعی و در آ شدن او از مدبر سر فرحت کشین از سپاه محفوظ خان در آشنای راه و رسیدن بمقصد گاه
۳۳۳	اجتماع سپاه فرانسیس در قلعه آیین گیشنگ و روانه شدن بغرم لشکر حصار بسنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان
۳۳۶	جموعه لشکر آشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه دار بسنت داود و تعلیل بیچار
۳۳۷	ورود لشکر انورالدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قریب صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق شدن بموضع حصار بسنت داود و مراجعت به بیجا صلی از جبین و بدولی
۳۵۰	مصالحات خواستن دو پلکس از انورالدین خان و رد آ داشتن سپاه بطرف گد لور
۳۵۲	استماع نمودن انورالدین خان و محفه طغان از حصار و لشکر فرستادن دو پلکس تخریب محرومه ایشان

تمت فهرست استانهای جلد اول از کتاب جاحظنامه

۳۵۳	ورود جهازات جنگی فرانسیس بندر فوچری و فرستادن پیغام ترس آمیز بانورالدین خان و قطع نمودن اوامد اوامعت از گروه انگریزان
۳۵۵	روانه نمودن دو پلکس جهازات رابط طرف بندر گوده و فرستادن لشکر متخیر حصار سنت اود و محاربه نمودن سپاه انگریزی بکنار پانارود و تصرف آوردن مخالف دفعه ثانیه باغ و نمودار شدن سنگا جهازات انگریزی و فرار نمودن او
۳۵۸	فروود آمدن لشکر ارگشتی بکناره و رسیدن افواج از مبنی و تلچری و انگلند بدو حصار و باره و سوختن یک کشتی
	فرانسیس
۳۵۹	معین شدن میجر لارنس در انگلند بپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غش در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازه گناه
۳۶۳	روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرس بسمت مدرس و مقابله نمودن آژمرل گریفن بعزم مجادله و معاونت او بدون محاربه و مجادله
۳۶۴	لشکر فرستادن دو پلکس متخیر گد لور و شکست سپاه و



تمه فرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

صفحه	در گشتن پروزیاه
۳۶۷	آنگهی یافتن دو پارس از روانه شدن جبارت بگی از انگلند بطرف سمنت داود و وقایع در اشنای راه
۳۶۹	روانه شدن آدمزل بسکاون بطرف فو لچری و خستادن میجر لارنس با تنییز قلعه ارین کمپنل و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمزل بسکاون فو لچری و آماده یافتن سنگ و جنگ آدن پروادی و شسته شدن او چاکا سیپت
۳۷۱	پیش بران انگلیزی سپاه سنگر ساختن و در و شروع جنگ توپها از طرفین و ناخبر شدن انگلیزان از خبر شکست و پاری در باران و قلع باران
۳۷۴	مراجعت کردن انگلیزان از فو لچری و رسیدن بنت داود در مخوف شدن و بیادله
۳۷۵	وقوع مسالحوه با پارس و استاده انگلیز و فرانسوی و مسترد شدن در کس با انگلیز و مراجعت آدمزل بسکاون با انگلند از بندوستان
۳۷۸	بخی وزیران انگلیز و بخی وزیران نظام الملک و آنگهی با خال خوشنوا و با سر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکانت بر خیب و دستگیری بنان ارکاتی معروف

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب حاجب نامه

صفحه	بجدا و آمد اسپاه فرانسس و مقابل شدن انورالدین خان کشته شدن او و روانه شدن ناصر جنگ بمحاربه مظفر جنگ و استمداد نمودن عساکر انگریزی
۳۸۰	تسویه مصروف هر دو لشکر و پیغام فرستادن و قبول سردار فرانسس بمیجر لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربه و قسرت فرانسس و فرار نمودن چپدا و شکست یافتن مظفر جنگ
۳۸۳	آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسس و جدا شدن از میدان پیکار و خستیا نمودن عمار فرار از غایت تشویش و اضطراب و ممنوع گشتن با شعار متحران سپاه ناخفته کار و التجا بردن با فضل خال سردار پا ضعه و خستیا و گرفتار و مجبوس شدن آن برشته اقبال
۳۸۴	خواستش نمودن میجر لارنس از نوای بنامر جنگ مجدداً فرمان قلیل منسبیکه محمد علیخان بمپنه انگریزها در بخشیده بود و بمحصل نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس نسبت داد
۳۸۸	رفتن نواب ناصر جنگ با رکات و غارت فرمودن پوت فرانسس و چوبلی بندر و تصرف در آوردن فرانسس چوبلی بندر و ده تریوادی و معاونه تلبیدن ناصر جنگ و مقیم علی خان انگریزیه را و پیوستن کپتان کپ محمد علی خان

تمت فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاربنامہ

صفحه	رقص متغیر تریوادی
۳۹۱	مقاتله محمد علی خان کپستان کپ با فرانسیس و مرحت نمودن کپستان کپ با زرگی از محمد علیخان
۳۹۴	ورود فرقه بلند در زیره بند و مسخر نمودن بعضی املک متصرفه پرتگیشان بمجاره
۳۹۷	ورود فرقه فرانسیه بمالک هندوستان و کویته ساختن در بندرسورت
۳۹۸	آمدن گروه دینارک بعزم تجارت هند و ورود ایشان بطرف تاجخو و ساختن قلعه و شهر
۳۹۹	ختم تمام کلام بعون و عنایت ملک علام

تمام شد فهرست جلد  
اول از کتاب جاربنامہ



Mahammad Ali Khán and the English attack the French. Captain Cope leaves Muhammad Ali Khán while in engagement, on account of some difference between them.	391
Arrival of the Dutch in India and of their taking possession of some place from the Portuguese.	394
Arrival of the French in other quarters of India. They build a Factory at Surat.	397
Arrival of the Danes in India as Merchants. They land at Tanjur, and build a City and Fort there.	398
Acknowledgments on the conclusion of the First Volume.	399

Departure of French Men-of-war from Mauritius towards Madras. On their perceiving Admiral Grifin's fleet, they take a different course. . .	362
Dupleix sends an army to conquer Kadalur, but retreats defeated. . .	364
Dupleix becomes acquainted with the departure of some Men-of-war from England towards Saint David. The narration of their Voyage. . .	366
Departure of Admiral Boscawen to Fulcherí. Major Lawrence sent to conquer the Fort of Ariankupan and defeated. Approach of Admiral Boscawen to Fulcherí. Parádi fights with the Admiral, and is killed. The English army advances to the trenches and erects a battery. The battle recommences, and the English defeated. . .	369
Retreat of the English from Fulcherí, and of their arrival at Fort Saint David. . .	371
Peace between England and France. Madras restored to the English. Return of Admiral Boscawen to England. . .	374
Muzafarjang rebels against his uncle Nawáb Násir Jang. Nizám-ud-Daulah takes an army towards Arcot by the advice of Dost Hussun Khán Arcottí, <i>alias</i> Chanda. Assistance rendered by the French. His attacking Anvaraddín Khán, who is killed. Násirjang proceeds to attack Muzafarjang, and the English army assists him. . .	375
The French and the English meet on the field. Doctool the French Chief, sends a message to Major Lawrence, and receives his answer. Battle commences, and the French defeated. The flight of Chanda. Muzafarjang is also defeated. . .	378
Muzafarjang becomes acquainted with the flight of Chanda and the French, from the field of battle, and requests protection from his uncle, who under a fictitious promise imprisons him. . .	380
Major Lawrence demands from Nawab Nasirjang another order regarding a small spot of ground which Mahammad Ali Khán presented to the Honorable Company, and which was not conceded to them. Major Lawrence returns to Saint David. . .	383
Nawab Násirjang proceeds to Arcot, and plunders the houses of the French at Machlibandar. The French take possession of Machlibandar. and Tariwádí. Násirjang and Mahammad Ali Khán request aid from the English. Captain Cope meets Muhammad Ali Khán and despatches a force to retake Tariwádí. . .	387
	388

An Engagement between the French and Mahfuz Khán. The latter defeated and retreats. . . . .	329
Mahfuz Khán encamps his army at St. Thomas in the Channel of a River. Arrival of the French Army from Fulcherí against Mahfuz Khán, who makes his retreat. . . . .	338
Defeat of Mahfuz Khán at St. Thomas, and his flight from thence to Arcot. . . . .	334
The French Factor of Madras sends some Englishmen with the English Factor to Fulcherí under custody. Escape of several English Merchants, in company with several Soldiers from Madras, to Fort Saint David. . . . .	337
The Chief of Fort Saint David requests assistance from Anvaraddín, who affords it under certain conditions. . . . .	338
Dupleix sends for Parádi to Fulcherí. He quits Ma- dras, and while in his voyage meets with obstructions from the Soldiers of Mahfuz Khán. His arrival at Fulcherí. . . . .	340
Assembling of the French Army in the Fort of Árian- kupan to conquer Fort Saint David. . . . .	343
The French army crosses the river Panár and takes pos- session of the garden of the Chief of Fort Saint David. . . . .	346
Approach of Anvaraddín's army near the garden, and the flight of the French army. The Arcot army pursues the French, and joins with the army of Saint David. . . . .	347
Dupleix requests reconciliation with Anvaraddín and despatches his army towards Kadahur. . . . .	350
Anvaraddín, and Mahfuz Khán decline reconciliation and Dupleix sends an army to attack them. . . . .	352
Arrival of French Men-of-war in the harbour of Ful- cherí and of their sending a threatening message to Anvaraddín Khán on account of which he dissolves alliance with the English. . . . .	353
Dupleix sends the French Men-of-war towards Goa, and despatches an army to conquer Fort Saint David. An attack takes place between the French and the English. The former retakes the garden, but quits it on the report of the arrival of the English fleet. . . . .	355
Arrival of English forces at Fort St. David from Bom- bay, Telicherí and England, and of their burning a French Vessel. . . . .	358
Appointment of Major Lawrence in England as Com- mander in Chief of all the Forces in India, and his arrival at Saint David. Discovery of the treachery of the English army and the infliction of punishment on each person agreeably to his crime. . . . .	359

The Factor of Calcutta confirmed in his appointment by order of the Company. The death of Aurangzeb. His heirs dispute about Succession. (1707.) . . .

Jáffar Khán by the departure of Farukhsír from Calcutta, begins to oppress the Subjects, and Mr. Hajaz, the Factor, of Calcutta. The latter requests the members of the Company's Factory permission to despatch the Ambassador of Farukhsír. (1713.) . . .

Despatch of an Ambassador to Dehli. Sirhád, an Armenian accompanies him. (1715.) . . .

Enmity of Hussau Alí Khán, the Prime Minister, against Asam Khán Durán and the Ambassador. The King taken ill and cured by an English Doctor. . .

Substance of the Agreement in nine Articles proposed by Messrs. John Sheaman and Stephenson. . .

The Agreement forwarded by Doctor Hamilton to the King. (1716.) . . .

The Commerce of the Factory of Surat suspended through the oppression of the Hakim, and the accomplishment of the desire of the Ambassador in Delhi. (1717.) . .

A Factory erected at Chinapatan, alias Madras, through the encouragement of Sir William. (1645.) . . .

War breaks out between the English and the French. Arrival of the French Squadron, to drive the English From India, and their conquering Madras. (1746.)

The death of Mr. Duncan, Governor of Bombay. (1811.) . . .

In consequence of the demise of the Governor, the compiler contemplates concluding his undertaking. .

The Factor of Madras asks peace from the French Chief, and agrees to pay a certain Sum of Money demanded by him on condition of his not destroying the Fort.

The Nawab Anwaruddín Khán of Arcot and Chinapatan sends a message to Dupliex the Chief of Pondicherry, desiring him not to attack the English, &c. &c.

Dupliex orders Bourdonnais to destroy Madras, who refuses to do so. For the good fortune of the English, the French Ships are wrecked and dispersed by a storm. . .

Bourdonnais proceeds towards Pondicherry, and Anwaruddín demands Madras back from Dupliex, who delays in making it over. Anwaruddín sends an army to retake Madras under the command of Mahfuz Khán . . .

The French request peace with Mahfuz Khán, which is refused. The Envoy imprisoned. . .

Approach of Mahfuz Khán to Madras with his army. .



Arrival of Troops by water at the Port of Hugli. Job Channock collects his forces at Hugli, and defeats the Bengal forces. (1686.)	248
Conference of the Nawáb of Hugli with Job Channock, who removes all the Merchandize in the Factory of Hugli to the Port of Hugli. Jáfar Khán sends an army a second time against Job Channock.	251
Job Channock proceeds from the Harbour of Hugli, to Hugli and the Bengal army pursues him (1687.)	253
King Aurangzeb becomes acquainted with the war between the Governor of Bengal and the English, and sends an order in favour of the latter. The Governor calls Job Channock from Hugli to Hugli to delegate to him a trust of importance.	255
Departure of Job Channock to Aulibár and from thence to Sutámati. Jáffer Khán plunders the Company's property, and Job Channock returns from Sutámati towards Balasur.	258
Captain Hays of Madras, appointed Agent or Factor of Bengal, and his arrival at Balasur. (1688.)	261
Return of the Messenger of Job Channock to the Governor of Balasur with a fresh covenant and terms, some of which were accepted by Captain Hays, while the business lay unsettled. (1689.)	263
Jáffer Khán writes a letter to the Factor of Madras recalling Captain Hays, and he sends Job Channock in his stead. (1690.)	265
Collection of Workmen and Artisans at Sutámati, and Job Channock endeavours to get the administration of Sutámati. The English request permission to build a Fort at Calcutta, and are refused.	267
The Rájá of Bardwan becomes a rebel to the Governor of Bengal. (1696.)	270
The three Factors crave assistance from the Governor of Bengal for the security of their property, on account of some disturbances, which is refused, and they find opportunities of erecting the Fort.	273
King Aurangzeb acquainted with the mutiny in Bengal, dispatches his grandson Azímashám Valad Muham-mad Mázan for the purpose of taking possession of the three provinces, Bang, Bahár and Udissa.	275
Job Channock prefers a wish of undertaking the administration of Calcutta and Govindpur, from Prince Azímashám, which is granted.	277
Calcutta cultivated, enlarged, and in a flourishing state through the good management of Job Channock. The Nawáb of Hugli envies him, which is represented to Azímashám.	280

Sir Thomas Roe's third visit to King Jahāngir for a final answer regarding his affairs, which are favorably settled between them.	199
The contents of the Articles relating to commerce explained in Sir Thomas Roe's letter.	203
Jeronimo returns from Bassin to Goa, and sends a fleet to attack Sir Thomas Roe's vessels at Sumālī, but they are dispersed by a storm. (1615.)	207
Mr. Keeling proceeds towards Malabar, and arrives in Calicut. The Rājā of that country requests aid from him to attack the Portuguese, which is granted (1616)	210
The Portuguese Ambassador visits King Jahāngir, and intrigues with Prince Jahān to prevent the King from attending to Sir Thomas Roe's suggestions.	214
Sir Thomas Roe's conference with the Prince Asāf Jah on the King's birth day.	217
Sir Thomas Roe meets the King's Secretary Shukar-Allah who informs him of the favorable arrangement made by the King on his behalf.	220
Four English vessels from England for Surat meet a Portuguese Man-of-War on their way and an engagement takes place, and the event of the battle.	221
An English Captain attacks a Portuguese commander, who is wounded and killed in the action.	225
Sir Thomas Roe informed of the arrival of the four Ships at Surat, and intimates the same to King Jahāngir.	229
King Jahāngir permits Sir Thomas Roe to erect a Factory at Surat.	231
Death of James, King of England, and the accession of Charles the I. as also of the demise of King Jahāngir, and the accession of Shāh Jahān. A Factory built in Calcutta by the English. (1625.)	232
The Portuguese prepare to take Húglī, and build a Factory there. (1615.)	236
The King Shāh Jehān informed of the intention of the Portuguese to take Húglī, drives them from the place. (1636.)	238
The Portuguese transfer the Island of Bombay to King Charles the Second, who grants it to the Company. 1662.	241
The English extend their trade to Húglī, &c. (1685.)	241
Receipt of two letters in England by the Company's Directors, and their sending Men of War to India.	244
The Directors of the Company send a letter to Job Channock, informing him of the dispatch of Troops.	246

Makarrab Khán becomes acquainted with the treaty entered into with the English, through which the latter acquire superiority, and of their forwarding presents to Agra. Arrival of the Portuguese in Surat and Goga.	157
Return of the Portuguese from Goga towards Sumáli, and of the aid they received from Goa to attempt an attack in the night, and to set fire to the English vessels. (1615.)	160
Doveton fears to attack the Portuguese on account of the superiority of their fleet, and remains at anchor in the Sumáli harbour. Makarrab Khán requests a reconciliation with the Governor of Goa, who declines compliance.	163
Description of the harbour, and entrance of Sumáli, and the port of Surat.	165
The Portuguese Chief sends three Ships to attack General Doveton, is defeated, and the three Ships are burnt.	167
Jeronimo, the Chief of the Portuguese, asks peace with Makarrab Khán. The Khán refuses. Arrival of aid to Jeronimo from Goa, and his project of burning the English vessels fails.	170
Jeronimo sends an army a second time against the English but returns disappointed, and requests peace with Makarrab Khán, who refuses.	175
Jeronimo driven out of the Sumáli harbour. Doveton determines to return to England, and Makarrab Khán visits him with his attendants.	177
Departure of Doveton for England. He meets with Jeronimo's fleet, but passes without attempting a battle. His death near the Island of Bantám.	180
Mr. Edward proceeds to Agra with some presents from Surat for the King &c. (1614.)	182
Mr. Aldroos proceeds from Gujarât to Surat, and his adventures on the road. (1615.)	186
The Portuguese reconciled with King Jahángír, who executes a treaty with them.	188
Sir Thomas Roe quits England on an embassy to King Jahángír, and his arrival at Surat.	190
Sir Thomas Roe lands in Surat, where he is very coolly received by Jul-fakír Khán. King Jahángír sends for him, and he proceeds to Ajmir.	192
Sir Thomas Roe's interview with King Jahángír and Prince Shah Jahán. His complaint to the latter on the conduct of Jul-fakír Khán. (1616.)	195
Sir Thomas Roe's second visit to King Jahángír. The Nobles of the Court on the suggestion of Jeronimo misrepresent Roe's affairs to the King.	196

Captain Best proceeds to the port of Muzafarâbâd or Dieu. The Portuguese pursue him, but are defeated. Captain Best returns to Surat.

Mr. Canning quits Surat for Agra the Capital, with a letter and presents, and dies there. (1613.)

The Portuguese through cunmity intercept British-Ships in the Indian Seas.

Adventures of Mr. Washington and Mr. Aldroos on their proceeding towards Ahmadâbâd in Gujarât to acquire some knowledge of the manners and customs of that place. Mr. Washington proceeds forward towards Sindh.

Mr. Washington's separation from the Caravan and his arrival in Surâ. The Governor of that place entertains him.

Mr. Washington is made prisoner on the road through the intrigues of Blim, a guide.

Release of Mr. Washington from prison. He proceeds towards Gujarât. The events which happened on the road. (1614.)

Messrs. Washington and Aldroos receive information of the arrival of an English vessel in Makarân having on board Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell, and of their having landed at Gawâdal.

Sir Robert Shirly informed by his men of the treachery of the Governor of Gawâdal, and his escape from that place.

Sir Robert Shirly and Sir Thomas Powell arrive at Dewal, and enter into a treaty with the Chief of that place.

Sir Robert Shirly quits Sindh for Agra and from thence proceeds to Isphahân.

The Portuguese oppose all Merchant Vessels. Makarrab Khân sent from Gujarât to attack them.

Mr. Washington calls Mr. Carey to Agra.

General Nicolas Doveton arrives in Surat and Makarrab Khân requests his aid against the Portuguese.

General Nicolas Doveton's answer to Nazarbeg, who goes to Makarrab Khân with the General's answer, and his return to the General.

Makarrab Khân prevents the correspondence of the Inhabitants of Surat with the English in their dealings.

Return of Messrs. Kurj and Washington from Agra to Surat and the ill-treatment of Mr. Aldroos by Makarrab Khân. General Nicolas Doveton informed of the preparation of the Portuguese against the English.

Arrival of Sir Henry Middleton from England at Mocha with four vessels, and the adventures that befel him.	78
Sir Henry Middleton lands in Mocha to visit the Pashá and is imprisoned by the Pashá.	81
The Pashá sends a force to seize Middleton's vessels, but he is defeated.	82
The Pashá sends a message to Sir Henry Middleton, regarding the surrender of the four vessels. Sir Henry Middleton's reply.	83
The English become acquainted with the captivity of Sir Henry Middleton, and proceed with the vessels to the shores of Abyssinia. Sir Henry Middleton secretly escapes from confinement, and joins his vessels.	85
The Sultan of Constantinople grants permission to the English to traffic in his dominions.	87
Sir Henry Middleton's departure from Mocha and his arrival in Surat. Mukarrab Khán writes a letter to King Jahángir on the subject. Captain Shirpy's interview with Sir Henry Middleton. (1611.)	88
Captain Hawkins permitted to quit Agra, and his arrival in Cambay. A dispute between Middleton and the Portuguese in the Surat Harbour.	90
A Carpenter named Bingham informs Middleton of the enmity of Makarrab Khan against the English. Captain Hawkins arrives in Cambay.	92
Middleton blockades the harbour of Surat, and sends a message to Makarrab Khán regarding Capt. Hawkins.	94
Middleton proceeds towards Mocha, and perceives Captain Lari's arrival at the place, (1612.)	97
Middleton sends intimation to Captain Lari's, of the unfaithfulness of the people of Mocha, and his having blockaded the port until the injury done to him by the Pashá of Mocha is made good.	99
Captain Best's arrival from England in Surat, and his engagement with the Portuguese.	103
Mir Jáfár Khán visits Captain Best, and requests him to abolish the order for the blockade of the port of Surat, and Captain Best's answer on the subject.	105
Arrival of Shaik Safi, (Subedár of Gujarát) at Surat, and his conference with Captain Best.	108
Narration of the treaty entered into by Shaik Safi and Captain Best.	110
Shaik Safi sends a letter to the Government of Agra about the treaty entered into with Captain Best, which is approved of by his Majesty.	113
Arrival of Captain Best in Surat, who attacks and defeats the Portuguese.	161

Queen Elizabeth, daughter of King Henry the VIII, forms the design of enabling her own subjects to participate in the advantages derived by the Portuguese from the Trade with India and establishes a Company. (1600.) Queen Elizabeth grants a Charter to the Company. Its substance.

The English proceed towards India, and arrive at the Port of Batavia, but are prohibited by the Portuguese from visiting the Ports of India.

Queen Elizabeth becomes acquainted with the opposition of the Portuguese, and writes a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar Padsháh, with the view of opening a Trade with India.

Queen Elizabeth sends a letter to King Jalál-ud-dín Muhammad Akbar, the Protector of India, under charge of Malad Nahál. (1603.)

The Chiefs of the Portuguese becoming acquainted with the same, disturb Malad Nahál's negociation with King Jalál-ud-dín Mahammad Akbar. His death, and the succession of Jahángír to the Throne.

Jahángír Sháh writes an answer to Queen Elizabeth. Malad Nahál arrives in England with it in safety. Captain Hawkins quits England, and arrives in Surat. (1608)

The Portuguese Authorities being acquainted with the arrival of Captain Hawkins at Surat, send a message to Mukarrab Khán, Governor of Surat, requesting the prohibition of Englishmen from entering Surat. The Governor's answer to the same.

The difficulties experienced by Captain Hawkins, in consequence of the disturbances and the hateful feelings of the Portuguese. Mukarrab Khán's combination with the latter. Captain Hawkins proceeds to Agra by desire of Jahangír Sháh, leaving William Finch in his stead at Surat (1609.)

Departure of Captain Shirpy from England for Mocha, and his arrival at that Port and at Surat, and the loss of his vessel by wreck.

The relation about Captain Hawkins resumed. King Jahángír confers on him favor by giving him in marriage a maid out of his Haram. (1610.)

Captain Hawkins complains to King Jahángír against Makarrab Khán. Jahángír recalls him to Agra, Makarrab Khán after seeing Jahángír returns to Surat, and Captain Hawkins loses the esteem of the King.

Captain Hawkins' intention to proceed to England. He is prevented by his two brothers-in-law.

# CONTENTS.

## VOLUME I.

In praise of God and the Prophets. . . . .	2	5
In praise of King George the Third, describing his Splendour and Magnificence. . . . .		6
History of the Author of this Work. . . . .		9
The observations of the Compiler on the origin of this Composition. . . . .		12
Substance of a Petition presented to the Honorable Jonathn Duncan, late Governor of Bombay. . . .		14
Introductory Verses, giving an account of the causes which led to this Composition. . . . .		21
On the origin of Mankind, and the part of the world which is called India, and its Inhabitants. . . .		22
On the Invention of Gunpowder, Muskets and Cannon, (1320.) . . . . .		26
Account of the origin of the Christian Religion and of its propagation in India. (1547.) . . . .		30
King Alfred the Great, being informed of the existence of Christians in India, sends a learned Sage with pre- sents to the Country. (885.) . . . .		33
Arrival of the Sage in India, his visit to the Christians in Malabar and Carnatic, and his return to England.		35
On the spread of the power, and conquests of the Muhammadans in Arabia, Persia and India. (622.) . . .		37
The Crusades against the Muhammadans. . . . .		40
The Christians conquer Jerusalem, but afterwards lose it. (1099.) . . . .		42
† The Christians declare Peace with the Muhammadans, and the Temple of Jerusalem restored to the Christians.		45
The Portuguese form the design of discovering India, and proceed thither, and return, by the Cape of Good Hope. . . . .		47
Their second attempt for India, and their arrival at the Port of Calicut, in Malabar. (1498.) . . . .		49
Their acquisitions and power on the Coasts of India.		52





12. 2. 1945 ACC. No. 114.

ACC. No. 171.

125

Class No. 2815.44 Book No. 100

Author

Title:

BRERO  
JUL



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

120115

1. The book must be returned in the state it was checked  
 out.
2. A fine of \$5.00 per volume per day shall be  
 charged for lost books and \$10.00 per volume  
 per day for general book loss or damage.

